

نام رمان: عشق حقیقی

نویسنده: خاله ریزه

« نایس رمان »

www.niceroman.com



(فصل اول: آشنایی)

آیلین - دختر زود باش الان ده دقیقه داری بند کفشاتو میبندی.

آوا - دختر عمو یه خورده صبر کن الان کارم تموم میشه.

آیدین از در حال خارج شد: شما که هنوز اینجایی؛ دیرتون نشده؟

آیلین - چرا والله این دختر عموتون خیلی لفتش میده!

آوا پای دیگرش را روی پله گذاشت و مش‌ئول بستن بندهای کفش دیگرش شد:

- نه داداشی دروغ میگه من فقط دارم با حوصله کفشامو میپوشم.

آیدین خنده ی کوتاهی کرد: شما دوتا الان دیگه ۱۸ سالتون، نمیخواین دست از این

کارهای بچگوتتون بردارین؟!

آوا به حالت تذکر به آیدین گفت: داداشی یا همون پسر عمو تو خودت ۲۲ سالت پس

نباید به ما درس اخلاق بدی!

آیدین متعجب پرسید: چرا؟!

آیلین - آخه اختلائی سنیمون ۴ سال نه ۴۰ سال!!!

آیدین هم به قصد تلافی این حرئ آنها گفت: حالا که انقدر میفهمین باید عرض کنم خدمتون که ربع ساعت دیگه زنگتون میخوره!

آوا که کارش تمام شده بود ملتسمانه به آیدین نگاه کرد: داداشی!!!

آیدین هم دست او را خواند: اصرار نکن که نمیرسونمتون! خودتون باید با اتوبوس برین.

این بار آیلین هم از او خواهش کرد: داداش آیدین خواهش میکنم!

آیدین - این آخرین بارها!!!

آوا دستهایش را به هم کوید: عجب پسر عموی گلی هستی!

آیدین به سمت در حیاط رفت: زود بیاین ها!

هر سه باهم از خانه خارج شدند. آیدین ماشین را از پارکینگ بیرون آورد و دخترها هم به سمت اتومبیل رفتند. آیدین به محض رسیدن دخترها پایش را روی پدال گاز گذاشت و به سرعت از آنها دور شد. آوا و آیلین با خشم او را نگاه میکردند تا اینکه آیدین به سر کوچه نرسیده دنده عقب گرفت و برگشت.

آیدین - دلم براتون سوخت گفتم گناه دارین همینجوری ولتون کنم!

آوا فوری سوار شد اما همین که آیلین خواست بنشیند، در خانه ای که روبه روی خانه ی آنها بود باز شد و دختری از آن خارج شد. آیلین حدس زد که آن دختر هم باید هم سن و سال آنها باشد به همین دلیل او را مخاطب قرار داد. آیلین - دختر خانم؟

دختر جوان او را نگریست: بله؟!

آیلین - سلام، من آیلینم؛ اینم خونمون! (وبه منزلشان اشاره کرد)

دختر لبخندی زد: سلام، خوشبختم؛ بفرمایین؟

آیلین - میتونم اسمتو بدونم؟!

- البته من پانیدم، پانید عسگری!

- داری میری دبیرستان سرور؟

دختر مکت کوتاهی کرد: بله.

آیلین به ماشین اشاره کرد و گفت: سوار شو باهم بریم.

- نه ممنون، مزاحمتون نمیشم.

- نه عزیزم اگه با اتوبوس بیای دیر میرسی.

- آخه...

آیلین در عقب ماشین راباز کرد و نگذاشت او حرفش را تمام کند: آخه و اما نداره دیگه؛ بیا سوار شو.

پانید با کمی دودلی سوار شد. او هنوز سلام نکرده بود که ایندفعه نوبت آوا بود او را به حرئی بگیرد:

- اسم من آواس، من و آیلین ۱۸ سالمون؛ تو چند سالت؟

پانید - ۱۸.

آوا با خوشحالی دست هایش را به هم زد: یعنی سال چهارمی! چه رشته ای؟
- انسانی.

آیلین که جلو نشسته بود با لبخند پهنی بر روی لبهایش به سمت عقب برگشت: ایول من و آوا هم انسانی میخونیم!

آوا- البته ما میخوایم کنکور زبان شرکت کنیم! راستی ایشون هم آقا آیدین هستن ، ۲۲ساله ، برادر آیلین و پسرعموی بنده البته من بیشتر وقتا داداش صداش میکنم.

پانیذ- چه جالب خونه هاتون نزدیک همه،خوش به حالتون!

آیلین- نه عزیزم ما توی یه خونه ی دو طبقه زندگی میکنیم البته حیاط و پارکینگمون مشترک خودمون هم بیشتر وقتا پیش همیم. تازه مادرهامون هم باهم شریکی یه کارگاه بزرگ خیاطی هم توی زیر زمین زدن!

آیدین ماشین را نگه داشت و ترمز دستی را کشید: خانمها ایستگاه آخر!

آوا- دستت درد نکنه داداشی!

آیدین به کنایه گفت: دستم درد نمیکنه ولی دیگه کم کم داشت سرم درد میگرفت!

آیلین با دلخوری جواب او را داد: آقا آیدین نامردی نکن دیگه!

آیدین به پانیذ اشاره کرد: بیچاره دختر مردم رو ترسوندین اینجوری پریدین بهش!

آوا- ایندفعه دیگه واقعاً دستت درد نکنه!

آیدین دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد: خواهش میکنم!

پانیز- بچه ها دارن در رو میندن!

پانیز از آیدین تشکر کرد و اوهم با احترام جوابش را داد: خواهش میکنم وظیفم بود، من اگه چیزی میگم میخوام یه خورده سر به سر آوا و آیلین بذارم.

آیلین- دیگه نذار!!!

آیدین دستش را روی چشمش گذاشت: چشم!

هر سه دختر یکی یکی از ماشین پیاده شدن و با آیدین خداحافظی کردند اما فرصت خوب دادن را به او ندادند. آیدین هم با دلخوری از پنجره به آنها گفت: دامون بدین جوابتونو بدم!

آوا- خوب بده دیگه!

آیدین- به سلامت، امیدوارم گند بزنین توی امتحانتون!

آیلین برای او زبان در آورد: امیدواریت بیخود!

بالاخره دخترها هم امتحانشان را به قول خودشان با پیروزی پشت سر گذاشتند. بعد از امتحان هم آنقدر با هم صحبت کردند که دیگر موضوعی نماند که درباره ی هم ندانند.

آیلین- حالا وجدان اا داداشات دوقولوان!؟

پانیز- آره، مگه خیلی کپیر طبیعی!

آیلین - نه ولی یه خورده باورش سخته!

پانیذ - میدونین چیه، پرهام و پرهان دوتا تفاوت دارن که خیلی تابلو!

آوا یکی از پاهایش را روی دیگری انداخت: یعنی با این دوتا تفاوت میتونین از هم تشخیصون بدین؟

پانیذ - دقیقاً همینطوره! از همون موقع که به دنیا اومدن بابا و مامان میگن اونیه که یه خال سمت راست صورتش پرهام باشه و اونیه که خال سمت چپ صورتش پرهان باشه! یه تفاوت دیگشونم رنگ چشمشون!

آیلین - حتماً پرهام سبز، پرهان آبی!!!

پانیذ خنده‌ی زیبایی کرد: نه، پرخام چشم و ابرو مشکی مثل من و مامانم ولی پرهان رنگ چشمش مثل بابام عسلی!

آوا شانه‌هایش را بالا انداخت: پس دیگه خیلی جالب نیستن!

پانیذ - از نظر چهره نه، اما اخلاقشون عین همه؛ بیشتر وقتها هم حرّی‌های همدیگه رو بدون هیچ اشتباهی ادامه میدن!

آیلین بادمانی که از تعجب باز بود پرسید: یعنی همه‌ی نظرشون یکی؟!

- بیشترشون مثل هم!

آوا - بس دیگه زیاد کپیبت نکنین! البته چون ما نمیشناسیمشون کپیبت به حساب نییاد!

پانیذ در چشمان آوا نگاه دقیقی کرد: آوا میشه یه سؤال ازت بپرسم؟

آوا- اگه شخصی نیست پیرس اگه شخصی هم هست بازم پیرس!

پانیز بدون مقدمه از او پرسید: لنز گذاشتی!؟

آوا با حالتی کاملاً عادّی گفت: به نظرت دختری که یه تار موش بیرون نیست، چادر میزنه
ودست به صورتش نبرده لنز میذاره!؟

پانیز- آخه رنگ چشمت زرشکی مایل به قهوه ای!

آوا- الان که خوبن تا هفت سالگیم روشنتر بودن!

پانیز- این ویژگی رو از کسی به ارث

بردی؟ آوا- (don't know! نمیدونم)

پانیز صورت آوا را بین دستهایش گرفت و در چشمهای بادمی او خیره شد: خداییش خیلی
باحالن!

آیلین- همه همینو بهش میگن!

آوا انگشت اشاره اش را به سمت آیلین که مقابل او وپانیز روی زمین نشسته بود گرفت:
این که چیزی نیست اگه صدای آیلین وقتی که داره آهنگ میخونه رو بشنوی چی میگه!؟

پانیز- مگه چشه؟

آوا- ما بهش میگیم آیلین دو هنجره آخه به کپیر از این صدا یه صدای پسرونه هم داره!

پانیز متحیر به آیلین نگریست: آیلین راست میگه؟

- اینم ویژگی مرموز منه دیگه!

پانیز- حالا یه دهن برامون میخونی؟

آیلین شروع کرد با صدایی آرام آواز خواندن که یکدفعه ای وسطش گفت: راستی ساعت ۹:۴۰ ست نمیخواین بریم خونه؟

پانیز- مامانم قراره بیاد مدرسه. خانم مدیر باهاش کار داره ماهم میمونیم تا بیاد دنبالمون!

آوا- میدونستین مهم ترین نکته رو فراموش کردیم؟

آیلین و پانیز باهم گفتند: نه، چه نکته ای؟

هر سه باهم خندیدند. آوا روبه پانیز گفت: اینکه چه طور شد شما وسط مدارس تصمیم گرفتین از اهواز بیاین تهران!

پانیز- راستش پرهام و پرهان از بچگی عاشق فوتبال بودن. اونا خیلی مطالعه کردنو دوست داشتن و دارن اما نفرت عجیبی از امتحان دادن و مدرسه داشتن به خاطر همین تا بابا تشویقشون کرد که اگر ادامه تحصیل بدن اونارو توی باشگاه فوتبال ثبت نام میکنه. خلاصه اینکه آقایون عسگری از ۱۶ سالگی مش ئول بازی فوتبال شدنو به درسشون هم ادامه دادن. تا ۲ سال پیش عضو باشگاه فولاد خوزستان بودن تا چند روز پیش که از طری پرسپولیس تهران دعوت شدن و اومدیم تهران.

آوا- یعنی برادرات همون مدافعهای تیم فولادن؟

پانیز سرش را به نشانه تأیید تکان داد. آوا- یعنی الان عضو تیم پرسپولیسن؟ اصلاً آباورم همیشه!

آیلین- پس کار بابات چی شد؟

- بابام استاد مکانیک به خاطر همین خیلی زود انتقالیشو گرفت.

آوا- برات سخت نبود از دوستان جدا بشی؟

- راستش من خیلی با بچه های اونجا صمیمی نبودم به خاطر همین برام فرقی نمیکرد!

آوا با حالتی اندوهگین گفت: خوش به حال برادرات حتم اا همه ی بازیکن هارو هم دیدن!

پانیز- مثل اینکه خیلی فوتبال دوست داری!

آیلین- اوووو...اگه بگم عاشق فوتبال کم گفتم!

پانیز هیجان زده گفت: میخوای یه روز باهم بریم سر تمرینشون؟

آوا- نه بابا، اگه میخواستم با آیدین و آیلین میرفتم!

پانیز با اخمی ساختگی گفت: پس چرا گفتی خوش به حالشون؟

آوا پشت چشمی برای او نازک کرد: حالا!!!

آیلین- این دختر عموی ما یه جورایی دلش میخواد فوتبالیست بشه!

پانیز- آهان یعنی درکل دوست داری پسر باشی تا بتونی با پرسپولیسیا بازی کنی!

آوا به تندی گفت: نه، من به دختر بودنم افتخار میکنم! فقط حی‌ئی که همیشه فوتبالیست بشم!!!

پانیز نگاهش را به سمت در مدرسه دوخت: بچه‌ها کپلت نکنم اون پرهام! آره خودشه!!!

پرهام بادیدن پانیز که برایش دست تکان میداد راهش را به سمت آنها کج کرد. آیلین هم از روی زمین برخاست و کنار آوا ایستاد.

پانیز، آیلین و آوا - سلام.

پرهام با احترام جواب سلام آنها را داد.

پانیز - داداش گلم نمیدونی نباید بیای توی دبیرستان دخترونه، الانس که همه ی دخترها دورت جمع بشن! ببین چه طور نگات میکنن!

پرهام - اولاً که مامان من و پرهان رو فرستاده تا با خانم مدیر صحبت کنیم؛ دوم ااً هر کدوم از این دخترها بهم نزدیک بشه عین توپ فوتبال چنان میزنمش که خود به خود سراز پارک کنار مدرستون دربیاره!

آوا که از این حرئ او اصلاً خوشش نیامده بود با خشم به او گفت: آقای عسگری شما خیلی به خودتون میبالین؛ اما اینو بدونین که همچین آش دهن سوزی هم نیستین!

پرهام نیشخندی زد: نه خوشم اومد، شما وکیل مدافع دخترهای این دبستانین!؟

آوا با تشر به او گفت: اولاً دبیرستان دوم ااً نخیر دخترهای این دبیرستان انقدر ماهن که نیازی به وکیل مدافع ندارن!

پرهام شروع کرد به خندیدن: حتم ااً از ماهیشون که دارن اینطوری با چشماشون من رو درسته قورت میدن!

آوا- آخه تا حالا عتیقه ای مثل شما توی مدرسمون پا نذاشته بود!

پانیز میان بحث آنها آمد: پرهام بسه دیگه زود برو دفتر مدیر!

پرهام روبه آوا گفت: شما خیلی شیطونین ها!

آوا که داشت گر میگرفت با اشاره ی آیلین جوابش را نداد.

پانیزبه خود و دوستانش اشاره کرد: مامیریم توی ماشین تا توهم بیای، راستی پرهان کجاست؟

پرهام که هنوز چشم به صورت سرخ آوا چشم دوخته بود رو کرد به خواهرش: توی ماشین!

پانیز- پس زودتر برو کارت رو انجام بده!

و پرهام را به سمت ساختمان مدرسه هول داد. دخترها به اصرار زیاد پانیز از دبیرستان

خارج شدند و به سمت ماشین رفتند. پرهان از ماشین پیاده شد تا یه خورده سر به سر

دخترها بگذارد. سه دختر به او سلام کردند اوهم به سردی جوابشان را داد. همین که پانیز

در ماشین راباز کرد پرهان به او گفت: کجا خانم؟!

پانیز ابروهایش رابالا انداخت: داریم بهتون افتخار میدیم مارو تا خونمون برسونین!

پرهان پوزخندی زد: کی حاضر سه تا دختر بد اخلاق و زشت رو سوار ماشینش کنه!

آوا که دیگر کفری شده بود در ماشین را محکم به هم کوبید. پرهان متحیر از این حرکت او فقط نظاره گر بود. پانیز و آیلین سعی داشتن آوا را آرام کنند.

آیلین - آوا چرا اینجوری شدی؟

آوا - برادرای محترم عسگری چپ و راست دارن از دخترها بد میگن، اونوقت تو تازه میگی چرا اینجوری شدی؟!

پانیز - آوا جان این برادرای بی کله ی من همیشه از این شوخی های بی مزه میکنند.

آوا - پانیز جان دست خودم نیست نمیتونم بینم یه پسر که دهنش بوی شیر میده بیادو به دخترها که عقلشون ۵سال از پسرها جلوتر توهین کنه!!!

پرهان به حمایت از پسرها گفت: اولاً که عقل پسرها ۵سال از دخترها جلوتر دوم ااً دهن خودتون بوی شیر میده!

آوا رویش را به سمت او کرد و در حالی که از شدت خشم صورتش سرخ و منقبض شده بود جواب اوراداد.

آوا - اگه عقل پسرها از دخترها جلوتر بود نمیگفتن برای ازدواج مرد باید حداقل سه سال از زنش بزرگتر باشه؛ این حرفو میزنن به خاطر اینکه تازه در این شرایط عقلهاشون در یه سطح قرار میگیره!

پرهان که جوابی برای آوا نداشت تصمیم گرفت سکوت کند و داخل ماشین نشست. آوا هم به خاطر این پیروزی نفس عمیقی کشید و خشم خود را از یاد برد. با او مدن پرهام دخترها هم سوار ماشین شدند.

پرهان - قلِّ عزیز چی شد؟

پرهام که سعی در کنترل عصبانیتش داشت گفت: هیچی بابا هممون سرکاریم!

پانیذ - یعنی چی؟

پرهام به سمت عقب برگشت: یعنی اینکه خانم مدیر جنابعالی فقط کلاس گذاشتن!!!

پرهان - واقعاً که مسخرن!

پرهام - حرکت کن دیگه!

پرهان استارت زد: اگه خانم های خوش اخلاققققق افتخار بدن و آدرس بگن چشم حرکت میکنم!

آوا که هنوز آثار اخم در چهره اش بود از آینه نگاهی به پرهان کرد و سرش را به نشانه تأسّی تکان داد.

پانیذ - برو خونه.

پرهام - ما هم قرار نبود بریم پارک، آدرس خونه رو نداریم!

پانیذ - خونه ی خودمون رو میگم!

پرهام - پس دوستان گرامیتون کجا میرن؟

پانیذ - خونشون روبه روی خونه ی خودمون!

پرهان پایش راروی پدال گاز گذاشت: خوب زودتر میگفتی!

سرعت ماشین زیاد بود و پرهان هم حرکات خطرناکی درجاده انجام میداد که اعتراض دخترها را بلند کرد.

پانیذ - پرهان آرومتر هم میتونی بری ها!

پرهان همچنان با سرعت رانندگی میکرد، پرهام هم به چهره‌ی درهم دخترها نگاه میکرد و آنها را مسخره میکرد. آوا باز از کوره در رفت و خود ترمز دستی را کشید. ماشین که در یک لحظه نزدیک بود چپ شود ایستاد. پرهان ماشین را در گوشه‌ای از خیابان پارک کرد. آیلین و پانیذ نفس زنان و پرهام و پرهان متحیر از این حرکت آوا او را نگاه میکردند. آوا - چرا اینجوری نگام میکنی!؟

پرهام با چهره‌ای کاملاً عادی و لحنی مهربان گفت: کار خطرناکی کردین! آگه ماشین چپ میکرد هممون به سرای باقی میشتافتیم!

اما پرهان که از شدت خشم نزدیک بود گُر بگیرد با چهره‌ای برافروخته به آوا گفت: آگه پانیذ جای تو بود همین الان دوتا دستاشو یا ارّه برقی قطع میکردم!

آوا به او توپید: تو نه شما! درضمن تقصیر خودتون بود میخواستین به حرّی پانیذ گوش بدین و سرعتتونو کم کنین!

پرهان یک تایی ابرویش را بالا انداخت: عجب رویی داری تو!!!

آوا - گفتم تو نه شما!!!

پرهام - پرهان بسه دیگه زودتر راه بیفت.

دقایقی بعد پرهان ماشین را جلوی خانه ی خودشان نگه داشت.

پانیز- چرا ماشینو نمیبری توی پارکینگ؟

پرهان- باید بریم یه جایی!

پانیز- کجا؟

پرهان نگاهی به پانیز انداخت و با طعنه گفت: باشگاه بدن سازی، میای؟

- نه دیگه. خوب بچه ها پیاده شین!

وقتی که دخترها از ماشین پیاده شدند پانیز رو به برادرهایش گفت: جان من میخواین برین باشگاه؟

پرهان- نه داریم میریم دختربازی!

پانیز اخمی کرد: بله؟!

پرهان- دختر برو خونه دیگه انقدر سر به سر ما نذار!

پانیز- به خدا اگه به یه دختر نگاه کنین خودم میکشمتون فهمیدین؟ آخه ناسلامتی شما

فوتبالیست ها الگوی جووناییین!

پرهان- خواهر گلم اگه نمیدونستیم که الگویمم وکلاً اهل این جور کارها بودیم الان ما هم

مثل بعضی از این جوونای تازه به دوران رسیده دستمونو کرده بودیم توی پریز برق!

آوا میان بحث آنها پرید: همه چیز که با ظاهر مشخص همیشه اتفاق آا بعضی از همون برق گرفته ها که شما میگین فقط برای زیبایی اون کار رو میکنن وگرنه توی عمرشون با یه دختر هم دست ندادن و ذاتشون پاکتر از بعضیاست!

پرهام وپرهان از این همه حاضر جوابی آوا حیرت زده شدند به خصوص اینکه آوا و ایلین تازه با پانیز آشنا شده بودند.

پرهان- میگم خوبه شما همین نیم ساعت پیش باما آشنا شدین!!!

آوا- حتی اگه یه نفر توی خیابون این حرفو میزد و من خیلی اتفاقی میشنیدم باز همینجوابو میدادم! پرهام لبخندی به آوا زد وبعد روبه پانیز گفت: بذار خیالتو راحت کنم منو پرهان نظرمون اینه که خدا یکی زن هم یکی!

پرهان حرئ او را ادامه داد: پس چون خدا یکی زن هم یکی که اونم به موقش سروکلش پیدامیشه!

بالاخره پانیز دست از سر دوقلوها برداشت واونها هم رفتند دنبال کا خودشان. دخترها هم بعداز خداحافظی نسبت آا طولانی به خانه هایشان رفتند. آوا و ایلین لباسهایشان را عوض کردند ، مقداری میوه خوردندو به کارگاه پیش مادرهایشان رفتند. ایلین و آوا پله ها را دوتا یکی پایین رفتند و بعد از سلام شروع کردند با حیجان حرئ زدن.

آیلین- مامان، زن عمو! اگه گفتین امروز چی شد؟

مادر آوا(لیلا)- امتحانتونو خوب دادین؟

آوا- اون که بله ولی یه چیزدیگه رو باید حدس بزنین!

مادر آیلین (نرجس) - یه خورده راهنمایی کنین.

آوا - یه دوست جدید پیدا کردیم!

آیلین خنده ی کوتاهی کرد: راهنماییت خیلی دقیق بود!

نرجس - توی مدرسه ؟

آیلین - آره مامان انقدر دختر خوبیه !

آوا - مهم تر از همه اینکه خواه ر برادرای عسگری !

لیلا خانم لباسی را که در دست داشت کنار گذاشت و گفت : همون دوتا مدافعی فولاد خوزستان ؟

آوا - آره البته الان دیگه عضو باشگاه پرسپولیسن !

نرجس خانم هم دست از کار کشید : خب حالا خونه شون کجاست ؟

آیلین - همین خونه روبه رویی

آوا و آیلین تمام اتفاقات آن روز را برای مادرانشان گفتند و بعد از بازگشتن پدرانشان از محل کار موضوع را برای آنها نیز شرح دادند. از سوی دیگر پانیز هم بر سر میز ناهار در حال تعریی کردن از دوستانش بود .

پانیز - خلاصه اینکه خیلی ماهن !

پدر پانیز (علی) - چه عجب ما نمردیم و دیدیم شما بالاخره از یکی خوشتر اومد !

پانیز - آخه پدر جون اینا با بقیه فرق دارن!

مادر پانیز (فاطمه) چه فرقی؟

پانیز قاشقی پر از برنج را در دهان خود گذاشت: مؤدبن، درس خونن، با دین و ایمان و مهم تر از همه مثل خودم چادر میزنن!

پرهان به کنایه و با لبخندی تمسخر آمیز گفت: منظورت عبائِه؟

پانیز به او تشر زد: عبائِه چادر ملی!

پرهام به حمایت از برادرش گفت: فرقی نمی کنه که!

پانیز - چرا اتفاقاً زمین تا آسمون با هم فرق دارن!

پرهان بحث را عوض کرد: من نمی دونم قحطی رنگ بود که لنز قرمز گذاشته بود

علی - کی؟

پرهام - یکی از عتیقه ها!

پانیز قاشق و چنگالش را در بشقاب رها کرد: عتیقه خودتی! در ضمن چشمای آوا

خودشون زرشکی مایل به قهوه ایین!

فاطمه - خیلی کنجکاو شدم بینمشون

پانیز - باید با ماماناشون دوست بشی! در واقع دوست دارم خانوادگی با هم دوست باشیم

پرهان فکری کردی و گفت: داداش ماداش ندارن؟

پانیز- آوا نه ولی آیلین یه داداش داره که تقریباً هم سن خودتونه!

پرهام جرعه ای از نوشابه ی درون لیوانش نوشید: درس می خونه؟

پانیز- آره، دانشجوی کارشناسی رشته ی ترجمه ی زبان انگلیسی، البته تدریس هم میکنه

علی - ما شا الله همه چیزم میدونی!

پرهام - دخترا وراجن دیگه!

پانیز هم کم نیاورد: خودت وراجی!

آقا علی که قصد خاتمه دادن به بحث آنها را داشت گفت: حالا پدراشون چیکار می کنن؟

(پانیزیه فروشگاه دارن!)

علی - فروشگاه چی؟

پانیز - طبقه ی اولش مواد کپذایی و طبقه ی دوم لباس و از این چیزا.

پرهام - آدرسشو بگیر عصر بریم خرید!

پانیز - خرید چی؟

پرهام شانه هایش را بالا انداخت: همه چی!

پانیز - منم میام.

پرهام دستش را به نشانه ی منفی تکان داد : ما دختر نمی بریم !

پانیز - منم آدرس بهتون نمی دم !

پرهام - خب نده می ریم یه جای دیگه !

پانیز با ناز رو به پدرش گفت : بابا یه چیزی بهشون بگو

علی - پانیزم ببرین باهاتون .

پرهان تیر خلاص را زد : پس فردا امتحان داره ها !

فاطمه - پانیز جان متأسفانه تا بعد از امتحانات حق بیرون رفتن رو نداری !

پرهام - دماغ سوخته می خریم

پرهام و پرهان قهقهه ای سر دادند

دختر ها هر روز یکدیگر را ملاقات میکردند و بیشتر با خصوصیات هم آشنا می شدند . هر گاه که در کنار خانواده هاشان بودند آن قدر از یکدیگر تعریف می کردند که آنها هم وسوسه شده بودند تا با هم ملاقاتی داشته باشند . بعد از امتحانات ترم اول ، یک روز آقای عسگری خانواده های آقایان احمدی را به صرّی شام دعوت کرد و آنها هم این دعوت را با کمال میل پذیرفتند . از آن شب به بعد رابطه ی سه خانواده پر رنگ تر شد ، البته یکی از دلایل این رابطه ی صمیمی هم کم جمعیت بودن خانواده های دو طرف بود . نا گفته نماند که پرهام و پرهان و آیدین هم با هم صمیمی شده بودند و مرتباً سر به سر دختر ها می گذاشتند.

(فصل دوم: پادرا)

آوا رویِ اُپنِ آشپزخانه نشست : نگفتی چیکار کنم ، مامان !

لیلا خانم - چی رو چیکار کنی ؟

آوا - تولدم

لیلا خانم با بی تفاوتی گفت : هیچی !

آوا که از شدت تعجب صدایش بلندتر شده بود گفت : هیچی ؟!!!!!!!!!!!!!!

لیلا خانم - عزیزم مگه قراره هر سال جشن بگیریم ؟

آوا - اما من می خوام جشن تولد بگیرم !

لیلا خانم - امسال نمی شه !

آوا با ناراحتی گفت : مامان !؟

لیلا خانم - نمی شه گلم !

آوا از رویِ اُپنِ پایین پرید : من میرم دنبال آیلین بعدم میرم پیش پانید .

لیلا خانم - قبل از ساعت ۹ خونه باشی ها !

آوا در حالی که از آشپزخانه خارج می شد گفت : باشه ، خداحافظ .

لیلا خانم - به سلامت.

آوا خیلی ناراحت خانه راترک کردو نفهمید که چه طور پله ها را پایین آمد . او زمانی متوجه موقعیت خود شد که زنگ خانه ی عموییش را زده بود . آیلین در را باز کرد .

آیلین - ایلین.....! تویی؟!

آوا - سلام !

آیلین به پیشانی خود زد : آخ ببخشید... سلام

آوا - زود آماده شو بریم .

آیلین در حالی که از همه جا بی خبر بود گفت : کجا ؟

آوا - پیش پانیز

آیلین - حالا چرا اینقدر عصبانی ای ؟

آوا - آیلین حوصله ندارم ها ، زود باش !

آیلین باشه ، چند لحظه صبر کن تا پیام

آوا به سمت در ورودی ساختمان رفت : من تو حیاطم

آوا و آیلین به منزل آقای عسگری رفتند . پانیز که قیافه ی به هم ریخته ی آوا را دید

پس از پذیرایی کردن از آنها به او گفت : آوا چی شده؟ خیلی پکری !

آوا با بی حوصلگی گفت : هیچی !

آیلین - دروغ میگي !

آوا که هر لحظه از عصبانیت سرخ تر می شد ، گفت : تولد من کیه ؟

پانیز - دهم بهمن!

آوا - یعنی چند روز دیگه ؟

آیلین - یه هفته !

آوا با بی‌خوشی که از شدت ناراحتی در صدایش مشخص بود گفت : مامانم میگه برام تولد نمی گیرن!

پانیز و آیلین با صدای بلند شروع به خندیدن کردند

آوا - چتونه ؟ مگه براتون جوک گفتم ؟

پانیز قطره اشکی که از کنار چشمش آمده بود را پاک کرد : آخه اینم ناراحتی داره ؟

آوا به حالت حق به جانب جواب داد : بله که داره !

آیلین - قربونت برم خودم برات تولد می گیرم!

پانیز - اشکالی نداره حالا بیاین راجع به یه چیز دیگه صحبت کنیم !

در همین لحظه در کوبیده شد و پرهام و پرهان و آیدین وارد اتاق پذیرایی شدند و با

هماهنگی قبلی گفتند : سلام گل دختران تو ای پی!

دخترها هم جواب سلامشان را دادند

آوا - دختران ۲ap نه؛ a۲p !!!

آیدین - فرقی نداره مهم همین سه کلمه ست که باید بگیم!

(آیلین نخیرم اتفاقاً اصلش همین جای کلماتشه!

پانیز - اصلاً شماها میدونین معنی اسم گروه ما چیه؟

پرهان با لحن بامزه ای گفت: نه، چیه؟

پانیز - a۲ یعنی آوا و آیلین، p هم ...

پرهام حرفی او را قطع کرد: p هم یعنی پرهام!

آیلین - نخیر، یعنی پانیز!

پرهام - به هر حال ما هم عضویم دیگه!

آوا با پرخاشگری گفت: کی به همچین حرفی زده؟

پرهان - من گفتم!

آوا - شما کار درستی نکردین!

آیدین - باشه بابا گروهتون واسه خودتون!

پرهان رو کرد به آوا: آوا خانم شما امروز رو فرم نیستی! اتفاقی افتاده؟

آوا - نه شکر خدا!!

آیدین - پس چرا با آوایِ دیروز فرق داری ؟

آیلین به جایِ آوا جواب داد : یه خورده کسالت داره !

پانیذ - خیلی عذر می خوام ها ولی اگه لطیف کنین ما رو تنها بذارین خیلی خوب میشه !

پرهام - مگه اینجا رو خریدین ؟

پانیذ اخمی کرد : من مؤدبانه درخواست کردم !

پرهان نیشخندی زد : خب ما هم مؤدبانه می گیم نه !

آوا عجولانه گفت : پانیذ سؤال نکرد در واقع یه جورایی اجبار کرد که باید برین بیرون !

پرهان به او اشاره کرد : دیدین می گم رو فرم نیست از سرخیِ صورتش پیداس تو اوجِ عصبانیته !

آوا دیگر طاقت نیاورد و با صدایی بلند تر از حدّ معمول گفت : این دیگه به خودم مربوطه !

پرهان - خانم « آن شرلی » چرا انقدر عصبانی ای ؟

آن شرلی که موهاش قرمز بود نه چشماش !

پرهان اینبار گفت : من نمی دونم از حالا به بعد آوا خانم می شن خانم « آن شرلی » !

آوا این دفعه بیشتر به او توپید : آقایِ عسگری شما اگه جرأت داری یه بار دیگه بگو « آن

شرلی » تا ببینیم من چیکار می کنم !

پرهام - پرهان سر به سرش نذار!

پرهان - باشه بابا شما هم جنبه ی شوخی ندارین!

آوا - شما خودت خوشت می یاد بهت بگم بابا لنگ دراز؟

پرهان با بی تفاوتی جواب داد: برام فرقی نمی کنه.

آیدین - اتفاقاً خیلی هم بهت می یاد!

آوا - ولی برای من فرق می کنه!

پرهان - چشم دیگه نمی گم «آن شرلی»!

پانیز - پرهام تو رو خدا برین بیرون!

پرهام روی مبلی نشست: نمی شه پس قسم نده!

آیدین رو به آیلین و آوا گفت: من می خوام برم خونه شما دخترا هم میاین؟

آیلین - آره دیگه داره دیر میشه!

پانیز - هنوز نیم ساعت نیست که اومدین!

آیدین به شوخی گفت: همینم زیادشونه!

آوا - آیدیننننن!

آیدین دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد : چشم شما فقط به اعصاب مسلط باش !

آوا - پانیز جون ببخشید بی موقع مزاحمت شدیم !

پانیز - نه بابا چه مزاحمتی ؟ شما مزاحمین !

آیلین - قربونت برم فعلاً با اجازه ی همگی !

بعد از اینکه به خانه باز گشتند هر کدام مشغول انجام کاری شدند . اما آوا خیلی پکرو بی حوصله روی تختش دراز کشیده بود . و فقط به سقئ اتاق نگاه می کرد . او همان طور در حال فکر کردن بود که در اتاق کوبیده شد و آیلین داخل آمد

آیلین - آوا خانم میز شام حاضره !

آوا - باشه الآن می یام .

آیلین - هنوز ناراحتی ؟

آوا - نباشم ؟

آیلین - بین مگه روز تولدت امتحانمون صبح نیست ؟

آوا - چرا !!

آیلین - می خوای عصرش بریم یه گشتی توی بازار بزنیم ؟

آوا - واقعاً ؟

آیلین - آره!

آوا از روی تخت پایین پرید و آیلین را بئال کرد: خیلی ماهی آیلین گلم!

آوا این چند روز را به امید اینکه در روز تولدش به همراه آیلین به خیابان می روند با خوشحالی گذراند و بالاخره دهم بهمن فرا رسید. پنج بعد از ظهر آوا و آیلین با هم به بازار رفتند. وقتی که به خانه برگشتند همه آوا را کپافل گیر کردند و جشن خوب و زیبایی برایش گرفتند که تنها خانواده های احمدی و عسگری در آن حضور داشتند.

آوا - خیلی بدین! چرا بهم نگفتین؟

حسین (پدر آوا) - اگه می گفتیم که مزه نداشت!

آوا - نه اتفاقاً مزه اش بهترم می شد!

حسن (پدر آیلین) - حالا به جای این حرفا بیا این شمع ها رو فوت کن، عمو جون!

آوا - ا...! چرا همش یه شمع؟

آیدین که قصد داشت سر به سر او بگذارد گفت: تولد یه سالگیته دیگه!

آیلین - نه خیر، شمع خریده بودیم ولی ظاهرأ همه خورد شدن!

اشکال نداره همین یکی هم بسه فقط قبل از فوت کردنش یه آرزو کن!

حدود ساعت ده و نیم بود که خانواده ها بچه ها را مسئول تمیز کردن خانه، کردند و خود به منزل آقای احمدی (حسن) رفتند.

جوان ها فوری مشغول شدند . چند دقیقه بعد پانیز نگاهی به پرهان انداخت و گفت :
پرهان جان می شه شما دست به چیزی نزنمی ؟

پرهان - چرا ؟

پانیز - آخه الان خراب کاری می کنی !

پرهان - نه دیگه یاد گرفتم !

آوا - آقا پرهان من یه عذر خواهی به شما بدهکارم ، پس خیلی خیلی معذرت می خوام!

پرهان متعجب پرسید : بابت چی ؟

آوا سرش را پایین انداخت و در حالی که صورتش گل انداخته بود گفت : بی احترامی ای که
اون روز بهتون کردم ، واقعاً متأسفم ! البته زود تر از اینا باید عذر خواهی می کردم .

پرهان - نه بابا ، این چه حرفیه ! شما زیاد خودتو واسه ی این مسائل اذیت نکن . بالاخره یه
زمانی چند تا شوخی کنیم که اشکالی نداره . در ضمن ، من اول شروع کردم پس من باید عذر
خواهی کنم !

آوا - شما حرف بدی نزدی من خیلی بی جنبه بودم !

پرهان - پس اگه بهتون بگم آن شرلی اشکالی نداره ؟

آوا - هر طور دوست دارین !

پرهان با صدای بلند خندید : نه بهتون نمی گم آخه کار بدیه !

آیدین - نه خوشم اومد ، خوب تشخیص میدی چی خوبه چی بد !

پرهام - این داداش ما عقلش بیشتر از این حرفاس !

آیدین رو به پرهام که روی مبل لم داده بود کرد و گفت : تو چرا اصلاً کمک نمی کنی ؟

پرهام - تولد یکی دیگه بوده ما باید تمیز کنیم !؟

پانیز سر او داد کشید : پرهاممممم !؟

پرهام برای نشان دادن ترسش خودش را به مبل چسباند : شوخی کردم بابا !

پرهان - پس پاشو کمک کن !

پرهام - تو که می دونی چمه !

پرهان - آهان ! راستی یه خورده توی تمرینات مصدوم شده ، به خاطر همین کمرش درد می کنه !

آیلین - آقا پرهام یه سؤال ازتون بپرسم ؟

پرهام - بفرمایین !

آیلین - تا جایی که من می دونم فوتبالیست ها ، البته بیشترشون ، م‌ئورون ! ولی شما و آقا

پرهان زیاد م‌ئورور نیستین . می شه بگین علتش چیه ؟

پرهام - به نظر من فوتبالیستا هم مثل بقیه ی آدمان . قرار نیست که چون در آمد

زیادی دارن و مشهورن فوراً خودشونو ببازن !

آوا طلبکارانه رو کرد به آیلین و گفت : بفرما ، چقدر بگم فوتبالیستا همشون مثل هم نیستن تو
هی بگو نه

!

آیلین - حالا دیگه باورم شد !

پرهام - البته اینم بگم که ما خوزستانی خیلی خونگرم هستیم ، شاید دلیلِ اینکه خیلی زود با
شما انس گرفتیم همین باشه !

آیدین - باشه بابا فهمیدیم خوزستانی هستی !

پرهام با طرز بیان با مزه ای گفت : نه بابا ! از کجا فهمیدی ؟

آیدین : از اونجایی که خودت همین الان گفتی !

پرهام - اگه نمی گفتم از کجا می فهمیدی ؟

پرهام - کاش به جای کمرت زبونت صدمه می دید!

پرهام - چرا ؟

پرهام - آخه اگه به تو باشه تا صبح می خوای با آیدین بحث کنی!

پرهام - اشکالی داره ؟

پرهام - نه اصلا فقط ...

(حرّی او را قطع کرد : پرهان جان تو اومدی پرهام و آقا آیدین رو جدا کنی ایندفعه خودت شروع کردی باهاش کل کل کردن ؟

پرهان - راست میگی ها ! آخه این پرهام با هرکی بحثش می شه دیگه طرفو ول نمی کنه !
پرهام - به من چه ، تو خودت شروع کردی !

پانیذ - باشه حالا نمی خواد دوباره شروع کنین . آقا پرهام زنگ بزن به بابا و بهشون بگو که اگه ممکنه تا ربع ساعت دیگه بیان بریم خونه .

آوا - حالا چه عجله ایه ؟

پانیذ - گلم تا همین الانشم یه کلی زحمتتون دادیم .

آوا - نه بابا چه زحمتی ؟ تازه شما ما رو شرمنده کردین !

پانیذ - دشمنت شرمنده باشه ! حالا مگه چی شده ؟

آوا - آخه من چقدر گفتم نمی خواد دست به چیزی بزنین شما گوش ندادین و همین باعث شرمندگی ما شد

!

پانیذ - آوا جون ، عزیزم ما با هم دوستیم و هیچ رودربایستی با هم نداریم پس الکی خودتو عذاب نده !

پرهان دستهایش را به نشانه ی قطع کردن چیزی تکان داد : تموم شد ؟

پانیذ - چی تموم شد ؟

پرهام - تعارفای شما!

آوا - بله دیگه تموم شد!

آن شب خیلی خیلی به همه خوش گذشت. خانواده ها با هم احساس راحتی می کردند و جوانها نیز با یکدیگر مثل خواهر و برادر هایی واقعی شده بودند.

یک روز سرد زمستانی وقتی که دخترها داشتند از مدرسه به سمت ایستگاه اتوبوس می رفتند، ماشینی که سرعت زیادی هم داشت جلوی پایشان ترمز کرد. دخترها در ابتدا فکر کردند که او مزاحم است چون شخص راننده وقتی که ترمز کرد به آنها گفت: خانما افتخار میدین برسونمتون؟

پانیز - برو گمشو.....مرتیکه عوضی!

- ا... چرا انقدر بد دهنی؟

پانیز - به تو چه انگل جامعه؟

آیلین دست پانیز را کشید: بیا بریم ولش کن!

پانیز - نه باید به درسی بهش بدم تا یاد بگیره دیگه از این کارا نکنه. آقا کوچولو می خوای آفتاب بدم خدمتت؟

وقتی که پانیز این حرفها را زد پسر قهقهه ی بلندی سر داد، عینکش را برداشت و به او گفت: جان پانیز ناراحت میشم اگه این لطفی رو در حقم نکنی!

پانیز متحیر گفت : ا ... تو اینجا چیکار می کنی ؟

-سلام . چه عجب ! بالاخره شناختی ؟

آوا از پانیز پرسید : میشناسیش پانیز ؟

پانیز - خدا بگم چی کارت کنه پادرا ! نترسین بابا پسر عممه !

آیلین - پسر عمه ات ؟

پادرا - ببخشید اگه ترسوندمتون خواستم یه خورده حال این دختر دایی لوسمو بگیرم !

پانیز - آخه ریش و عینک گذاشتی شدی عین

پادرا - عین چی ؟

پانیز -هیچی بابا !

پادرا - تا یخ نزدین زودتر سوار شین بریم !

پانیز - لازم نکرده شما برو ما خودمون راهو بلدیم !

پادرا - زن دایی گفت پیام دنبالتون .

پانیز که دیگر چاره ای نداشت همراه با دوستانش سوار ماشین شدند.

دربین راه:

پادرا- پانیز؟!!

دقایقی گذشت تا اینکه پادرا تصمیم گرفت دخترها را اذیت کند. سه دختر با تمام وجود در حال صحبت و بحث در مورد درسشان بودند که ناگهان پادرا پایش روی ترمز گذاشت. دخترها هر کدام به طرفی پرتاب شدند.

آوا- اقا حواستون کجاست؟

پادرا به زور خنده اش را کنترل کرد و گفت: ببخشید یه چیزی یادم اومد حواسم پرت شد.

پانیز- چه چیزی یادت اومد؟؟؟؟؟؟؟؟

- یادم رفت صبر کن.....اهان.....تو چرا رفتی نشستنی عقب؟ مگه من راندم؟

پانیز نفس صداداری کشید: پادرا تا اون روی قشنگم بالا نیومده راه بیفت!

پادرا- نوچ تا نیای جلو منم تکون نمیخورم!

آوا - نیازی نیست تکون بخورین شمالان باید ماشین رو تکون بدین!

پادرا لحظه ای متعجب ماند بعد گفت:

پانیز جان عزیزم بیا بشین جلو!

پانیز گردنش را کج کرد و متحیر به او نگریست: پادرا حالت خوبه داداش؟

پادرا- بله خوبم بیا بشین جلو عزیزم!

پانیز- و||||||| چته هی عزیزم عزیزم میکنی؟ اصلاً واسه چی اومدی تهران؟

پادرا به سمت عقب برگشت: افرین دختر خوب میخواستم همینو بررسی با اجازه ی
بزرگترا اومدم خواستگاری شما!

پانیذ دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی اوا مهلت نداد.

آوا- من جای پانیذ باشم جواب رد میدم جناب پسر عمه!

پادرا- چرا!!!!!!؟!

آوا- اخه یه پسر خوب نیماذ اینطوری به دختر داییش بگه اومدم خواستگاریت!

پادرا لبخند کجی زد: بله حق با شماست راستش من برای دیدن شما دختر خانمای عجیب
اومدم تهران!

آیلین- چی؟! برای دیدن ما؟ ما عجیبیم؟ کی گفته؟ چرا اومدین دیدن ما؟.....

پادرا حرفهای او را قطع کرد: اجازه بدین الان میگم خوب!

آیلین- بفرمایین؟

پادرا- پرهان خیلی ازتون تعریی کرده بود گفت که همون روز اولی دل دختر دایی عزیز
مارو بردین!

پادرا این را گفت و شروع کرد به خندیدن و درهمان حال ادامه داد:

- البته بیشتر از اوا خانم گفته بود حالا میبینم که واقعاً حق داره بچم آوا خانم واقعاً عجیب
هستن!

آوا رویش را به سمت پنجره کرد و گفت: ایشون لطیف دارن ولی بازم میگم یه پسر خوب توی ماشین برنمیگرده زل بزنه توی صورت دوستای دختر داییش و بلبل زبونی کنه! پادرا که از حاضر جوابی او لذت میبرد گفت: خوب من که پسر خوبی نیستم شما چرا فکر میکنید پسر خوبیم؟

آوا لحظاتی را ساکت ماند بعد که پادرا از گرفتن جواب ناامید شده بود و ماشین را روشن میکرد گفت:

من همچین فکری نکردم اقای محترم!

پادرا از اینه نگاهی گذرا به او انداخت و دیگه حرفی نزد.

آوا تکه ای از کیکش را خورد: وای پانیز این پسر عمتو میگیرم خفش میکنم ها! پانیز- بیخیال بابا پادرا خیلی شوخه اینو پرهان که پیش هم باشن دیگه باید خودتو بزنی به بیخیالی وگرنه هیچ!

آیلین- ولی این دیگه زیادی پرروه ها!

درهمین حین پادرا وارد اتاق پذیرایی شد: ای بابا من کجام پرروه؟!

آوا و آیلین که شوکه شده بودند سائ سر جایشان نشستند! پانیز هم رفت و کنار آنها نشست. پادرا با دیدن حالت دخترها همراه با خنده گفت:

-مگه لولو دیدین که ترسیدین؟

پانیز- کی ترسیده؟

پادرا - عمه ی من!

آوا در جواب او گفت: عمه ی شما اینجا نیستن که!

پانیز- پادرا داداش برو توی اتاق پرهام اینا بشین پای کامی (کامپیوتر) مزاحم ماهم نشو!

پادرا روی مبلی یک نفره نشست و همراه با لبخندی پهن گفت: من مرحامم عزیز دل داداش!

پانیز- بین بابام خونه نیست و گرنه جرأت نمیکردی اینطوری بیای بشینی اینجا!

پادرا پای چپش را روی پای راستش گذاشت: زن دایی که هست دختر جان!

آوا و آیلین که جلوی پادرا معذب بودند آرام چیزهایی درگوش پانیز زمزمه کردند.

پادرا-درگوشی نداشتیم ها!

پانیز- پادرا بلند شو برو لطف اا!

- کجا برم اخه؟ حوصلم سر میره من به خاطر دیدن دوستای شما اومدم تهران!

پانیز- پادرا جان دوستای من جلوی شما معذب بلند شو برو!

پادرا نگاهی شکاک به آوا و آیلین انداخت: شما جلوی من معذبین؟

آوا- واقعیتش بله!

پادرا به تأیید سرش را تکان داد و سر پا ایستاد: اگه بایستم هم معذبین؟

آیلین- پانیذ جان بیا بریم خونه ی ما اینجا همیشه درس خوندا!

پادرا- ||||| میخواین درس بخونین؟

پانیذ- پ ن پ میخوایم خاله بازی کنیم!

پادرا خندان گفت: خداییش فکر کردم میخواین خاله بازی کنین گفتم پیام بشم بابای خانواده!

آوا به زور جلوی خنده اش را گرفت اما پادرا لبخند کم‌رنگ اورادید و گفت: چه عجب بالاخره خنده روی لب شما نشست!

آوا سینه اش را سائی کرد و گفت: من همیشه لبخند میزنم!

پانیذ- پادرا ||||| برو دیگه اه!

پادرا با چشمهای گرد به پانیذ نگریست و لحظاتی بعد گفت: وا خاک عالم دختر این صدارو از کجا میاری تو؟

پانیذ دقایقی را بدون کلام به پادرا نگاه کرد.

پادرا- فهمیدم..... باشه میرم..... خوشحال شدم از دیدنتون فعلاً با اجازه دخترای شگفت انگیز!

پادرا انجا را ترک کرد و دخترها هم بعد از خوردن عصرانه شروع کردند به درس خواندن.

آیلین - اه این چرا حل نمیشه؟!

آوا - عزیزم به اعصاب مسلط باش حل میشه بالاخره!

پانیز مدادی که داخل دستش بود را به چانه اش مالید: میگم به پادرا بگم بیاد کمکمون؟

آیلین - اخه پادرا رو چه به ریاضی؟

پانیز ابروهایش را بالا انداخت: اختیا ردارین برادر گرامیمون مئز ریاضی هستن!

آیلین - پانیز؟

پانیز - جانم؟

آیلین - بلند شو برو بیارش تا یه چیزی بهت نگفتم!

پانیز از جایش بلند شد: باشه حجاب اسلامی رو رعایت کنید تا من بیارمش!

پانیز و پادرا باهم وارد سالن شدند.

پادرا - چی شده؟! چی کارم دارین؟! زشته به خدا من یه پسرم شماها سه تا دختر زشته بابا

چند نفر به یه نفر؟!

آوا پوزخندی زد و هیچ نگفت اما این حرکت او از دید پادرا دور نماند.

پادرا - این حرکت یعنی چی؟!

آوا شانه هایش را بالا انداخت: نمیدونم از خودتون پرسین!

پادرا بی اعتنا به گفته ی او ادامه داد: من کار دارم زودتر مشکلاتونو بگین!

آیلین و آوا نگاهی به هم کردند و ساکت نشستند پانیز هم مشکلاتشان را یکی یکی برای پادرا میگفت او هم بسیار جدی و البته خیلی خوب برایشان توضیح میداد و مسائل را حل میکرد. بعد از حل مسائل پادرا نفس عمیقی کشید و

گفت: آخه اینا مسئله بودن که بلدشون نبودین؟

آیلین - خوب ما اگه ریاضی بلد بودیم نمیومدیم رشته ی انسانی!

پادرا - واقعاً که خدا شما سه تارو واسه هم ساخته به پای هم پیر بشین!

آوا دستهایش را بالا آورد و گفت: الهی آمین.

پادرا لبخند زنان گفت: از ته دلت بگو شاید خدا اجابت کرد دعواتو!

آوا - از ته ته ته ته دلم گفتم!

پادرا در حال خروج از در سالن گفت: خدا شفاتون بده!

پانیز قبل از اینکه پادرا از سالن خارج شود او را صدا زد: پادرا؟

پادرا به سمتشان برگشت: بله؟!

پانیز ایندفعه با عشوه گفت: پادرا جان؟!!

شروع کردند با صدای بلند به حرّ زدن و خندیدن. دخترها هرکاری کردند نتوانستند در سروصدای آنها درس بخوانند.

آیلین - آقا آیدین؟!

آیدین درحالی که کپش کپش میخندید جواب خواهرش را داد: جانم؟!

آیلین - میشه برین بیرون؟! همش چند دقیقه!

پرهام به جای آیدین پاسخ داد: نه میشه!

پانیز - پرهام جان شب به بابا میگم ها شما مثلاً فوتبالیست هستین!

پرهان - چه ربطی داشت یعنی هرکسی که فوتبالیسته نباید بخنده؟! نباید شاد باشه؟!

پانیز خواهری یه خورده به اون فندقی که توی کله فشار بیار!

آوا وسایلش را جمع کرد و به تبعیت از او آیلین هم دفتر و کتابهایش را درون کیفش قرار

داد. پادرا که دید آنها قصد رفتن دارند گفت:

پسرا به نظرتون نریم بیرون یه دوری بزیم؟!

پرهان - نوچ!

آیدین - چرا خوبه من موافقم!

پرهام پس از کمی فکر کردن گفت: منم موافقم سه به یک شدیم پس میریم بیرون!

آوا از جایش بلند شد و گفت: لازم نکرده شما جایی تشریف ببرین ما دیگه رفع زحمت میکنیم!

پانیز با اعتراض گفت:!!!!!! کجا میخواین برین!؟

آیلین - پانیز جان تا الانشم کلی دیر شده باید بریم امشب شام مهمونیم!

آیدین که انگار چیزی یادش آمده باشد گفت: راست میگه امشب شام دعوتیم!

سپس رو به پادرا گفت: داداش ایشالله توی این مدتی که تهرانی بیشتر باهم آشنا میشیم فعلاً ما باید رفع رحمت کنیم!

پرهام - اصولاً میگن رفع زحمت ها!

آیدین - مگه ما بهتون زحمت دادیم!؟

پرهان به تمسخر گفت: نه اصلاً فقط یه خورده تخت منو با این هیکل مبارکتون به هم ریختین و یه خورده هم این سیبهای زبون بسته رو به قتل رسوندین!

آیدین خندان گفت: پرهان بعداً جوابتو میدم! الان عجله دارم!

آیلین در ادامه ی حرّی او گفت: بله عجله داریم.....راستی...آوا خانم یادت رفت قضیه عروسی رو به پانیز بگی ها!

آوا با کت دست به پیشانی خود ضربه ای زد و گفت: آخ یادم رفت.....پانیز جان دیشب شوهر خالم و بابام بعداز ۶ سال باهم اشتی کردن اتفاقاً امشب هم شام خونشون دعوتیم! با عمو علی (پدر پانیز) صحبت کن ببین اجازه میده باهامون به عروسی پسر خالم بیای!؟

پانیز دوباره جیگ زد و آوا و آیلین را محکم ب‌غل کرد. پرهان به شوخی گفت:
 ابجی جان کنترل اعمال خودتو داشته باش گلم.. زشته پسر جوون ایستاده!
 پانیز برای او زبان درازی کرد.

روزهای سرد پاییزی با حال و هوایی گرم و دلنشین یکی پس از دیگری سپری میشدند و در طی این چندروز پادرا با خانواده ی احمدی به خصوص ایدین بسیار اُنس گرفته بود . حدود دوهفته بعد از آمدن پادرا ، او به اهواز برگشت و همراه خانواده اش به کرج اسباب کشی کردند.

در اولین روز فصل زمستان جشن ازدواج خواهر پادرا صدی و آرش ، پسر خاله ی آوا برگزار شد. آن روز همه چیز خاص شده بود. اشتهی کردن پدر آوا و شوهر خاله اش ، خوشحالی دخترها به خاطر این نسبت فامیلی که بینشان به وجود آمده بود و مهم تر از همه احساس عجیب و تازه ای که پادرا آن را در تک تک سلول های بدنش حس میکرد. تمام شب ذهنش درگیر این حس شیرین بود. بعد از اتمام مراسم او به منزل آقا ی عسگری رفت تا شب را آنجا و در کنار پرهام و پرهان سپری کند.

پادرا- بچه ها شما خوابتون میاد؟

پرهان زیر پتو خزید: پ ن پ بیداریمون میاد!

پرهام هم کنارشان دراز کشید و گفت: مگه تو خوابت نمیاد؟

پادرا نفس عمیقی کشید: نه خوابم نمیره!

پرهام - چرا؟! اتفاقی افتاده؟! نگران به نظر میای!!!

پادرا چشمهایش را بست: اره نگرانم خیلی هم نگرانم یه حس عجیب افتاده به جونم یه حس شیرین ولی ترسناک!

پرهان به شوخی گفت: آخی عاشق شدی؟!

پادرا سرش را به تأیید تکان داد. پرهام و پرهان متعجب به هم نگاهی انداختند.

پرهام - حالا این دختر خانم بیچاره کی هست؟

پادرا با شیطننت گفت: حدس بزنی!

پرهان - ما میشناسیمش؟

-بیشتر از خودم!

پرهام - آیلین؟!!!

-نوچ!

پرهان درجایش نیم خیز شد: نگو که آواست!

پادرا با تأکید گفت: دقیقاً خودش!

پرهان - پسر عقلتو از دست دادی؟

پادرا با اخم جواب داد: مگه چی شده؟

پرهام - مطمئن کن که تو و آوا به هم میان؟

پادرا یکی از موهای سر خود را کند و گفت: اینو دیدین؟! به اندازه ی ضخامت این تار موهم شک ندارم!

پرهان پوزخندی زد: بابا اعتماد به نفس!

پادرا گفت: (صبر کنید الان میام) و از اتاق خارج شد. دقایقی بعد با پارچ آبی برگشت و سر جایش خوابید.

پرهان - پادرا جان میگم بیا به کاری کن بیخیال آوا شو!

پادرا ضربه ای آرام به سر او زد: پرهان حرّی چرت نزن لطف اا!

پرهام - راست میگه خوب آوا هنوز بچست همش ۱۸ سالشه!

پادرا بعد از این حرّی پرهام شروع کرد به خندیدن انقدر که اشک از چشمهایش جاری شد. پرهان و پرهام هم سعی میکردند او را ساکت کنند اما بی فایده بود.

پادرا در همان حال بریده بریده گفت: پر..... پرهام..... خیلی..... بامز... ه..... بود!

پرهام - پادرا بسه دیگه اه!

پادرا به زحمت خنده اش را کمتر کرد: آخه شماها چرا من هرچی میگم باورتون میشه؟!

پرهان - دروغ گفتی؟

پرهام - مارو مسخره کردی؟

ناگهان چهره ی پادرا کپمگین شد: نه ...ای کاش اینم یه شوخی بود!

پرهان رو به برادرش گفت: بهش بگم؟

پرهام از جایش بلند شد و آمد بین پادرا و پرهان خوابید: حالا بگو!

پرهان - نه تو بگو بهش!

پرهام با من گفت: پسر عمه جان کپلط نکنم این پرهان هم عاشق آوا شده!

پادرا سرش را زیر پتو برد و با صدایی که بئاض در آن بیداد میکرد گفت:

شب بخیر!

فصل سوم: سفر)

صبح روز بعد دختران a۲p در خانه ی آقای عسگری جمع شده و مشئول درس خواندن بودند. از طری دیگر چهار پسر هم در اتاق پرهام و پرهان بودند و روی موضوع شب قبل بحث میکردند.

آیدین - خوب حالا که چی، میخواین چیکار کنینی؟!

پادرا - فعلاً آهیچی!

پرهان-نخیر باید همین امروز به آوا بگیم!

پرهام-چرا امروز؟

پرهان-چون هیچ کس خونه نیست و بهترین موقعیته!

پادرا با حالتی تهدید کنان به او گفت:

-پرهان تنت میخاره؟!

پرهان-باز تو حرئ زدی؟!

پادرا و پرهان در یک چشم به هم زدن آن چنان با هم در گیر شدند که کسی نمیتوانست آن دو را از هم جدا کند. انقدر سرو صدا کردند تا دخترها هم آمدند ببینند چه خبر شده است.

پانیذ-چه خبر تونه؟!خونه رو گذاشتین رو سرتون!

پرهان با خشم به آنها گفت:

پرهان-کی به شما گفت بیاین داخل؟!

پانیذ-یعنی چی؟!

- یعنی برین بیرون!

آوا-آیدین چی شده؟!

آیدین-دعواشون شده!

آیلین-اینو که میدونیم سر چی دعواشون شده!؟

پرهان-سر دختر عموی شما!

آوا با دست به خود اشاره کرد:

آوا-منظورتون منم!؟

پرهان-بله!

آوا-به من چه!؟

پرهام-راستش پادرا و پرهان هر دو شما رو دوست دارن!

آوا با دست او را متوقی کرد:

آوا-کافیه....خودم بقیشو فهمیدم!

پادرا-پس تکلیی ما رو روشن کن!

آوا-تکلیفتون روشنه!

پادرا با کلافگی گفت:

پادرا- منظورم اینه که بگو کدومون رو میخوای!؟

آوا- من نه الان و نه صد سال دیگه هیچ بشری رو به عنوان همسرم انتخاب نمیکنم پس لطف

اا شما الکی به دلتون صابون نزنین!

پرهان - مگه دست خودته؟! ما که مسخره ی تو نیستیم!

آوا که از عصبانیت سرخ شده بود با صدایی نسبتاً بلند گفت:

آوا- آقا جان من نمیخوام ازدواج کنم به کسی هم هیچ ربطی نداره!

پادرا- چرا به من ربط داره!

آوا- آیدین خواهش میکنم تا وقتی که اینجام این آقایون رو از خونه ببر بیرون!

آیدین- آوا.....

آوا- لطفاً کاری رو که گفتم بکن!

دختران از اتاق خارج شدند و چند دقیقه بعد هم آیدین و پرهام پادرا و پرهان را به هر روشی بود از خانه خارج کردند. سه، چهار ساعت بعد موبایل آیلین زنگ خورد.

آیلین- سلام

آیدین با صدایی بی‌اض آلود گفت:

آیدین- آیلین خوب گوش کن بین چی بهت میگم..... پرهان مرده!

آیلین شروع کرد به خندیدن و به آیدین گفت:

-داداشی شوخی قشنگی بود!

آیدین- آیلین مسخره بازی در نیار میگمت پرهان مرده!

-خوب چطوری؟! -

آیدین- آیلین یه جوری به پانیذ بگو که خیلی ناراحت نشه یعنی خیلی اذیت نشه و بهش دلداری بده!

-چی بگم؟! -

-بگو که پرهان خودشو از روی پل انداخته پایین!

-چی؟ -

-پرهان به پادرا گفت:(آوا به یکی از ما دو تا تعلق داره!) و بعد خودشو از روی پل پرت کرد پایین. آیلین ما الان بیمارستانیم و داریم کارای کفن و دفن و تحویل گرفتن جنازه رو انجام میدیم. تو هم یه جوری این خبر رو به بقیه بگو البته اگر به مامان و بابا بگی بهتر میتونن با خانم و آقای عسگری هم دردی کنن و این.....

آیدین دیگه قادر به ادامه دادن حرفهایش نبود. تماس را قطع کرد و خواهرش را متحیر از چیزهایی که شنیده بود به حال خود رها کرد. آوا که چهره ی درهم آیلین را دید گفت:

- اتفاقی افتاده؟! -

آیلین دقایقی بعد به زحمت زبان باز کرد: آیدین بود.....

پانیذ- چی گفت؟

آیلین- پرهان..... پرهان.....

پانیز نگران پرسید: پرهان چی؟!

ناگهان همه جا سفید شد و فقط آدمایی با لباس های سیاه دیده میشدند. آوا خیلی ترسیده بود و همین ترس اثر مستقیم روی قلبش گذاشت. چندثانیه بعد همه در بیمارستان بودند. قلب آوا به شدت ضعیف شده بود. پادرا بی خبر خانه را ترک کرده بود. پرهان دنیای فانی را وداع گفته بود و حالا هم آوا.....

پادرا وحشت زده از خواب پرید و با دیدن پرهام ، پرهان و آیدین بالای سرش نفس راحتی کشید.

پادرا- سلام.

آیدین - علیک.....خوبی؟

پادرا دستی به صورتش کشید: آره بد نیستم.

پرهان - خواب دیدی؟

پادرا سرش را تکان داد: اره چطور؟

پرهام - آخه همش میگفتی آوا.. آوا!!

پادرا خوابش را برای آنها تعریف کرد.

پرهان - آخی چرا من مردم حالا؟

پرهام خندید: چون خدا خواسته عزیزم. تسلیت میگم مرگ آخرت باشه!

آیدین هم به حرفهای آندو خندید اما پادرا فکرش درگیر آوا بود. نگرانی اش در رابطه با او تمای نداشت.

پادرا- باید با آوا حرفی بنزم.. باید بهش بگم بره دکتر..... آیدین میتونی زنگ بزنی بهش بیاد اینجا؟

آیدین- لازم نکرده!

پادرا از جایش بلند شد: خواهش میکنم آیدین باید بهش بگم بره دکتر..... من نگرانم!

آیدین دستی به شانه ی او زد: عزیزم دخترا طبق معمول اینجا هستن شما صبحونتو بخور بعد برو با آوا صحبت کن.

پادرا صبحانه ی مختصری خورد سپس پسرها از دخترها خواهش کردند چند دقیقه به اتاق پذیرایی بیایند. دخترها هم قبول کردن و پادرا بدون اینکه وقت را از دست بدهد جریان خوابش را برای آنها گفت و در ادامه رو کرد به آوا.

پادرا- آوا خانم شما باید برین دکتر من حس بدی دارم!

آوا- ولی من حالم خوبه.

پادرا- میدونم اما خواهش میکنم برین دکتر ضرری نداره!

آوا حرفش را قبول کرد و بعد از ظهر همان روز همراه پدر و مادرش برای چکاب به بیمارستان رفت حالا بماند چطوری آقا و خانم احمدی راضی شدند.

روز بعد که آنها برای گرفتن جواب آزمایش های آوا رفتند دکتر صابری یکی از بهترین جراحان ایران به آنها گفت که آوا دچار یک بیماری قلبی شده. آقا و خانم احمدی نمدانستند چه کار کنند . دست و پای خود را گم کرده بودند. دکتر صابری به آنها اطمینان داد که حال آوا خوب خواهد شد.

عصر همان روز جوانها خانه ی آقای احمدی جمع شدند و آوا نتیجه را به همه گفت.

پادرا بعد از اتمام حرفهای آوا بی اختیار گفت: الهی بمیرم.

همه متحیر او را نگاه کردند که خودش متوجه شد و گفت: الهی بمیرم که این خواب رو دیدم و موجب آزار بقیه شدم.

آیدین- خدانکنه اتفاق آا خوب شد که تو این خوابو دیدی و گرنه معلوم نبود چه بلایی سرمون میومد.....خداروشکر!

پرهام- آقا بیخیال حالا که به خیر گذشتپسرهای خوب کی با یه سفر آخر هفته موافقه؟!

پسرها موافقت خودرا اعلام کردند.

پانیز- ||||| پس ما چی؟

پادرا- شما نخودچی!

پانیز- نخیرم ماهم میایم.....آخر هفته تعطیلیم باید مارو هم ببرین!

آیدین- شماها اگه تونستید از خانواده های محترم کسب اجازه کنید باشه میبریمتون!

آیلین صورت پدرش را بوسی: بابایی تورو خدا بذار بریم!

آقا حسن به این حرکت دخترش خندید: یعنی انقدر برات مهم که بعد از قرنی بابایتو بوسیدی؟!

آیلین - باباجون تورو خدا، شما اگه بذارین عمو حسین هم راضی میشه!

آوا که طری دیگر عمویش نشسته بود گفت: من که نیام!

آیلین - تو کپلط کردی! من دارم خودمو به خاطر تو به آب و آتیش میزنم! خیر سرم میخوام ببرمت تفریح!

آیدین سببی از روی میوه ها برداشت و گفت: خواهر گلم از آجی جینگیلی یاد بگیر! خودش مؤدبانه داره میگه من که نیام! تازه بابا و عموهم بذارن من نمیرمتون!

آقا حسین کوسنی که کنارش بود را به سمت آیدین پرت کرد و گفت: بیخود مگه دست تو؟!

آیلین که از این حرکت عمویش به وجد آمده بود صورت او را هم بوسید: الهی قربوتتون برم عمو جون!

مگه شما ما جوونارو درک کنین!

آقا حسین هم به قصد اذیت کردن آیلین گفت: من که اجازه ندادم! تازه تو اول باید آوا روهم راضی کنی!

آیلین با فریاد اسم آوا را به زبان آورد: آوا!!!

آوا که از صدای بلند آیلین میخکوب شده بود دستهایش را بالا آورد: باشه بابا چرا داد میزنی!

آیلین دست پدر و عمویش را گرفت و با ناز گفت: بریم!؟

آقا حسین به برادرش اشاره کرد و گفت: هرچی داداش بزرگه بگه!

آقا حسن - باشه برین اما به یه شرط!

آیلین دست هایش را به هم کوید: هر شرطی باشه قبول!

آقا حسین نگاهش را به آیدین دوخت: آقا آیدین مسئولیت دخترها رو قبول میکنی؟

آیدین بیخیال گازی به سبیش زد: مسلم ااً نههه!!!

آیلین از جایش بلند شد و به سمت آیدین رفت و بالای سرش ایستاد: دوباره تکرار کن!

آیدین - کری؟ گفتم نه!

آیلین موهای او را کشید: چی گفتی؟

آیدین که سرش به شدت درد گرفته بود گفت: باشه بابا میبرمتون!

آیلین با خیالی آسوده سر جایش نشست: آفرین پسر خوب!

آقا حسین - آیدین جان به دوستای محترمت هم بگو اگه یه تارمو از سر دخترا کم بشه یا اذیتشون کنین هرچی دیدین از چشم خودتون دیدین! کمترین مجازات هم اینه که دوستیتون تموم میشه!

صبح روز چهارشنبه همه به سمت محوطه اسکی و تله کابین..... به راه افتادند. وقتی که به آنجا رسیدند پسرها به جز پادرا مشغول اسکی شدند و بقیه هم آنها را نگاه میکردند! آوا دستش را به کمر زد:

بچه ها من خسته شدم میخوام برم یه جایی بشینم!

آیلین نگاهی به اطرائ انداخت: اینجا که همش بری و یخ!

پانیز بشکنی زد: بریم توی تله کابین تا پسران بیان!

پادرا - صبر کنین به بچه ها بگیم بعد بریم!

پانیز متحیر از گفته ی پادرا گفت: تو هم میای؟!

- به نظرت با تهدیدی که پدران گرامی کردن میتونم نیام؟

پانیز - پس تو به اونا بگو بعد بیا پیش ما!

- باشه، فقط حواستونو بدین!

دختران a۲p به درون تله کابین پناه بردند و روی صندلی های آن نشستند. دقایقی بعد دو جوان به اسم های کوروش و کیارش که ظاهر چندان جالبی نداشتند وارد تله کابین شدند. کوروش سر حرّی راباز کرد و گفت:

- کیارش به نظرت این خانما ، اینجا، تنها؛منتظر ما نبودن؟!

کیارش چشمکی به او زد: اتفاقاً منم توی همین فکر بودم!

کوروش دستش را جلوی دخترها تکان داد: Hello ladies! (سلام خانما!)

کیارش هم بالبخندی مسخره گفت: Hello!?! (سلام!؟)

دخترها به آنها اعتنایی نکردند. کوروش رو به کیارش گفت: مثل اینکه انگلیسی بلد نیستن!

کیارش دستش را روی سینه گذاشت و کمی خم شد: سلام عرض شد!

کوروش - آخی.....میگم نکنه ناشنوان!

آوا که از کوره در رفته بود گفت: خودتونین و هفت جدو آبادتون!

کیارش پوزخندی زد: نه، مثل اینکه یکتون زبون داره!

پانیذ - آقایون لطفاً تشریحی بیرون!

کوروش - اینجا که مال شما نیست!

آوا - اتفاقاً همیشه رو، رزرو کردیم!

کیارش به تمسخر گفت: چه دخترای خوبی هستین! فقط اگه به جای چادر و کاپشن، تنها

کاپشن میپوشیدین بهتر بود!

حرفی کیارش که تمام شد او کاپشن و کلاهش را درآورد.

کوروش - چه دختر حرّی گوش کنی ولی باید چادر تو در بیاری نه کاپشنتوا!
آوا به او محل گذاشت.

کیارش - کپلط نکنم رزمی کاره میخواد بیاد سراکپمون! الانس که چادرشم در بیاره!

آوا سر جایش نشست: من اصلاً شما رو آدم حساب نمیکنم که بخوام به حرفاتون اهمیتی
بدم! شما و امثال شما انسان نیستین حیوونین!

کوروش و کیارش قهقهه ای بلند سر دادند. کوروش - چه حیوونی؟

آیلین با حرص گفت: گاوا!

پانیز ابروهایش را بالا داد: شایدم خوک!

آوا حرّی او را تأیید کرد: خوک بهتره!

کیارش صدایش را نازک کرد: دلتون میاد پسر به این قشنگی!

آیلین خودش را روی پانیز انداخت: آخ نگو که دلم ضعی کرد!!!

کوروش جدی شد و گفت: خوب بسه دیگه زیاد حرّی زدیم. دخترای زیبا لطف اا بین خودتون
جاباز کنین تا ماهم بشینیم!

پادرا که پشت سر آن دو ایستاده بود در جواب او گفت: اگه میدونی چیه برو رو پاشون بشین!

او بعداز این حرفش وارد کابین شد و کنار دخترها نشست.

کیارش با اخم به او گفت: شما؟

پادرا نیشخند معناداری زد: شرمنده شناسنامم باهام نیست!

کوروش - بچه سوسول اون خانما صاحب دارن!

پادرا با صدای بلند خندید و در همان حال گفت: لابد صاحباشونم شماییین ، آره؟!

کیارش - بله!

پادرا - کئی پات نعله!

پادرا و سه دختر شروع کردند به خندیدن. کیارش دندانهایش را روی هم فشرد.

کیارش - اینجوریه؟! تو زبون آدم حالت نمیشه؟

پادرا چهره ی خود را متعجب کرد: مگه شما دوتا آدمیین؟

کوروش - نه، فرشته ایم!

آوا - فرشته شاید چون قیافه هاتون به ابلیس میخوره!

کیارش با صدایی بلند تر از معمول رو به پادرا گفت: زود زحمتو کم کن!

پادرا - دخترا شما میخواین من برم؟

سه دختر باهم گفتند: نه!

پادرا - ضایع شدین؟! حالا دیگه برین بیرون!

کوروش - به تو چه؟

پادرا کلافه گفت: میرین یا بلند شم؟

کیارش برای او دهن کجی کرد: مثلاً میخوای چه کپلٹی بکنی؟

پادرا با مشت ضربه ای محکم به صندلی کابین زد طوری که جای مشتش در صندلی فرو رفت.

کیارش - تو یکی رو فقط کاوه میتونه آدم کنه!

سپس او و کوروش به سرعت از آنجا دور شدند. دخترها هم شروع کردند به خندیدن و مسخره کردن آن دو.

پانیذ - پسر عمه کارت خیلی باحال بود!

آیلین - شما چه طوری این کارو کردین؟

پادرا - به سختی!

پانیذ به او اخم کرد و با تحکم گفت: درست جواب بده!

پادرا - راستش من بوکس و کاراته کار میکنم!

آوا- دوتا باهم؟

- بله، چیز

عجیبیه؟

آوا- راستش یکم آره!

پادرا با دست به سر تا پای او اشاره کرد: اما عجیب تر اینکه که شما توی این سرما اینطوری
وایستادین!

آیلین که انگار چیزی یادش آمده باشد رو به آوا گفت: راستی مگه تو سردت نیست؟

آوا- نه.

پانیز لحظاتی را با دهان نیمه باز به او نگریست: نه؟! تو که سرمایی هستی!

آوا- از درون دارم میسوزم!

پادرا- بهتره که لباستونو پوشین وگرنه سرما میخورین!

آوا- آخه دست خودم نیست خوب گرممه!

جوانها تا عصر در آن محل بودند. ساعت شش بود که به سمت شمال به راه افتادند.

هنگامی که به شمال رسیدند دو اتاق چهار نفره در یک متل اجاره کردند تا شب را آنجا سپری
کنند. آوا بعداز شام تب شدیدی کرد. آیدین و آیلین او را به بیمارستان بردند اما دارو و امپول

ها به تنهایی کار ساز نبود به همین دلیل پانیز و آیلین نوبتی بیدار ماندند و صورت و دستهای او را با حوله ای خنک

میکردند. ساعت نزدیکای چهار صبح بود که پادرا در اتاق دختر ها را کوبید و وارد شد. پانیز با صدایی آرام گفت:

- تو هنوز نخوابیدی؟

- نه، حالش چگونه؟

- تبش ۳۹ درجس!

ابروهای پادرا در هم گره خورد: پس تا الان چی کار میکردین؟

پانیز به کار خود ادامه داد.

پادرا- چیزی نمیخوای برات بیارم؟

پانیز جوابی به او نداد. پادرا شرمگینانه گفت: معذرت میخوام! دخیل دایی کاری نداری؟!

پانیز عذر او را پذیرفت: بار آخرت باشه اینجوری با من حرف میزنی ها!

- ای به چشم... یخاتون تموم شده؟

- آره میتونی برام گیر بیاری؟

پادرا فکری کرد و گفت: برم از اتاق بئلی بگیرم؟

پانیز دستهایش را به کمر زد: همینا که صدای ظبتشون تا آخر زیاده؟!

- اوهوم.

پانیز در حالی که از اتاق خارج میشد گفت: لازم نکرده دخترن خوب نیست تو بری!
 بعد از رفتن او پادرا در حالی که به چهره ی رنگ پریده ی آوا نگاه میکرد شروع کرد با خود
 حرّی زدن: پادرا بپکی الهی، آخه اینم پیشنهاد بود دادی؟ خدایا من اگه بنده ی بدی بودم
 همینجا ودر همین لحظه توبه میکنم. تورو به چهارده معصوم قسمت میدم آوا رو ازم نگیر. من
 بدجور گرفتارش شدم. خودت که بهتر از همه از عشقم نسبت به اون خبر داری! اگه میخوای
 منو به جای اون ببر! اما آوا رو زنده نگه دار!

پانیز یخ ها را آورد و به کارش ادامه داد. چند دقیقه بعد به پادرا که مسخ نگاه کردن به آوا
 بود گفت: تو نمیخوای بری بخوابی؟

پادرا با صدای پانیز به خود آمد و چون سؤالش را متوجه نشد گفت: چیزی گفتی؟

- گفتم نمیخوای بخوابی؟

- نه.

- میدونی اگه حواستو ندی سوتی های وحشتناکی میدی؟

پادرا بهت زده از او پرسید: در چه رابطه ای؟

- آوا.

پادرا خود را به نفهمیدن زد: آوا چی؟

- علاقت به آوا!!

پادرا چشم هایش را ریز کرد: Are you kidding? (شوخی میکنی؟)

- خودت خوب میدونی که درست میگم!

پادرا- من اگه میبینی نگرانم به خاطر تهدیدیه که پدران بزرگوار کردن!

- پسر عمه من دُم دارم یا گوشام درازه؟

- بلا نسبتت دختر دایی!

پانیز با رویی خندان گفت: پس درست میگم؟!

پادرا در حین اینکه از اتاق خارج میشد گفت: شب بخیر!

به محض خروج پادرا آیلین از زیر پتو بیرون آمد با اشتیاق به پانیز گفت:

- حدست درسته من حرفای پادرا رو که با خودش و خدا حرفی میزد شنیدم!

- یعنی آوا رو دوست داره؟

آیلین موهایش را با دست جمع کرد: آره، خودم شنیدم!

- میدونستی کار زشتی کردی؟

آیلین مانند کسانی که جرمی مرتکب میشوند سرش را پایین انداخت:

- من که فال گوش نایستاده بودم، به علت عدم پوشش اسلامی نتونستم حرفی بزنم یا اعلام

بیداری کنم!

البته یه خورده هم خجالت میکشیدم از زیر پتو بگم من بیدارم!

- در هر حال کار درستی نکردی!

آیلین سرش را بالا گرفت: خدایا کپلت کردم!

پانیز لبخند پررنگی زد: آفرین دختر خوب، حالا پاشو بیا کمک من!

پانیز و آیلین تمام شب دست ها، گردن و صورت آوا را با یخ خنک کردند تا بالا خره تب او قطع شد.

صبح موقع خوردن صبحانه وقتی که دخترها هم به جمع پسرها ملحق شدن، آیدین خطاب به آوا گفت:

- به به چشممون به جمال رخسار آوا خانم روشن شد!

دخترها باهم سلام کردند و جواب شنیدند. آوا در جواب آیدین گفت:

- معلوم خیلی نگران بودین!

پرهان به جای آیدین جواب داد: آره، مخصوصاً پادرا که دیشب نه خودش خوابید نه گذاشت ما بخوابیم!

همین که پرهان این حرفی را زد لقمه در گلوی پادرا گیر کرد و افتاد به سرفه کردن. پرهان برایش لیوانی آب ریخت. پادرا مقداری آب خورد و نگاهی گذرا به آوا انداخت که از خجالت سرش را پایین انداخته بود و با تکه نانی که در دستش بود بازی میکرد. سپس رو به پرهان گفت: جناب پسر دایی نزدیک بود مارو به کشتن بدی ها!

آیلین - حالا آقا پادرا نگران چی بودن که نتونستن بخوابن؟ نکنه نگران آوا بودن؟!

پادرا ملتمسانه گفت: خواهش ااً تا منو نکشتین بیخیالم بشین!

پرهام لیوان چایش را به دست گرفت و گفت: تو تا ما رو کفن نکنی ول کن این دنیا نیستی!

پادرا - دستت درد نکنه...

پانیز با شیطنت پرید وسط حرئ پادرا: معلوم نشد چرا پادرا دیشب نخوابیده؟!

پادرا لقمه ی نان و پنیری که در دست داشت را روی سفره انداخت و کلافه گفت:

- ای بابام هی.....ول کن نیستین؟ آقا جان سرم ، دلم، پام، دستم؛ اصلاً آکل جونم درد میکرد!

پرهان یکی از ابرو هایش را بالا داد: تو گفتی و منم باورم شد!

پانیز - منم راضی نشدم. دلالت قانع کننده نبود!

آوا نگذاشت خواهر و برادر بیشتر از این به آن بحث ادامه بدهند.

آوا - برنامه ی امروز چیه؟

آیدین - رفتن به پارک!

آیلین - پارک؟ تهران هم میتونستیم بریم پارک!

پرهام - اون پارک که فکر میکنین نه یه پارک جنگلی که تازه افتتاح شده!

آوا- کسی قبلاً اُرفته؟!

پادرا- من دو بار رفتم!

پانیز با اخم به پرهام گفت: مگه نگفتی تازه افتتاح شده؟!

پرهام: دوسال عزیزم!

پادرا- جای قشنگی! پیشنهاد میکنم حتم اُ رفتن به اونجا رو قبول کنین!

آیلین به کنایه گفت: پس خدا به دادمون برسه!

آیدین- واسه چی؟

آیلین- آخه هر وقت آقای نیک بخت پیشنهادی دادن به بلایی سر آوای زبون بسته اومده!

پادرا در جواب او گفت: آقای نیک بخت به آوا خانم گفتن لباستونو بیوشین اما ایشون گوش ندادن!

پانیز به طرفداری از آیلین گفت: پس خوابی که دیدی چی؟

- اون که دست خودم نبود!

آوا باز میان حرفهای آنها آمد و بحث را عوض کرد.

آوا- من میخوام یه نظر سنجی بکنم ببینم چه شخصیتی دارم پس خواهش اُ واقعیت رو بگین!

پانیز با حالتی تهاجمی به او گفت: تو چرا هر وقت ما با پادرا در میفتیم بحث رو عوض میکنی؟

ناگهان نگاه آوا به پادرا که همراه با لبخندی زیبا به او خیره شده بود افتاد. یه لحظه توی دلش خالی شد اما زود خود را جمع و جور کرد و گفت:

- اول بذار نظر سنجی کنم بعد جوابتو میدم. خوب من چند تا رنگ میگم که هر کدوم یه ویژگی داره. از نظر شما من هر رنگی هستم بهم بگین. سفید: ساکت. آبی: گوشه گیر. سبز: جذاب. ارپوانی: زیبا. قرمز:

شیطون. صورتی: دوست داشتنی. نارنجی: باهوش. مشکی: مشکوک. خاکستری: پر حری. حالا به ترتیب از آیلین شروع کنین.

آیلین - سبز و ارپوانی!

پانیز - صورتی و ارپوانی!

پرهام - قرمز و صورتی!

پرهان - من صادقانه میگم لطفاً ناراحت نشین؛ قرمز و خاکستری و صورتی!

آیدین - قرمز و سبز!

همه منتظر نظر پادرا بودند که گفت:

- سبز، ارپوانی، صورتی و قرمز!

آوا- ممنون از همکاری صمیمانتون! واما جواب پانیز جان.....ببین گلم من اصولاً با جنگ و جدال موافق نیستم و از بچگی کارم ایجاد جدایی بین طرفین دعوا بوده حتی کلاس دوم راهنمایی سر همین مسئله دوروز از مدرسه اخراج شدم!

آیلین هیجان زده گفت: منم یادم! خیلی باحال بود!

پانیز- چرا اخراجت کردن؟

آیلین به جای آوا پاسخ داد: یه روز دوتا از بچه های کلاس مون دعواشون شد آوا هم هرچی میکر اونا دست بردار نبودن به خاطر همین مجبور شد از در زور وارد بشه و یکی یکی سیلی توپ بهشون بزنه!

پدر مادر اونا هم اومدن پیش مدیر شکایت آوای بیچاره رو دوروز اخراج کردن!

پرهام- پس آدم خوبی بودن هم کار سختی!

پادرا- هرچیه بهتر از اینه که دوتا انسان که خدا بهشون عقل داده به جون هم بیفتن!

پانیز خندان گفت: آوا جان!؟

- جانم؟

پانیز- فکر نمیکردم انقدر باحال باشی! بازم از این کارا بکن!

آوا خنده ی نمکینی کرد: باشه هر وقت با کسی دعوات شد من میام و تورو میزنم!

پرهان با خشمی مصنوعی گفت: شما کپلت کردی بخوای خواهر منو بزنی! اگه شما پانیز رو

بزنین پس من کی رو بزنم؟

حرفی پرهان که تمام شد پانیذ افتاد دنبالش و شروع کرد به زدنش بقیه هم به آنها میخندیدند. بعد از صبحانه جوانها به سمت پارک جنگلی به راه افتادند. وقتی به آنجا رسیدند همگی باهم وارد پارک شدند.

پارک... مکانی زیبا و سرسبز بود و از آنجایی که تازه تأسیس بود افراد زیادی آنجا حضور نداشتند!

آیدین - پادرا چرا اینجا انقدر سرسبز؟!

پادرا - خوب آب و هوای این منطقه اینجوریه دیگه!

آوا همانطور که اطرائی را با دقت نگاه میکرد گفت: من خیلی دوست داشتم همچین جایی رو ببینم!

پانیذ خطاب به پادرا گفت: پس پادرا این یکی رو خوب اومدی!

پرهان با دست ضربی محکمی به پشت سر پادرا زد: آخه اینجا چه جایی؟ یدونه دخترم توش پیدا نمیشه!

پادرا هم در جواب این کار او ضربه محکم تر به سرش زد: تو اگه میخوای بری دختر بازی با ما راه نیا!

پرهان - نه احمق، منظورم اینه که کسی نیست مسخرش کنیم! خودت بهتر میدونی که دخترها سوژه خندن!

خون آوا با این حرفی پرهان به جوش آمد و در حالی که از عصبانیت سرخ شده بود گفت:

آوا- آقای عسگری دارین زیاده روی میکنین ها! کاری نکنین که مثل روز اولی که دیدمتون باهاتون دهن به دهن بشم!

همه ساکت به چهره ی آوا نگاه میکردند. دقایقی بعد صدای خنده ی آنها فضای ساکت پارک را پر کرد. آنها میخندیدند و آوا هم با همان خشم نگاهشان میکرد. آیلین زودتر از همه خود را کنترل کرد. دست آوا را گرفت و گفت: ناراحت نشو عزیزم آوا الان که سرخ شدی خیلی با نمکی! اگه میشد همیشه عصبانیت میکردم!

آوا دست او را رها کرد و به سمت دیگری از پارک به راه افتاد. آیدین خواست دنبالش برود که پادرا دست او را گرفت و گفت:

- تو اینجارو بلد نیستی بذار خودم میرم میارمش!

آیدین- پادرا شیر مادرت حواست باشه آوا دست ما امانت!

پادرا چشمی گفت و دنبال آوا به راه افتاد. بقیه هم به راه خودشون ادامه دادند. پادرا همانطور که دنبال آوا قدم برمیداشت با یادآوری چهره ی او خنده اش گرفته بود. آوا که میدانست آیدین دنبالش می آید خطاب به او گفت: آیدین برو من خودم میام!

- سکوت.....

آیدین با توأم ها! برو پیش بقیه منم یک ساعت دیگه پیش اتاقک نگهبانی منتظر تون میمونم!

پادرا با آرامش گفت: نمیتونم تنهاتون بذارم!

آوا صدای او را تشخیص داد و به سمت او برگشت. پادرا تعظیم کوتاهی کرد و با لبخند به او خیره شد.

آثار خشم هنوز در صورت آوا نمایان بود و از سرخی صورتش کم نشده بود! پادرا به سرعت از او عکسی گرفت و نشانش داد. آوا با دیدن چهره ی خود لبخندی زد و حق را به دوستانش داد. پادرا که او را آرام دید گفت: آیلین خانم راست میگن، باای چهره دوست داشتنی تر میشین!

آوا در چشمان قهوه ای او نگریست: بهتره بگین مسخره تر!

پادرا - دلتون میاد؟! پوستتون که سفید وقتی سرخ میشین زیباییتون چند برابر میشه!

آوا- حتم ااً علت خنده ی شما هم همین بوده!

- نه، ما اگه خندیدیم به خاطر این بود که حالت عصبیتون به این چهره نمیومد!

آوا از او رو برگرداند و با قدم هایی تندتر حرکت کرد. چند دقیقه بعد پادرا کنارش ایستاد و گفت: ناراحت نباشین، پرهان شوخی میکنه! چون خودم هم مثل اونم اینو میگم!

آوا ناگهان به خود آمد و سر جایش ایستاد: ما کجاییم؟ بقیه کوشن؟!

پادرا خنده ی صدا داری کرد: ما در منطقه ی حفاظت شده ی پارک هستیم! بقیه هم دارن برای خودشون تفریح میکنن!

آوا نگاهی به دوروبر خود انداخت و با دیدن ببری بزرگ که به آنها نزدیک میشد جیگ بلندی کشید بازوی پادرا را سفت چسبید. پادرا نگاهی به چهره ی آوا که از شدت ترس مانند چند دقیقه پیش قرمز شده بود تی انداخت و گفت: فکر نمیکردم ترسو باشین!

آوا بدون هیچ حرکتی چشم هایش را بسته بود و سرش را روی بازوی پادرا گذاشته بود!
پادرا با ملایمت گفت: میگم این بازو هان!

آوا چشمهایش را باز کرد و بادیدن خود در آن حال خجالت زده سرش را پایین انداخت.
پادرا درحالی که میخندید گفت: واو..... خشم، ترس، خجالت! صورت شما در سه مورد
رنگ عوض میکنه!

آوا زیر چشمی به ببری که کنار یک مرد در چندمتری آنها ایستاده بود نگاه کرد و گفت:
معذرت میخوام از این ببر خیلی ترسیدم! میشه زودتر از اینجا بریم بیرون؟
پادرا به آن مرد نزدیک شد و بعد از دقایقی گفت و گو با او پیش آوا برگشت.
پادرا- اسم ببر جولی! میخواین بهش دست یزنین؟

تن آوا از فکردست زدن به او لرزید و با تته پته گفت: نه، بمیرم هم این کارو نمیکنم!
پادرا- خوب نیست آدم انقدر ترسو باشه!

سپس به مربی ببر اشاره کرد و آنها به سمتشان آمدند.

آوا- وای..... دارم سخته میکنم! تورو خدا بگین نیا اینجا!

پادرا که اشکهای آوا را آماده ی ریختن دید دست او را گرفت.

پادرا- نترسین، تا وقتی که من هستم هیچکس حق اذیت کردن شما رو نداره!

آوا دستش را از میان دستهای نیرومند او بیرون کشید و با گریه گفت:

من دارم میرم شما هم به ببر بازیتون برسین!

پادرا به او دستمالی دادو نزد مربی ببر رفت و بعداز تشکر از او برایش توضیح داد که اوا ترسیده او هم همراه پادرا پیش آوا آمد.

مربی - سلام!

آوا - سلام.

مربی با دیدن چشمهای آوا هیجانزده گفت: چشماتون رنگ چشمای جولی!

آوا نگاهش را به زمین دوخت.

مربی - خانم شما نباید از جولی بترسین. اون تربیت شدس. من از لحظه ی تولدش کنارش بودم. هیچ خطری شما رو تهدید نمیکنه!

آوا آب دهانش را قورت داد و به زحمت گفت: میشه زودتر اونو از اینجا ببرین؟

مربی - نه، من اونو آماده کردم همیشه که باهاش بازی نکنین و من از اینجا ببرمش! اینجوری ناراحت میشه و تادوروز باهام قهر میکنه!

آوا در چشمهای مرد زل زد: چی؟ یعنی ما باید بهش دست بزنینم؟

مربی - بله، مطمئن باشین کوچکتین آسیبی بهتون نمیزنه!

آوا دستش را روی قلبش گذاشت.

پادرا - حالتون خوبه؟

آوا سرش را تکان داد. پادرا دریافت که او درد دارد به همین دلیل از مربی ببر خواهش کرد او را از آنجا دور کند. آوا نظاره گر دور شدن آنها بود. هنگامی که خیالش راحت شد نفسش را بیرون داد و لبخندی از سر رضایت زد.

پادرا- آوا خانم، درد دارین؟

آوا خنده ی با صدایی کرد: نه، یه کلک کوچیک زدم!

پادرا یکی از ابرو هایش را بالا انداخت: آوا خانم داشتیم؟!

آوا- خوب چی کار میکردم اگه میذاشتم شما دستی دستی منو به کشتن میدادین!

- پس لطف آا رنگ قرمز رو هم به نظرات من اضافه کنین!

آوا- یعنی میگین من شیطونم؟

- نه کمی!

آوا- نمیخواین از اینجا دل بکنین؟!

دقایقی بعد آن دو هم به دوستانشان ملحق شدند. پرهان به محض رسیدنشان شروع کرد به شوخی کردن!

پرهان- به به پادرا آمد وبوی عشق آورد! خوش گذشت بدون ما؟ کلی حال کردین آره؟!

پادرا- جاتون خالی، کی ت کردیم! یه ببر گنده دیدیم!

همه باهم گفتند: ببر؟!

پادرا خندید: آره ببر. نمیدونید چیه؟ حیوانیست وحشی به رنگ خردلی که روی پوستش
راه راه مشکی داره!

آیدین - مسخره میکنی؟

پادرا - نه به خدا از آوا خانم پیرسین!

همه به آوا نگاه کردند، او هم با سر حرّی پادرا را تأیید کرد!

آیلین - نمیخواین راه بیفتین؟

پادرا به دوراهی جلویشان اشاره کرد و گفت: از کدوم طریّ بریم؟

پانید: دخترا از چپ پسرا از راست!

پرهام - حتم اا!

پانید و آیلین با هم گئتن: بله که حتم اا!

پرهام با قیافه ای جدی گفت: تحت هیچ شرایطی نمیذارم بدون ما برین!

آیلین - من دروغ گوی خویم و اگه نذارین تنها بریم بایت فاتحه ی خودتونو بخونین!

پرهان - منظور؟

پانید - شما که دوست ندارین ما یه چیزایی رو به پدران گرامی بگیم؟!

آیدین - هر کاری دوست دارین بکنین، یا با خودمون میانین یا همین الان برمیگردیم خونه!

آوا نگاه ملتسمانه ی پانیز و آیلین را روی خو ثابت دید. میدانست دوستانش عاشق پیاده روی دخترانه هستند.

آوا- اخر این دوراهی به کجا میرسه؟

پادرا- آخر پارک! یا بهتره بگم اول پارک...اما اصلاً امنیت نداره!

آوا- من و آیلین دان سه تکواندو داریم...مشکلی پیش نیاد!

بالاخره بعداز کلی اصرار پسرها راضی شدند و مسیرشان را از دخترها جدا کردند. دختران از سمت چپ حرکت کردند و از آنها که هنوز دودل بودند جدا شدند.

آیلین- آوا چرا دروغ گفتی؟ من و تو که کمر بند آبی رو به زور گرفتیم!

آوا- به خاطر شما دوتا این کارو کردم! دروغ مسلحتی بود!

پانیز که از فضای ساکت پارک ترسیده بود گفت: بچه ها چرا کسی اینجا نیست؟

آوا با خنده گفت: فهمیدن ماداریم میایم فرار کردن!

آیلین که حس میکرد کسی آنها را تعقیب میکند گفت: آوا ببین کسی پشت سرمون نیست!

همین که آوا برگشت صدای جی ئش در فضا پیچید. پانیز و آیلین هم به دنبال او برگشتند و هم پای او شروع کردند به جی گ زدن!

کوروش و کیارش نگاهی به هم کردند و یکصدا داد زدند: ساکت!!!

دخترها وحشت زده ساکت شدند و دستان یکدیگر را گرفتند!

کوروش - سلام عرض شد!

در همین لحظه پاهای آوا به خاطر درد شدید قلبش سست شد و نزدیک بود روی زمین بیفتد که پانیذ و آیلین بازوهای او را گرفتند و روی نزدیکترین نیمکت نشاندهند. آوا از فرصت پیش آمده استفاده کرد و شماره ی آیدین را گرفت و موبایل را زیر آستین چادرش پنهان کرد. کیارش تمام حرکات آنها را زیر نظر داشت اما چون پانیذ و یلین جلوی آوا ایستاده بودند این کار او را ندید!

کیلرش - چی کار میکنین؟

پانیذ - خبر مرگتون، جنازه سردتون، ایشالله با همین دستای خودم گفتون کنم! برین گم شین از اینجا!

کوروش و کیارش با هم خندیدند.

آیلین - رو آب بخندین! مزاحم دخترای مردم شدین و ایستادین به خندیدن؟

کیلرش - کوچولو زبونت خیلی درازه ها! باید بدم کاوه برات کوتاهش کنه!

آیلین برایش دهن کجی کرد: به گاوه بگو بره دهن مادرشو ببنده!

پنج پسر دیگر در حال نزدیک شدن به آنها بودن. آوا با دیدن آنها طاقتش تمام شد و از حال رفت! پانیذ و آیلین جیگ کوتاهی زدند و سعی کردند او را به هوش بیاورند اما نتوانستند.

هفت پسری که آنجا بودند هاج و واج به آنها نگاه میکردند. کاوه که به اصطلاح رهبر آنها بود به دخترها نزدیک شد و گفت: چرا این خانم خوشکله کپش کرده؟ مگه هیولا دیده؟

پانیز نگاه خیسش را به او دوخت و گفت: قلبش مریضه، بادیدن دوستای نکبت ترسید، شماها روهم که دید بدتر شدو از حال رفت! اگه آمپولشو تزریق نکنیم میمیره! کاوه کمی نگران شد: حالا باید چی کار کنیم!

آیلین با فریاد گفت: برین گم شین! همتون گورتونو گم کنین و از اینجا برین!

کاوه - همیشه! من به شما نیاز دارم!

آیلین - خجالت بکش عوضی! مگه خودت خواهر مادر نداری!؟

کاوه - باهاتون کاری نداریم، شما فقط یه جور گروگان هستین!

پانیز - گروگان واسه چی؟

کاوه - من پادرا رو میخوام!

در همین لحظه پادرا، پرهام و پرهان از راه رسیدند و شروع کردند به کتک کاری. تمام پسرها را لت و پار کردند. پادرا به قصد کشت کاوه را میزد که پرهام و پرهان او را از کاوه جدا کردند. پادرا دست بردار نبود تا اینکه پرهان گفت: دیوونه ، آوا بی هوش! معلوم نیست این آیدین کدوم گوری رفته!

پادرا بالای سر آوا رفت و نبضش را گرفت: خیلی ضعیف!

آیدین نفس زنان خود را به آنها رساند و آمپول را به دست آیلین داد!

آیلین همانطور مانده بود که پادرا گفت: چرا دست دست میکنی؟

آیلین - من که بلد نیستم بزخم!

پانیذ - منم بلد نیستم!

پادرا آمپول را از آیلین گرفت و گفت: پسرای خوب روتونو بکنین اونورا!

پرهان - چرا؟ -

چون نامحرمین!

پرهام - نه که تو محرمی!

- من الان نقش یه پرستار رو دارم!

پسرها چشمهایشان را بستند و پادرا هم آمپول را در دست آوا تزریق کرد.

پرهان - حالا تا کی به هوش میاد؟

پادرا که نبض آوا را میگرفت گفت: حدوداً دو-سه ساعت دیگه!

آیدین - جناب دکتر تخصص شما قلب و عروق؟!

پادرا با شیطنت گفت: نه عزیزم، من مطالعه ی زیادی روی بیماری همسر آیندم داشتم!

همه حیران به یکدیگر نگریستند. پادرا آوارا روی دستهایش بلند کرد و گفت: بریم دیگه!

پانیز و آیلین کنار آوا روی تخت نشسته بودند و منتظر بودند او به هوش بیاید. نیم ساعتی از رسیدن آنها به متل میگذشت که آوا به آرامی چشم هایش را گشود. پانیز و آیلین جیگ کوتاهی کشیدند و او را محکم در آکپوش گرفتند. پسرها هم به چهره ی متعجب آوا میخندیدند.

آیدین- آجی جینگیلی اصلاً نگران نباش الان توی مُتلیم شما هم بعداز سه ساعت به لطفی دکتر پادرا پا به دنیای فانی گذاشتین!

پانیز و آیلین از آوا جدا شدند و به آیدین چشم کپره ای رفتند.

آوا- به لطفی دکتر پادرا؟! دکتر پادرا کیه دیگه؟

آیلین دستپاچه شد و گفت: هیچی.....یه دکتری بود توی پارک که آمپولتو زد!

آوا در چشمهای آیلین زل زد: دختر عموی گرامی هیچوقت نمیتونی به من دروغ بگی!

سپس نگاهش را به پادرا دوخت و گفت: شما هم بار آخرتون باشه از این کارا میکنین دکتر پادرا!!

پادرا- این جای تشکرتونه؟

آوا - تشکر؟ تشکر واسه ی این که یه نامحرم دستشو به من زده؟

پادرا- اگه این کارو نمیکردم میمردین!

آوا صدایش را بلندتر کرد: میمردم بهتر بود!

پرهان کنار گوش پادرا زمزمه کرد: طریئ نمیدونه بئالش کردی! برو دعا کن هیچوقت هم نفهمه وگرنه فاتحت خوندس!

پرهام- خوب پادرا جان نگفتی کاوه رو از کجا میشناختی!؟

پادرا- چند سال پیش مزاحم خواهرم شده بود منم که کپیرتی رفتم سراکش و تا خورد زدمش! حالا این عقده شده بود توی دلش!

آیدین- تو جنوب،اون شمال چطوری مزاحم خواهرت شده بود؟

پادرا- نه بابا اونم خوزستانی....خونشون دو کوچه بالا تر از خونه ی ماست! نمیدونم تهران چی کار میکنه! احتمالاً اَ دنبال من اومده!

پرهان- خوب دخترای خوب برین وسایلتونو جمع کنین تا یه ساعت دیگه حرکت میکنیم!

دخترها بدون هیچ حرفی به اتاق خود رفتند و مشئول آما ده کردن وسایلشان شدند.

پانیز- آوا اگه بفهمی کسی بهت علاقه داره چی کار میکنی؟

آوا- هیچی....قراره چی کار کنم؟

پانیز- هیچی که نشد جواب!!!

آوا- خوب بستگی داره کی باشه!

آیلین - فرض کن پادرا!

آوا - پسر عمه ی پانیز خودش هم یه فکری براش میکنه!

پانیز ساکش را بست و گفت: به من هیچ ربطی نداره!

آوا - یعنی چی؟!

پانیز - یعنی من کاری به کار پادرا ندارم! هر وقت خودش این موضوعو باهات درمیون گذاشت جوابشو بده!

آیلین عکسی را از کی تاش دستی اش بیرون آورد و به آوا و پانیز نشان داد. آن دو دقایقی به عکسی که در آن زن و مرد جوانی همراه با یک پسر بچه و دختری دو-سه ساله بودند خیره شدند.

پانیز - این پسر بچه که پادراست!

آوا - اینو از کجا آوردی؟

آیلین - داشتم آلبوم عروسی بابا و ماما رو نگاه میکردم. یکی از عکساشون چشممو گرفت و درش اوردم که دیدم این عکس زیرش!

آوا - دختره هم خیلی شبیه من!

آیلین - شبیه چیه؟! خودتی دیگه!

آوا - آخه من به پادرا چه ربطی دارم؟

پانیز عکس را با دقت بیشتری نگاه کرد و گفت: آوا تو خیلی شبیه این خانم توی عکسی!

آوا و آیلین یکدیگر را نگاه کردند.

پانیز- آوا تو بچه ی بابات و مامانتی؟

آوا اخم کرد: نه بچه ی همسایم!

پانیز- منظورم اینه که..آخه پادرا ... عمم پادرا رو از پرورشگاه آورده!

آیلین و آوا با دهانی باز به پانیز نگه میکردند.

پانیز- پادرا هفت سالش که بوده عمم و شوهرش از پرورشگاه آوردنش!

آوا- یعنی ممنکه منم.....نه همیشه!

آیلین- چرا همیشه؟ تو تاحالا از پدر و مادرت پرسیدی چرا بعد از تو دیگه بچه دار نشدن؟!

آوا با بیاض گفت: یعنی من بچه سر راحیم؟

پانیز- اگه اینطور باشه که پادرا خودشو میکشه!

آیلین- چه ربطی به پادرا داره؟

پانیز چند ثانیه به آیلین نگاه کرد.

پانیز- عقل کل طبق این عکس آوا و پادرا خواهر و برادرن!

آوا که اکنون اشک هایش سرازیر شده بود گفت: باید بریم به همون پرورشگاهی که
 عمت پادرا رو از اونجا آورده!

پانیز دستان سرد آوا را در دست گرفت: عزیزم ما که نمیتونیم بریم خوزستان! من میگم
 این عکس رو برای دختر عمم صدی پست کنم و بهش بگم بره برامون پرس و جو کنه!
 آیلین دستهایش را از شوق به هم زد: عالییه، ولی باید بهش بگی که جریانو به پادرا ننگه تا
 مطمئن بشیم!

آوا همانطور که گریه میکرد سرش را تکان داد: آره حق با آیلین اگه همچین چیزی هم
 باشه دوست دارم خودم به پادرا بگم!

از طرفی دیگه پسرها در حین اینکه وسایلشان را جمع میکردند درباره ی آوا حرف میزدند.

پرهان- پادرا خوب سوژه ای دادی دستم، وای به حالت اگه اذیتم کنی!

پادرا درحین تا کردن شلوارش گفت: من سوژه دادم دستت؟! کدوم سوژه؟

پرهان- اه...چقدر خنگی تو!!! همین بئال کردن آنشرلی (آوا) دیگه!

پادرا بی تفاوت شانه ای بالا انداخت: بازم نفهمیدم چی میگی!

پرهان بالشی برداشت و با آن زد به سر پادرا: منظورش اینه که اگه اذیتش کنی میره جریانو به
 آوا میگه!

آیدین- خوب بگه...حالا مگه آوا میخواد چی کار کنه!؟

پرهان- اینم حرفیه!!! باید یه فکر دیگه بکنم!

پادرا خندید و گفت: حالا هر کی ندونه فکر میکنه من چه بلاها که سرت نیارم! خوبه سالی دو بار به زور میبینمت!

پرهان-سالی دوبار مال قبلاً بود...از دو ماه دیگه هر روز باید ببینیم!

پادرا ساکش را بست و خودش را روی تخت انداخت: آیدین؟

آیدین-هومممممم!؟

پادرا-میشه برام یه خورده از خصوصیات و علایق آوا بگی؟

آیدین-عرض کنم خدمتون کهنه نمیشه!

پادرا رو آرنج هایش بلند شد: چرا!؟

آیدین-خوب تو سؤال پیرس من جواب میدم!

پادرا دستهایش را زیر سرش گذاشت و به سقّی اتاق خیره شد.

پادرا-اول از اتاقش بگو! اتاقش چه شکلی!؟

آیدین-اول اینکه آوا هر کسی رو به اتاقش راه نمیده، منم بعد از اینکه دکوراسیونشو عوض کرده همش سه بار دیدمش!ببین پادرا جان در اتاق از بیرون مثل بقیه ی در هاست اما از داخل تمام در و دیوار صورتی روشن! کمد و میز تحریر و تختش ام دی ای قرمز. پرده هاش سفید با گلهای ریز صورتی و قرمز.بالش و رو تختی و پتوش همه از یه پارچس، پارچه هم با زمینه ی سفید و قلبهای کوچیک و بزرگ قرمز البته سایه های صورتی هم داره!سه تا مبل راحتی هم به رنگهای سفیدو صورتی و قرمز داره که روی هر کدوم یه کوسن بهشکل قلب قرمز

هست! موکت اتاق هم سفید! ساعت دیواریش قلب قرمز با صفحه ی سفید. یه تابلو هم داره که کار خودشه. نقش تابلوش دوتا قلب قرمز که یکیشون کوچیک و گوشه ی تابلو اما اون بزرگه وسط تابلو! تازه خانم داخل قلب بزرگه عکس های کل خاندانمون رو گذاشته! کپلط نکنم توی قلب کوچیکه هم میخواد عکس عشقشو بذاره!

پادرا به پرهان و پرهام که از خنده روی زمین افتاده بودند گفت:

-مرض.....چتونه!؟

پرهام- خاک تو سرت آخه دختر قحط بود عاشق این شدی؟

پادرا- پرهام درست صحبت کن! به نظر من که توی دنیا تک!

پرهان- آره از لحاظ خل و چل بودن تکه!!!

پادرا با پا به پهلوی او ضربه ای زد: جرأت داری حرفتو تکرار کن تا بهت بگم یعنی چی!

آیدین- حالا کجاشو دیدین؟! خانم از عمو حسین قول گرفته اگه دانشگاه تهران قبول شد

براش یه لپ تاپ قرمز به شکل قلب بگیره!

پرهام و پرهان به یکدیگر نگاه کردند و زدند زیر خنده!!!

(فصل چهارم: انتقام)

روز های سرد زمستانی تمام شد و جای خود را به روزهای سرسبز بهاری داد. ایام پراز شور

و شوق عید نوروز شروع شده بود. خانواده ی آقای نیک بخت هم به واسطه ی خانواده ی

عسگری یکی دیگر از دوستان خانوادگی آقایان احمدی شدند. آنقدر با هم صمیمی شده

بودند که هر شب خانه ی یکی جمع میشدند و میگفتند و میخندیدند، شاید باورش سخت باشد اما این عین واقعیت است. با این رفت و آمدها پادرا هم تقریباً هر روز آوا را میدید.

از ائل فروردین خانواده های عسگری و نیک بخت به خوزستان رفتند البته هیچکدام از بچه ها با آنها نرفتند به جز صدی و آرش و پانید.

پادرا- امکان نداره!

آیدین با دست روی سر پادرا زد: کپلت کردی، باید بیای!

پادرا- عروسی پسر دایی و دختر خاله ی تو، من چرا باید بیام؟!

پرهام- فیلسوفی آیدین بهمون احترام گذاشته و دعوتمون کرده!

پادرا- متأسفانه من نه حال و حوصله دارم و نه وقتشوا!

پرهان- یه جوری میگه کار دارم انگار میخواد بره کوه بکنه!

پادرا خود را روی کاناپه انداخت: بابا مَث لاً من مسؤل تمیز کردن انباری منزلمون شدم ها!

آیدین- آخه یه روز که جایی رو نمیگیره!

پادرا- در هر حال من نیام!

آیدین، پرهان و پرهام در گوشی با هم حرف زدند. یکدفعه ای به سمت پادرا هجوم بردند و شروع کردند به قلقلک دادن او. پادرا هم که خیلی قلقلکی بود تسلیم شد و به آنها گفت:

- باشه، به یه شرط میام!

آیدین دست به کمر مقابلش ایستاد: با عرض پوزش.....بنال!

- باید کاری کنین آوا رو بینم، سه روز که ندیدمش!!!

آیدین سرش را تکان داد و گفت: اونوقت اگه بگم خری ناراحت میشی! آخه عقل کل آوا هم میاد عروسی دیگه!

پادرا که با شنیدن این خبر از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید از روی کاناپه پرید پایین و گفت:

عروسی کیه؟ کجاس؟!!!

پرهان - چیه؟ تو که نمیخوای بیای!

پادرا - حرفی نزن بینم؛ آیدین گفتی عروسی چندمه؟!

- فردا شب!

پادرا- وای من کلی کار دارم!

پرهام- راستی ما چهارتا با ماشین من میریم!

پادرا- بیخود من با ماشین خودم میام!

پرهان- راست میگه با دوتا ماشین بریم کلاش بیشتره!

شب عروسی بسیار زود فرارسید. آیدین و پرهان زودتر به تالار رفته بودند. وقتی که پادرا و پرهام هم به آنها ملحق شدند پرهان سوت بلند و کشداری زد. بعد از اینکه پادرا و پرهام به آنها سلام کردند و جواب شنیدند، پرهان رو به پادرا گفت:

- پادرا چه خبره؟! پیراهن نوک مدادی، آستینهای تا آرنج تا شده، شلوار مشکی، کروات قرمزی که شل بسته شده، موهاتم که ریختی روی پیشونیت؛ نکنه میخوای امشب همه ی دخترها رو دیوونه ی خودت بکنی؟!

آیدین چشمکی به پرهان زد و گفت: نه احتمالاً دوست دخترشون امر فرمودن اینجوری تیپ بزنن!

پرهام هم به خنده گفت: نه بابا عشق آوا دیوونش کرده!

در همین حین پسری لاچر اندام و سبزه به آنها نزدیک شد و سلام کرد. پسرها جوابش را دادند سپس آیدین او را به دوستانش معرفی کرد.

آیدین - معرفی میکنم شایان نیک ذات، پسر خالم!

شایان هیجان زده گفت: واو..... شما دوتا برادرای عسگری نیستین؟

پرهان با التماس گفت: تورو خدا صداشو درنیار ، خیر سرمون اینجا ایستادیم که کسی نیاد سراپمون!

شایان خنده ی بلندی کرد و از آیدین پرسید:

- پس آیلین و آوا کجان؟

آیدین با اشاره ی چشم و ابرو سمتی را نشان داد و گفت: حلال زادن!

شایان نگاه هیزش را به آندو دوخت. پادرا متوجه نگاه های او شد و گفت:

- خوشمزه بود آقای نیک ذات؟!

شایان به سمت او برگشت و گفت: چیزی گفتین؟

پادرا- عرض کردم خوردنتون تموم شد؟

شایان بهت زده گفت: خوردن چی؟

پادرا- دخترا!!!

شایان خنده ی کریهی کرد و گفت: آره، خیلی مزه داد!

آیدین با گفتن (بچه ها بیاین بریم یه دوری این اطرای بزنینم) به این بحث خاتمه داد. آیدین و

دوقلو ها از تالار خارج شدند و پادرا هم کنار در خروجی تالار ایستاد! نیم ساعتی گذشت که

شایان هم کنارش قرار گرفت. سیگاری روشن کرد و به سمت پادرا گرفت: میزنی؟

پادرا خشمگین به او نگریست تا خواست جوابش را بدهد آوا را مقابل خود دید!

آوا- سلام!

شایان- دود سیگارش را بیرون داد: به به آوا جان! خوبی خانمی؟!

آوا که به دود سیگار حساسیت داشت بینی خود را محکم گرفت و گفت: آقای نیک بخت

میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

پادرا متوجه حال بد آوا شد و سیگار شایان را از او گرفت و خاموش کرد.

شایان - چی کار میکنی؟!

پادرا دست آوا را گرفت و همراه خود به گوشه ای دیگر برد. آوا از تماس دست او یاد حرفهایی افتاد که پانیز به او زده بود. او اکنون میدانست که پا در برادرش است.

پادرا - حالتون خوبه؟

- نه، دنبال پدرم

میگردم!

پادرا - عمو حسن و عمو حسین رفتن خونه ی یکی از دوستاشون!

آوا - آیدین کجاس؟

- اونم با پرهام، پرهان رفته بیرون! میخواین برسونمتون خونه؟

آوا - مزاحمتون نمیشم؟!

(این چه حرفیه؟ شما مراحمین!)

پادرا و آوا با هم به سمت ماشین پادرا رفتند. پادرا در کنار راننده را برای آوا باز کرد. آوا هم تشکر کرد و سوار شد. قبل از اینکه راه بیفتند شایان کنار پنجره ی سمت آوا ایستاد و چند ضربه به آن زد. پادرا نگاهی به چهره ی بی تفاوت آوا انداخت و خودش شیشه را پایین آورد.

شایان - آوا معذرت میخوام!

آوا همچنان نگاهش را به روبه رو دوخته بود.

شایان - آوا دو سال که ندیدمت، چرا اینجوری میکنی؟

آوا - امیدوارم دیگه هیچوقت نبینمت!

شایان دستش را روی شانه ی او گذاشت: آوا خواهش میکنم، اذیت نکن!

آوا به شدت دستش را پس زد و در حالی که از شدت خشم رنگ صورتش عوض شده بود

گفت: دست کثیف تو به من نزن!

شایان با لبخندی زشت گفت: هنوزم روی این مسئله حساسی؟

آوا - آره حساسم! میدونی چرا؟.....چون بدم میاد هر نامحرمی بدن عزیزمو لمس کنه!

مخصوصاً اگه اون شخص یه احمق باشه!

شایان به پادرا که در سکوت آنها را مشاهده میکرد اشاره کرد و گفت:

- پس چرا وقتی اون دستتو گرفت عکسالعمل نشون ندادی؟

پادرا منتظر جواب آوا بود که او گفت: آقا پادرا میشه زودتر حرکت کنین؟!

پادرا که دید حال او بد است ماشین را روشن کرد و به سرعت از آنجا دور شدند. دقایقی

بعد هر پادرا سکوت را شکست و گفت: شایان کاری کرده که شما از دستش ناراحتین؟

آوا دستش را روی سینه اش فشرد و با بی‌ئرض گفت: چیز مهمی نیست!

پادرا متوجه تئیبیر صدای آوا شد و نیم نگاهی به صورت خیسش انداخت.

پادرا- حالتون خوبه؟ درد دارین؟

- نه!

پادرا- ولی کل صورتتون خیس عرق شده!

آوا با دستمالی صورتش را خشک کرد و گفت: راستش آمپولم رو نیاوردم!

پادرا با حرکتی وحشتناک ماشین را کنار خیابان نگه داشت و با عصبانیت رو به آوا گفت: یعنی

تمام این مدت داشتی درد میکشیدی و چیزی نگفتی؟

لحن کلامش آمرانه شده بود و آوا متعجب از این موضوع فقط او را نگاه میکرد. پادرا

آمپولی را از داشبورد ماشین بیرون آورد و به دست آوا داد.

آوا- این چیه؟

- همون چیزی که یادتون رفته بیارین!

- اینجا چی کار میکنه؟

پادرا- برای مواقع ضروری گذاشتم، بالاخره آدم باید مواظب عشقش باشه دیگه!

آوا از اینکه برادرش عاشق او شده بود بسیار رنج میبرد. پادرا آمپول را ز او گرفت .

پادرا- اجازه بدین من براتون بزخم، دستتون میلرزه!

آوا بدون هیچ مخالفتی این اجازه را به او داد. پادرا با تمام حیرتی که از این رفتار آوا ناشی شده بود آمپول را برای او تزریق کرد. سپس پیاده شد و صندلی آوا را خواباند.

در همین حین موبایلش زنگ خورد.

پادرا - سلام!

آیدین - سلام، هیچ معلومه کجایی؟ صد دفعه زنگ زدم!

- دستم بند بود!

آیدین - زهر مار، مگه چی کار میکردی؟!

- آیدین اگه کاری نداری قطع کنم!

آیدین - صبر کن بینم، مگه آوا پیشت نیست؟

- چرا باهامه!

- حواست بهش باشه ها! عمو حسین سفارش کرد تا وقتی که برمیگردیم پیشش بمونی!

پادرا - من؟! چرا باید بمونم؟

پادرا خودتو خنگ نگیر! آخه نصی شبی کسی دخترشو تنها میذاره توی خونه؟ در ضمن آوا

از تنهایی میترسه!

- به عمو حسین بگو خیالتون راحت باشه، خودم میایستم دم در و تا صبح کشیک میدم!

آیدین - هه هه هه! بامزه کاری نکنی آوا عصبی بشه!

- آیدین خفه شو!!!

آیدین شروع کرد به خندیدن . پادرا هم تماس را قطع کرد و پشت رل نشست. چند ثانیه ای چشم به صورت زیبای آوا دوخت.

پادرا- شما از تنهایی میترسین؟

- نه!

- عمو حسین پی ئام داده تا برمیگردن پیشتون بمونم!

آوا به نگاه سوزانش را به او دوخت: خونه ی ما؟!

- بله!

آوا- لطف آا زودتر راه بیفتین!

ساعتی بعد آن دو به خانه رسیدند. آوا لباسهایش را عوض کرد و نزد پادرا آمد.

آوا- چای میل دارین یا قهوه؟!

- گزینه ی سه.

- یعنی چی؟

پادرا خنده ای کرد: نخود چی!

- اینجوری که همیشه!

پادرا- شما برین استراحت کنین، منم تا وقتی که عمو اینا میان همینجا میشینم و کتاب میخونم!

آوا ناگهان یاد خرابی رایانه اش افتاد و از پادرا پرسید:

- شما سر از کامپیوتر در میارین؟

- تا حدودی!

(راستش چند روزیه که ویندوز کامپیوترم بالا نمیاد!

پادرا- میشه بینمش؟

- البته!!!

پادرا و آوا باهم به اتاق او رفتند. پادرا از دیدن اتاق او شگفت زده شده و نا پنج دقیقه در

سکوت اطرافش را زیر نظر داشت. آوا که او را حیرت زده دید گفت:

- نمیخواین کامپیوترم رو هم بینین؟!

پادرا بدون هیچ حرفی نگاهی به رایانه ی او انداخت و گفت:

- ویندوزتون رو اشتباه نصب کردین.

آوا- حالا باید چی کار کنم؟

- اگه بخواین میتونم براتون درستش کنم!

آوا لبخندی از سر رضایت زد و گفت: من که مشکلی ندارم!

پادرا مش ئول درست کردن رایانه ی او شد . آوا از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد با میوه و چای برگشت. پادرا ویندوز را برای نصب گذاشته بود و خودش تمام زوایا و گوشه کنار های اتاق را نگاه میکرد!

آوا- چایتون سرد شد!

پادرا استکان چای را به دست گرفت و گفت: راسته که شما هر کسی رو به اتاقتون راه نمیدین؟

آوا خندید و گفت: احتمالاً آآیدین این حرفا رو زده درسته؟

- بله، از کجا فهمیدین؟

- آخه تنها کسی که اجازه ی ورود به اینجا رو نداره اون!

-چرا؟

آوا با ناز گفت: خوب اذیتم میکنه!!!

پادرا در دلش گفت: (آیدین اگه گیرم بیفتی موهاتو تارتار میکنم!)

پادرا چایش را یک نفس سر کشید: میشه بگین چی کار میکنه؟

آوا- کم کمش میاد و کل اتاقم رو به هم میریزه! تازه کلی هم ادای من و آیلین رو درمیاره!

پس حق دارین راهش ندین!

خندید: فضول دیگه دست خودش نیست البته من خودم هم تا چند وقت پیش آتیش پاره ای بودم واسه خودم!

پادرا روبه روی او نشست و بدون مقدمه گفت: شما با شایان مشکلی دارین؟!!

- من آدم کینه ای نیستم اما کاری که اون با من کرد یه لکه ی سیاه روی قلبم گذاشت که هنوز که هنوزه سفید نشده!

- میتونم بدونم چی کار کرده؟!!

آوا به این فکر کرد که پادرا برادرش است و حق دارد واقعیت زندگی او را بداند بنابراین سرش را پایین انداخت و شروع کرد به تعریی کردن:

- دوسال پیش بود. من ۱۶ ساله و شایان ۲۰ ساله. شایان پسر جذاب و دوست داشتنی بود. اون موقع من توی سن حساسی بودم شایان هم با حرفایی که میزد کاملاً منو تحت تأثیر قرار میداد. بهم میگفت فقط من توی زندگیشم اولین و آخرین عشقش منم! زهی خیال باطل!!!.....خلاصه با اینکه کس دیگه ای رو دوست داشتم به راحتی گول حرفاشو خوردمو و دوستیمون شروع شد. البته فقط در حد تماس تلفنی بود!

حتم ااً میخواین بدونین پسری که دوستش داشتم کی بود. واقعیتش ۱۳ سالم که بود برای درمان لاکپری و کوتاهی قدم با پدر و مادرم رفتم انگلیس. اونجا یه پسر ایرانی رو دیدم که خیلی باحال بود! اولش ازش خوشم نمیومد اما کم کم جاشو تو دلم باز کرد! سرتونو درد نیارم؛ یک ماهی از دوستی من و شایان میگذشت که اون یه پیشنهاد وحشتناک بهم داد. لحظه ای که اون حرفارو بهم میزد حالت تهوع بهم دست میداد. سر این جریان باهاش قهر کردم. چند روز بعد باز خرم کرد و رابطه ی تلفنی شروع شد

تا اینکه.....یه روز من و آیلین اونو توی خیابون دیدیم. پسره ی بی شخصیت دست یه دختر بی شخصیت تر از خودشو گرفته بود توی دستش و هرهر میخندید. توی اون لحظه به تنها چیزی که فکر میکردم کم عقلی خودم بود! همون شب از خداوند طلب بخشش کردم و عاجزانه ازش خواستم منو از شرر این دیو دوسر نجات بده! با تمام ترسی که داشتم موضوعو به خانوادم گفتم! اونا اولش شوکه شدن و یه کوچولو باهام دعوا کردن اما وقتی پشیمونی من رو دیدن بهم کمک کردن! بعداز تموم شدن اون جریان با خودم عهد بستم دختر خوبی باشم.....اولین کاری که کردم این بود که چادر رو هم به حجابم اضافه کردم.....نمازم رو سر وقت میخوندمتا همین الان هم بعداز هر نماز سجده ی شکر به جا میارمنمیدونم اگه خدا و خانوادم کمکم نمیکردن چه اتفاقی میافتاد شاید دوباره گول حرفای شایانو میخوردم و بیشتر توی اون باتلاق فرو میرفتم!

آوا حق کنان از اتاق خارج شد و به حیاط منزلشان پناه برد. حس میکرد به هوای آزاد نیاز دارد .

پادرا بعداز فکر کردن به حرئ های او دنبالش رفت. وارد حال که شد در خانه را نیمه باز دید و فهمید که به حیاط رفته است. آوارا دید که دستش را مقابل صورتش گرفته بود و بلند بلند گریه میکرد. آرام به او نزدیک شد و دستش را روی شانه اش گذاشت:

خودتو انقدر عذاب نده! هر کسی توی زندگیش اشتباه میکنه!

برگشت و از پشت پرده ی اشکهایش به چهره ی او نگریست. پادرا لبخندی به روی او پاشید و بانگ انگشت اشکهایش را پاک کرد. آوا که حس میکرد به پناه گرم او نیاز دارد دستهایش را دور کمر او حلقه کرد و خود را در آکپوش او انداخت. پادرا متعجب از این

حرکت او مانده بود و نمیدانست باید چه کار کند. او هم دستهای مردانه اش را دور آوا حلقه کرد و بوسه ای نرم روی پیشانی اش گذاشت!

آوا- همیشه از این به بعد داداش صدات کنم؟!

پادرا او را از خود جدا کرد و گفت: نخیر!

آوا خواست واقعیت را به او بگوید اما بادیدن برق عشقی که در چشمهای او بود پشیمان شد. پادرا که فکر میکرد سکوت آوا به خاطر ناراحت شدنش است دستهای او را در دست گرفت و گفت: نمیخوام مثل برادرت باشم چون طور دیگه ای دوستت دارم اصلاً هم نگران شایان نباش خودم میدونم چیکارش کنم!

آوا و پادرا باهم وارد خانه شدند و به اتاق آوا رفتند. پادرا کار رایانه ی او را تمام کرد و بعد از آمدن حسین آقا و لیلا خانم به خانه اشان برگشت!

پادرا تمام شب را به حرفهای آوا فکر کرد و دنبال موقعیتی گشت تا بتواند حال شایان را بگیرد. صبح با آیدین تماس گرفت و از او خواست برنامه ای بریزد تا همراه بقیه ی جوانها مخصوصاً شایان به گردش بروند. آیدین روز دهم فروردین را برای این گردش انتخاب کرد. صبح روز دهم همه برای رفتن به پیشه آماده شدند. پادرا از آوا خواست همراه او برود، آوا هم قبول کرد. دربین راه تنها صدایی که درون ماشین به گوش میرسید صدای آهنگ بود. آوا که حوصله ی گوش دادن به آهنگ را نداشت ضبط را خاموش کرد. پادرا به کنایه گفت:

- حی تی شد آهنگ زود تموم شد!

پادرا سرعت ماشین را بیشتر کرد: امروز باید یه کوچولو بهم کمک کنی!

آوا- چه کمکی؟

- میخوام حال شایان رو بگیرم باید تلافی کاری که با تو کرد رو سرش دربیارم!!!

آوا شانه هایش را بالا انداخت: ولی من هیچ کاری با اون ندارم!

- شما فقط یه خورده کمکم کن، please!!!

آوا- تا بینم چی میشه!!!

پادرا ضبط را روشن کرد و به سرعتش افزود. سرعت او آنقدر زیاد بود که از همه جلو زد و نیم ساعت زودتر از بقیه به محل مورد نظر رسید! جوانها با سروصدا و شوخی وسایل را از ماشینها بیرون آوردند. وقتی که آیدین به بقیه هم اعلام کرد که امروز تولد پادراست همه یک صدا شعر تولد را برایش خواندند.

پرهان- پادرا بلند شو کمی برامون برقص!!!

پادرا به این حرّی پسر دایی خود خندید و گفت: مگه من رقاصم!؟

پرهان- پادرا اذیت نکن دیگه بلند شو یه خورده بریک بزن!!!

پادرا- پسر خجالت بکش، دختر اینجا نشسته ها!

پرهام به طعنه گفت: نه که تو هم خیلی خجالتی ای!!!

آیدین به پشتیبانی از برادرای عسگری گفت: پادرا یکم که اشکالی نداره!

(پادرا قاطعانه گفت: نه. دیگه هم حرفشو نزنین.)

پرهام از جایش بلند شد و به سمت جایی رفت که ماشین هارا پارک کرده بودند و چند دقیقه بعد گیتار به دست برگشت. پرهام گیتار را به پادرا داد و گفت:

- اگه خجالت نمیکشی یه خورده برامون بخون!!!

پادرا یه خورده گیتار زد و شروع کرد به خواندن:

سد این نگاهو بشکن / فاصله سزای مانیست / تو بمون واسه همیشه / این جدایی حق
 مانیست / بودن تو آرزومه / حتی واسه یه لحظه میمیرم بی تو / خوندن من یه بهانس / یه
 سرود عاشقانس / من برات ترانه میگم تا بدونی که باهاتم / تو خودت دلیل بودنم / بی تو شب
 سحر نمیشه، میمیرم بی تو / من عشقت رو به همه دنیا نمیدم / حتی یادت رو به کوه و دریا
 نمیدونم / با تو میمونم واسه همیشه / خاطرات تو رو چه خوب چه بد حک میکنم / توی تنهاییام
 فقط به تو فکر میکنم / با تو میمونم واسه همیشه!!!

بعد از تمام شدن آهنگ آوا اشک ریزان از جایش بلند شد و به سوی رودی که در نزدیکی آنها بود دوید.

پادرا هم بلافاصله به دنبال او رفت. آوا کنار رود نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت و گریست.

پادرا کنارش نشست و دستش را دور شان هایش حلقه کرد. آوا تصمیم گرفت حقیقت را به او بگوید اما.....شایان مثل همیشه بد موقع ظاهر شد.

شایان - آوا؟! آوایی؟!.....چرا گریه میکنی!؟

پادرا سر آوا را بلند کرد و صورت خیس از اشکش را پاک کرد. شایان دست پادرا را گرفت و با خشم گفت:

- با اجازه ی کی دست کثیف تو بهش میزنی!؟

پادرا خواست جوابش را بدهد که آوا این کار را کرد.

آوا- دست تنها کسی که کثیفه.....دست توه!!!

شایان دست پادرا را به شدت رها کرد و خطاب به او گفت: بد میبینی پا دراز!!!

پادرا خنده ای از روی تمسخر کرد و گفت: وای مامان جون خودمو خیس کردم!!!

شایان یقه ی او را گرفت و پادرا هم به سرعت از جایش بلند شد و مشتش محکمی به صورتش زد. شایان یقه ی او را ول کرد و کمی عقب رفت. پادرا خواست به سمتش هجوم ببرد که آوا مانع شد. آوا که ماندن در آنجا را جایز نمیدانست همراه با پادرا سوار ماشین او شدند و به سمت شهر به راه افتادند. لحظاتی بعد از حرکتشان پادرا با صدایی که از شدت خشم دو رگه شده بود گفت:

- هنوزم دوستش داری!؟

آوا از این سوال او شوکه شد: بله!؟

پادرا نفس صداداری کشید و گفت: شایانو دوست داری!؟

- چی باعث شده همچین فکری بکنی!؟

پادرا صدایش را کمی بلند کرد: جواب من یه کلمس؛ آره یا نه!؟

آوا با بئض گفت: نه.

- پس چرا نداشتی حقشو بذارم کی دستش؟!

آوا حرفی نزد که همین باعث بیشتر شدن شدت عصبانیت پادرا شد.

پادرا- چرا منو مسخره ی خودت کردی؟!

آوا حالا دیگر به گریه افتاده بود: به خاطر خودتون اینکارو کردم!!!

- به خاطر من؟! مگه تو خاطر هم سرت میشه؟!.....مطمئنم که خیلی وقته میدونی دوستت

دارم اما حتی یه ذره هم جواب ابراز علاقه هامو ندادی.....آخه چرا؟!

آوا دندانهایش را روی هم فشرد و گفت: شایان آدمی کینه ایه و مهم تر از اون اینه که عضو

یه گروه جاسوسی و تبهکاره که مواد مخدر وارد ایران میکنن! اون تا الان سه بار دستگیر

شده اما هر دفعه یه جور آزادش کردن. آخرین بار هم به خاطر ترور یه شخصیت بزرگ

حکم اعدامش صادر شد اما باز هم نجاتش دادن....میدونم همچین چیزی امکان نداره ولی

گروهی که شایان عضوشه از این گروه های معمولی نیست.....!!!!

آوا که گریه امانش را بریده بود با صدایی لرزان ادامه داد: من.....من.....ترسیدمبه

شما هم آسیبی برسونه!

پادرا اتومبیل را کنار جاده نگه داشت رو کرد به آوا:

- ایندفعه یه کاری میکنم که هیچ راه فراری نداشته باشه.....به من میگن کارآگاه پادرا!!!

- نه خواهش میکنم با اون دشمنی نکنین.....تا چندروزه دیگه از ایران میره!!!

- مطمئن باش نمیذارم تا اون موقع زنده بمونه!

آوا ملتسمانه گفت:اگه من حتی یه ذره براتون ارزش دارم باهاش کاری نداشته باشین!!!!

پادرا آوا را در آکپوش گرفت و گونه اش را به نرمی بوسید:تو عزیزترین کس من هستی و به خاطر تو هم که شده باید اون عوضی رو بکشم پای چوبه دار!!!!

چند روزی گذشت و کار پادرا در این چند روز شده بود تعقیب کردن شایان و جمع کردن مدرک علیه او.روز ۲۱ فروردین ماه پادرا درحین تعقیب شایان مخفیگاه آنها را پیدا کرد و پشت سر شایان وارد آن خانه شد!!!حتی تصورش هم نمیتوانید بکنید چه کسی را آنجا دید.خودش از تعجب دهانش باز مانده بود.هر طوری بود خودش را کنترل کردو به آن دو که پشتشان سمت پادرا بود گفت:

- میبینم که جمعتون جمعه!!!

کاوه و شایان سریع به سمت او برگشتند.

کاوه- تا چشم تویکی درییاد!!!!!!

شایان متحیر از حضور پادرا گفت: کاوه میشناسیش؟!

کاوه- بله مگه میشه آقا پادرا رو نشناخت!!!!!!

پادرا نگاهی به اطرائی خود انداخت: خوبه،برای خودتون کاسبی ای درست

کردین.....تریاک،شیشه، کریستال ، قتل!!! در آمدش خوبه؟!

کاوه سوتی زد: عالیه.....اگه بدونی کشتن آدمای مزخرفی چه حالی میده!!!

پادرا دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد: میدونین که اگه شمارو لو بدم چی میشه؟!

شایان- هه.....قطعاً این کار رو نمیکنی!!

- چرا اتفاقاً همین الان جلوی چشم خودتون این کارو میکنم!

کاوه اسلحه ای را از پشت کمرش بیرون آورد و به سمت پادرا گرفت.

کاوه- متأسفانه ما نمیتونیم شاهد فضولی مثل تورو زنده بذاریم!!!

کاوه در کمال ناباوری گلوله ای به سمت پادرا شلیک کرد. پادرا بعد از چند لحظه روی زمین

افتاد. شایان اسلحه را از کاوه گرفت و با خشم به او گفت:

- احمق این چه کاری بود کردی؟!

- کاری که درست بود.....عوضی خیلی وقته میخوام حالشو بگیرم بهتر که بمیره!!!

- خاک برسرت.....حالا میخوای چی کار کنی؟!

کاوه- وسایل رو جمع میکنیم از اینجا میریم.....اینم انقدر بمونه تا بپوسه!!!

شایان و کاوه به سرعت آنجا را تخلیه کردند و رفتند. پادرا همانطو که روی زمین افتاده بود به

زحمت توانست آدرس آنجا را برای آیدین پیامک بزند و او را خبر کند. آیدین چندبار با پادرا

تماس گرفت وقتی دید جواب نمیده نگران شد و با عجله خود را به آنجا رساند. وقتی پادرا را

بی هوش و کپرق در خون دید در حالی که به شدت شوکه شده بود با اورژانس تماس

گرفت. پادرا را به سرعت به بیمارستان رساندند و به خانوادش هم خبر دادند. ساعاتی بعد پانیز

دگرگون پیشه آوا و آیلین رفت و جریان را برایشان گفت. آوا بعد از شنیدن حرف های پانیز نزدیک بود از حال برود که پانیز گفت (گلوه را از بدنش خارج کردن)!!! آوا نفس عمیقی کشید و شروع کرد به گریه کردن. آیلین درحین آرام کردن آوا از پانیز پرسید:

-الان حالش چطوره؟!

- خون زیادی ازش رفته و هنوز بی هوشه.....اونطور که پرهام میگفت ممکنه تا فردا به هوش نیاد!

آوا در میان هق هق گریه گفت: دیدین بهتونگفتم.....کار دسته خودش میده!!.....باید زودتر بهش میگفتم خواهرشماون به خاطر من این کارو کرد!!

پانیز- عزیزم اگه میگفتی خواهرشی که بدتر میشد!

آوا مثل ابر بهار گریه میکرد و پانیز و آیلین هم سعی در آرام کردنش داشتند. سه روز بعد که پادرا به هوش آمده بود از آیدین خواست آوارا پیش او ببرد. آوا همراه آیدین به ملاقات او رفت. قلب آوا از دیدن برادرش روی تخت بیمارستان به درد آمد. پادرا با صدایی که به سختی شنیده میشد گفت:

- دیدی بالاخره دستگیرش کردن؟!

آوا- آره با اون عکسها و ضبط صداهایی که تو کرده بودی فکر کنم تا چندروزه دیگه اعدامشون کنن.....تو باید بری توی قسمت جنایی فعالیت کنی!!!

پادرا- چه عجب باهام خودمونی شدی!!!

آوا لبخنی زد و دست برادرش را بین دستان گرم خود گرفت.

آوا- مگه میشه آدم با برادرش خودمونی نباشه؟!

- برادر؟!!!!!

آوا- وقتی حالت خوب شد همه چیزو برات میگم!

- نه.....الان بگو.

آوا-قول میدی عصبانی نشی؟!

پادرا سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد.

آوا- من و تورو از پرورشگاه آوردن.....همون پرورشگاهی که ماله باباته!خواست

خدا و تقدسرنوشت مارو دوباره به هم رسونده داداشی!!!!!!!

- آوا الان چه وقته شوخی کردنه؟!

آوا-نه شوخی نمیکنم.....کلی زحمت کشیدم تا فهمیدم.جریانش مفصله بعد اا برات میگم!!!!

پادرا- آوا دروغ گو دشمنه خداس!!!!!!!

آوا دست برادرش را در دستان نرم خود گرفت و بوسه ای برپشت آن زد:

- نه قربونت برم اگه بدونی چه زجری کشیدم تا فهمیدم این حرئ رو نمیزدی!!!

پادرا- پس واسه ی همین بود که این اواخر باهام صمیمی شده بودی؟!

آوا- بله خوب خیالم راحت بود که کنار برادرم هستم وای اون شب که جریانه شایان رو بهت گفتم نمیدونی چقدر سبک شدم.....!

ناگهان پادرا به نفس نفس افتاد و نتوانست درست تنفس بکند. آوا فوراً یکی از پرستارهارو خبر کرد. در عرض چند دقیقه چندتا پرستار و پزشک معالج پادرا توی اتاق بودند..... آوا به دیوار تکیه داده بود و تمام حرکات آنها را زیر نظر داشت. لحظاتی بعد صدای بوق دستگاهی که نشان دهنده ی قطع شدن ضربان قلب پادرا بود بلند شد. تلاشهای آنها برای بازگرداندن ضربان قلب او بی فایده بود. پادرا در مقابل چشمان خواهرش جان به جان آفرین تسلیم کرد و اوراباز تنها گذاشت. آوا همه را از جریان خواهر و برادر بودن خود و پادرا باخبر کرد. پس از این حادثه خانواده ی نیک بخت و پرهام و پرهان به آلمان مهاجرت کردند.

روزهای اول بر آوا به سختی گذشت . او اتمام روز خود را در اتاق حبس میکرد و لب به کپزا نمیزد.

دوهفته از فوت پادرا گذشته و آوا حسابی مریض شده بود. پدر و مادرش به هر نحوی بود پزشک روانشناسی را پیش او آوردند تا با او صحبت کند. خوشبختانه صحبت های دکتر مآثر واقع شد و حال آوا بهبود یافت اما او همچنان خود را مقصر مرگ پادرا میدانست.

امروز روز اعلام نتایج کنکور است. پانیز و آیلین پیش آوا آمده اند و در حال گرفتن نتایج از اینترنت هستند.

آوا بی خیال روی تختش دراز کشیده بود و به سقئ اتاقش نگاه میکرد. بعد از دو ساعت آیلین و پانیز جیگ زنان به هوا پریدند و یکدیگر را در آپکوش گرفتند. آوا صورتش را به سمت آن دو چرخاند. آیلین و پانیز به سمت او رفتند و هر سه یکدیگر را در آپکوش گرفتند.

آوا- خوشحالم به آرزوتون رسیدین!!!

پانیز لپ او را کشید: جیگر تو که رتبت بهتره ما شده!

آوا متعجب گفت: منم قبول شدم!؟

آیلین و پانیز به هم نگاه کردند و یکصدا گفتند: بعله!!!

آوا بی حال خود را روی تخت انداخت. آیلین با انگشت سیخونکی به او زد.

آیلین- چرا پکری اوشکله!؟

آوا پلکهایش را روی هم گذاشت: خیلی وقته پکرم!

پانیز - آهههههههه.....آوا بس کن دیگه! تا کی میخوای خودتو بقیه رو عذاب بدی!؟

آوا- شماها که جای من نیستین!؟ منی که تا قبل از اومدن پادرا به زندگیم همه از دستم

فراری بودن حالا شدم یه دختر گوشه گیر. چرا!؟ چون باعث مرگ برادرم شدم....برادری که

چندماه بیشتر

ندیدمش!!!!!! صدای آوا بئض آلود بود اما مانند قبل از اشکهایش خبری نبود. از هنگامی که برادرش در مقابل چشمانش جان داد چشمه‌ی اشکهایش خشک شد. آیلین و پانیز مثل همیشه سعی کردند جو را تئیر دهند.

آیلین - آوا باید از امروز شروع کنیم به تمرین کردن!

آوا لبخند تلخی زد: تمرین زبان؟!

- نه فدات شم. تو که قصد نداری ترشیده بشی پس باید تمرین کنیم چطوری دله این پسرای دانشگاه رو بدزدیم البته کار من بدون تمرین هم راه میفته!

آوا و پانیز شروع کردند به خندیدن. آیلین با خشم گفت:

- کوفت.....مگه من چی گفتم؟!

پانیز - تو که تا دیروز از همه‌ی پسرا بیزار بودی؟!

- الانم بیزارم!

آوا - اا.....خودت گفتی تمرین....!

آیلین بین حرئ او دوید: عزیزم من برای تو گفتم نه خودم!

آوا با بالش به سر او کوبید: مطمئنم همون روز اول کل پسرای کلاس میان خواستگاریت!

آیلین لب هایش را جمع کرد و گفت: کپلط کردن.....من قصد ازدواج ندارم!

(فصل پنجم: بازگشت پادرا)

روزهای خوش آب و هوای بهار و تابستان سرد و خشک تر از تمام روزهای عمر آوا سپری شد.

روز اول شروع کلاس های دانشگاه:

دانشجویانی که اکثر آا هم سن و سال دختر ها بودن با شور و شوق بسیار سراولین کلاس خود حاضر شده اند. همه منتظر آمدن استاد بودند و با هم گفت و گو میکردند. درهمین هنگام جوانی حدود آا ۲۵-۲۶ ساله با قامتی بلند و هیكلی عضلانی وارد کلاس شد و کی ئ خود را روی میز استاد گذاشت. آوا و آیلین محو تماشای او شدند. مرد جوان در کلاس را بست و با زدن چند ضربه به میز خود همه را ساکت کرد. یکی از پسر ها به اسم نیما صبور خطاب به او گفت:

- خوش تیپ اونجا میز استاده!

جوان تازه وارد نگاهی به همه ی دانشجویان انداخت و همراه با لبخندی کمرنگ گفت:

- من پادرا حقیقی هست استاد زبان و ریاضیتون!

آوا و آیلین که از دیدن او حسابی شوکه شده بودند با آوردن اسم پادرا به یکدیگر نگاه کردند. آیلین خیلی آرام در گوش آوا زمزمه کرد: طری خیلی شبیه پادراس!

آوا نیم نگاهی به دختر عموی خود کرد و به پادرا خیره شد.

کلاس در سکوت مطلق بود تا اینکه نیما گفت:

- آقای مجازی شوخی بی مزه ای کردی!

پادرا در جواب او گفت: آقای عجول من با کسی شوخی ندارم!

نیما که از این حرّی او جاخورده بود با بهت گفت: شما منو از کجا میشناسین؟!

- مگه میشه دوست نوید صابری رو نشناسم؟! شما رو هم چند باری خونه ی داییم دیدم! درضمن من همه ی شما رو میشناسم و بیوگرافی همتونو میتونم از حفظ بگم.

دانشجویان گنگ به هم نگاه میکردند و چیزهایی برای هم زمزمه میکردند. داشتن استادی به این جوانی برایشان قابل درک نبود. یکی از دانشجویان بلند از پادرا پرسید:

- استاد شما چندسالتونه؟!

پادرا- میدونم براتون خیلی عجیبه که استادتون هم سن و سال خودتون باشه ولی من ۱۳ سالگی کنکور زبان انگلیسی شرکت کردم و با رتبه ی ۲۰ توی دانشگاه تهران مشغول شدم از طرفی هم ریاضیمو تقویت میکردم و کارشناسی زبانمو که گرفتم رفتم واسه ریاضی جریانش مفصله خستتون نمیکنم خلاصه اینکه سربازی هم معاف شدم و تونستم کارشناسی ارشد زبان انگلیسی و ریاضی رو به راحتی بگیرم الانم ۲۳ سالمه و این اولین تجربه ی کاریم توی ایران هست!

نیما با پررویی تمام گفت: پادرا جان میگم یه بیو کوچولو بده بیشتر آشنا بشیم!

پادرا نیشخندی زد: این همه حرّی زدم تازه میگی بیو بده؟! سنمو که گفتم گروه خونیم 0منفیه، قدم ۱۹۰، وزنم ۱۱۰، خوبه یا بازم بگم؟! راستی مجرد هم هستم!!!

با گفتن این حرفش پسرا همه یه صدا سوت زدند.

آیلین موقعیت را مناسب دید و از پادرا پرسید:

استاد میشه یه خورده از روش تدریستون بگین!؟

نیما- نه....پادرا نگو!

پادرا با اخم رو کرد به نیما: آقای صبور اینجا کلاسه و من هم استاد هستم لطف اأ رعایت

کنین....دلیل داره که روش تدریسمو نگم!؟

نیما شانه ای بالا انداخت: نه همینطور یگفتم!

پادرا سری تکان داد و رو به آیلین گفت: خانم احمدی من خط به خط کتاب رو تدریس میکنم و هرماه هم آزمون میگیرم البته ایمیل رو هم الان مینویسم تا اگه مشکلی داشتین از این طریق سوالتونو پرسین!

پادرا ماژیک را برداشت و آدرس ایمیل خورا روی تخته نوشت.وقتی که به سمت دانشجوها برگشت متوجه نگاه خیره ی آوا شد و به او گفت:

- خانم احمدی مشکلی پیش اومده!؟

آیلین - نه استاد!

پادرا- با شما نبودم منظورم دختر عمو تونه!

آیلین با آرنج به پهلو ی آوا ضربه ای زد و او را به خودش آورد و آرام درگوش او زمزمه کرد: استاد داره با تو حرفی میزنه!

آوا رویش را به سمت پادرا برگرداند و گفت:

بله استاد؟!!

- عرض کردم مشکلی پیش اومده؟!!

آوا- نخیر!

پادرا لحظاتی به او نگریست سپس خطاب به همه گفت: آخرین نکته رو قابل توجه آقا پسرا بگمکه تمام خانمای این کلاس یا ازدواج کردن و یا نامزد دارن به جز ۴-۵ نفر.

پسرا که اکثر ااً ۱۸-۱۹ ساله بودن آه کشیدند.

نیما- استاد پادرا میشه اسماشونو بگی؟!!

پادرا- خیر!

نیما- ای بابا استاد چرا انقدر تلخین شما؟!!

- راستش چنددقیقه پیش دولیوان قهوه ی تلخ خوردم!!!

دانشجویان همه خندیدند به جز آوا!

آوا- استاد شما با آقای سروش (پدرو واقعی آوا) نسبتی دارین؟!!

پادرا- نه تاحالا این اسم رو نشنیدم!

آوا- آقای پادرا نیک بخت رو چطور؟!!

- همون که چندماه پیش کشتنش؟!!

آوا در حالی که بئض راه گلویش را بسته بود گفت: بله!

- نه متأسفانه! ولی خیلی دوست داشتم برای یه بار هم که شده بینمش کمتر آدمی پیدا میشه که یه همزاد داشته باشه اونم همزادی که هموطنش هم باشه از اون مهمتر انقدر شجاع باشه.... من که خیلی ناراحت شدم وقتی خبر فوتش رو شنیدم خدا رحمتش کنه! (پادرا چندثانیه ای در فکر فرو رفت سپس ادامه داد) شما باهاش نسبتی داشتین؟!

آیلین به جای دختر عمویش پاسخ داد: بله.....برادر آوا بود!

نیما با لحنی شوخ گفت: آوا دیگه کیه؟! ما اینجا آوا نداریم چرا مارو توی این موقعیت قرار میدین؟!

پادرا لبخندی به خاطر طرز حرّی زدن نیما زدوبه سمت آوا اشاره کرد:

- خانم احمدی رو میگن!

نیما ابروهایش را بالا انداخت: آهان چشم قرمزه!

پادرا لبخندزنان رو به آوا گفت: خانم احمدی پادرا برادر ناتنی شما بود؟!

آوا که بایادآوری خاطرات پادرا درخود فرورفته بود با اشاره ی آیلین به خود آمد و در جواب پادرا گفت: نه استاد، برادر ناتنیم نبود ولی مارو از پرورشگاه آورده بودن من یه جا اون یه جای دیگه بزرگ شدیم به خاطر همین اسم فامیلمون مثل هم نیست.....درست چندماه بعداز پیدا کردنش دوباره واسه ی همیشه از دست دادمش!

پادرا با لحنی کپمگین گفت: ای شالله دیگه کپم نبینین!

آوا- ممنون!

نیما باز به شوخی گفت: منم تَسْلِیتِ عرضِ مِیکنم!!!!

دوباره همه خندیدند به جز آوا پادرا و آیلین. آیلین که خورش به جوش آمده بود به نیما گفت:

شما طول کنین بهتره!

نیما که انتظار این جواب را نداشت به سمت آیلین برگشت. دریه لحظه دلش لرزید ولی به

خود مسلط شد و جواب او را داد:

من دوست دارم عرض کنم شما خودت طول کن!

بعد از این حرفی نیما همه ی پسرا هو کشیدند. پادرا برای عوض کردن جو کلاس گفت:

کسی سوالی نداره؟!

آیلین- استاد امروز درس نمیدین؟!

پادرا- چطورمگه؟!

آیلین به کنایه گفت: میترسم با حضور افراد باهوشی مثل آقای صبور توی کلاس از درس عقب

بمونیم!

پادرا نیشخند موزیانه ای زد و گفت: دلم نمیخواد از حالا توی کلاسم دو دستگی بیفته پس

لطف ااً زیاد به پای هم نیچین و سرتون به کار خودتون باشه!

آیلین - استاد پس آگه درس نمیدین کلاسو تموم کنین لطف آا!

پادرا به تأیید سرش را تکان داد: همگی خسته نباشین!

تمام دانشجویان بعد از چند دقیقه کلاس را ترک کردند. پادرا که پشت میزش نشسته بود و داشت با موبایلش کار میکرد لحظه ای سرش را بالا آورد و نگاه خیره ی آوا گم شد. لحظاتی گذشت تا بالاخره پادرا سرش را پایین انداخت و به کارش ادامه داد. آیلین جلوی آوا ایستاد: آوا چته؟!

آوا نگاهی به آیلین انداخت: چی کار کنم خیلی شبیه پادراس نکنه خودشه!!!

- آوا چی میگی؟! چرا گیر دادی به این بیچاره؟!

آوا - آیلین من اون پادرا رو خیلی راحت از دست دادم مطمئن باش این یکی رو به راحتی از دست نمیدم..... من میدونم که این همون برادر خودمه نگاه کن با پادرا مو نمیزنه فقط رنگ چشمش فرق میکنه! من مطمئنم روح داداشم توی جسم این رفته.....

آیلین - آوا جان عزیزم توهم زدی؟! بابا این یه ادم دیگس همزاد پادراست ولی خودش نیست!!!

آوات اشک ریزان وسایلش را جمع کرد و از کلاس خارج شد..... آیلین خوشحال بود که بالاخره بئض چند ماهه ی آوا شکسته شده بود و بیرون رفتن او را نظاره میکرد. دقایقی بعد آیلین با صدای به خود آمد.

پادرا - خانم احمدی؟!

- بله استاد؟!

- میشه چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟!

- استاد حال دختر عموم اصلاً خوب نیست میشه بذارین واسه ی بعد؟!

- اتفاقاً دربارہ ی ایشونه!

- پس زود بگین استاد باید برم دنبالش!

پادرا بدون مقدمه گفت: ایشون با من مشکلی دارن؟!

- نه استاد سوء تفاهم شده!

- ولی من مطمئنم یه چیزی هست.

- استاد لطفاً جلسه ی بعداز خودش پرسین!

پادرا- متوجه ام... ببخشید وقتتونو گرفتم!

- خواهش میکنم با اجازتون.

آیلین دوان دوان خود را به محوطه دانشگاه رساند. خوشبختانه آوا را زود پیدا کرد و شتابان پیش او رفت.

آوا کنار دیوار نشسته بود و گریه میکرد دانشجویانی که از انجا میگذشتند حالش را میپرسیدند و لی فقط گریه میکرد آیلین جواب دانشجویها را داد و مقابل آوا روی زانوهایش نشست. دستهایش را روی بازوهای آوا گذاشت و گفت:

- خانمی داری گریه میکنی!؟

آوا- پ ن پ دارم میخندم. آیلین اصلاً حوصله ندارم برو بذار راحت باشم!

آیلین لبخند زنان گفت- وای خدایا شکرت باز شدی همون آوای شیطان و بانمک خودم.....ولی کچه ی زیاد واسه قلبت خوب نیست بسه دیگه هرچی گریه کردی زیادیت میشه!!

آوا خندید و آرام سر آیلین را به سمت عقب هول داد. آیلین هم خندید و گفت:

- الان حالت خوبه!؟

آوا اشکهایش را پاک کرد: آره هنوزم گریه دارم ولی زشته دیگه اینجا نمیشه!

- آره زشته الان میگن این رفته خواستگاری استادشون جواب رد داده داره گریه میکنه!

هر دو خندیدند و بلند شدند. سرو وضعشان را مرتب کردند.

آیلین- راستی استاد دچار سوء تفاهم شده!

آوا- یعنی چی!؟

- طری فکر کرده عاشقش شدی.....

آیلین شروع کرد به خندیدن. آوا سرش را تکان داد: آیلین درست حرئی بزنی!

- بیابریم تا برات بگم!

آن دو درحالی که آیلین جریان را برای آوا تعری می‌کرد به سمت خیابان رفتند. وقتی میخواستند از خیابان رد شوند یک ماشین مدل بالا نارنجی جلوی پایشان ترمز کرد.

نیما از ماشین پیاده شد و رو به آنها که حسابی ترسیده بودند گفت:

- ببخشید اگه ترسوندمتون من نمیتونم مثل آدم رانندگی کنم.....افتخار میدین برسونمتون؟!

آیلین با اخم گفت: برو خواهر تو برسون!

نیما خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: من خواهر ندارم یکی یه دونم.....خل و دیوونم!

آوا و نیما خندیدند ولی آیلین به زحمت خنده اش را خورد: آقای صبور امروز به اندازه‌ی کافی نمک ریختین بقیشو بذارین برای یه روز دیگه.

نیما بی توجه به حرّ او گفت: آیلین خانم میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟!

آیلین با خشم گفت: چی؟! چطور به خودت اجازه میدی اسم منو بیاری؟! عجب رویی داری تو.....

نیما با تمسخر گفت: خانم احمدی میشه یه خواهشی بکنم؟!

آیلین - بفرمایین!

نیما- لطف آا آدرس و شماره‌ی منزلتونو بهم بدین برای امر خیر میخوام!

آیلین - جناب اشتباه گرفتین من اون‌ی که شما فکر میکنید نیستم!

نیما- برو بابا میگم شماره خونه بده میگی من اونی که فکر میکنی نیستم؟! مگه من اونی که شما فکر میکنید هستم؟! گفتم که برای امر خیر میخوام!

آیلین با حالتی نسبتاً آرام گفت:

آقای صبور ما قراره چندسال همکلاسی باشیم اینطوری که همیشه.....لطف آا کاری نکنین که.....

نیما نگذاشت آیلین حرفش را تمام کند و روبه آوا گفت:

- آوا خانم به نظرتون من حرّی بدی زدم؟!

آوا بر خلائق دقایقی قبل که گریه میکرد لبخندزنان به نیما گفت: آقای صبور شما نباید انقدر عجله کنین بذارین یه مدت از آشناییمون بگذره بعد اقدام کنین!

نیما به شوخی گفت: نه آخه میترسم آیلین خانم فکر کنن شوهر گیرشون نیما برن خودکشی کنن و منم بیوه بشم!

آوا و نیما خندیدند و آیلین همانطور خیره خیره آوا را نگاه میکرد. معنی این دوگانگی ای که در وجود آوا بود را نمیفهمید.

آوا- آقای صبور من حواسم به آیلین هست کسی به جز شما نیما سرراغ این دختر عموی ما.....!!!

نیما- نه بابا منو الکی دست به سر نکنین..... مطمئنم تا همین الانشم یه ۲۰ تا از

خواستگارا شونو پروندن ایشون!

آوا- نگران نباشین هرچی خدا بخواد همون میشه من نمیفهمم دلیل این همه عجله ی شما چیه؟!

نیما- نمیدونم والله خوب چشمو گرفته دیگه همچین بگی نگی عاشقش شدم!

آیلین با این حرّی نیما شروع کرد به خندیدن انقدر خندید که اشک از چشمان سیاهش سرازیر شد. آوا نگرانش شد و همش حالش را میپرسید ولی او قادر به پاسخ گویی نبود... نیما همینطور خیره به اونگاه میکرد. خنده اش که تمام شد روبه نیما گفت:

آقای صبور هر وقت مطمئن شدین که عاشقمین بیاین آدرس و شماره بگیرین.....و بعد باز شروع کرد به خندیدن.

آوا از تأسّی سری تکان داد و به نیما که همچنان متحیر بود گفت: این آبجی ما به عشق اعتقاد نداره ! نیما- گفتم چش شد دختر مردم فکر کردم جنا اومدن دارن قلقلکش میدن خوب این که خنده نداره!!!

آیلین در حال خنده گفت: جناب بفرمایین برین وای خدا مردم از خنده تورو خدا برین من شمارو میبینم خندم میگیره!!!

نیما عین دخترا گفت: وا خاک عالم.....من کجام خنده داره؟!

آوا به نیما گفت: آقای صبور شما تشریّی ببرین تا این آروم بشه بد سوژه ای دادین دستش!!!

نیما- خدا به دادم برسه من با این زیر یه سقّی نمیتونم زندگی کنم ها!

آوا- شما خیلی شبیه برادرمین.....نه شما خود برادرمیننمیدونم ..هیچی نمیدونم
گیج شدم....اسمتون پادراست چهرتون کپی برادرمه حتی اندامتون هم مثل اونه.....فقط
رنگ چشمتون با پادرای من فرق میکنه.....!!!

پادرا- میدونم ..میفهمم چی میگین منم وقتی عکسشو توی تلوزیون دیدم جاخوردم.....یه
لحظه به خودم شک کردم.....واقعاً متأسفم.....میتونم بپرسم چی شد که اون اتفاق برای
برادرتون افتاد؟!

آوا به خاطر حس نزدیکی که به پادرا داشت تمام جریان را از بدو ورود برادرش به
زندگیشان برای او تعریف کرد. در آخر آوا اشکهایش را که بر اثر یادآوری خاطرات روی
گونه هایش سرازیر شده بودند را پاک کرد و گفت: بقیشم میدونین دیگه برادر من مرد و
دوتا از افراد مهم یه باند قاچاق مواد مخدر اعدام شدن.....!

پادرا آه بلندی کشید: حی حی که نتونستن همشونو بگیرن خدا میدونه قراره چه بلایی
سر جوونای کشورمون بیارن!

آوا وسایلش را جمع کرد و از روی صندلی بلند شد. پادرا هم سرپا ایستاد و روبه او گفت:
- شما خودتونو اذیت نکنین منم یکی مثل.....پادرا.....برادرتون نمیتونم باشم ولی قول میدم
جای خالی اونو براتون پر کنم!

آوا فکر کرد منظور پادرا این است که او همان برادرش است با هیجان گفت:

- وای خدایا شکر ت پادرا میدونستم خودتی!!!

آوا بدون اینکه برگردد جواب داد: خوبم ایلین منتظرمه، خداحافظ!

آیدین و پادرا با او خداحافظی کردند و شاهد رفتنش بودند.

پادرا- خوب بگو بینم چی کار میکنی؟!

- من یه آموزشکده زبان زدم الانم دارم واسه کارشناسی ارشد میخونم!

پادرا- پس تو هم به وعده ای که داده بودیم عمل کردی!

- من هیچوقت زیر قلم نمیزنم ولی تو نامردی کردی و منو تنها گذاشتی! پادرا شیرمو حلالت نمیکنم!

هر دو باهم خندیدند.

پادرا- خوب بیا بشین اینجا تا کلاس بعدیم شروع میشه یه خورده حرئ بزیم البته اگه وقتشو داری!

- باشه...میخوای همینجا بشینیم؟!

سپس به زمین اشاره کرد. پادرا دو صندلی آورد و مقابل هم گذاشت: نخیر لازم نکرده روی زمین بشینی!

آیدین-راستی تا یادم نرفته تو این پسره نیما صبور رو میشناسی؟!

پادرا- اره چطور مگه؟!

- ظاهر آا برای دخترا مزاحمت ایجاد کرده واسه همین اومدم همچین درس عبرت بهش بدم.

پادرا- نیما؟! مزاحم دخترا بشه؟! عمر!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! درسته زیاد شوخی میکنه و شیطونه ولی امکان نداره مزاحم دخترا بشه اصلاً آ توی ذاتش نیست!

آیدین نیشخندی زد: اره جون خودش.....اصلاً آ اهلش نیست ولی نمیدونم چرا شماره و ادرس خواسته!

- اهان اون که برای خواستگاریه!

آیدین- تو از کجا میدونی؟!

- نیما دوست نوید پسر داییمه و دوتاشونم با من دوستن خودش بهم گفته من بهش اطمینان کامل دارم پسر خیلی خوبییه!

آیدین سرش را تکان داد: اوهوم....پس لازم شد باهاش حرف بزنی!

- من میگم نره تو میگی بدوش؟!!!!

آیدین خندید: نه میخوام بهش بگم زیاد طرفی ایلین نره اخه ابجی کوچیه ما فکر بد میکنه!

پادرا- اهان خودم بهش میگم!

آیدین- خوب بگو ببینم عین COW سرتو میندازی میری اونور نمیگی اینطرفی یکی نگران میشه؟!!

پادرا قهقهه ی بلندی زد: اولاً آ اون که گفتی خودتی دوم آا خوبو کردم رفتم!

آیدین از روی صندلی بلند شد:باشه خدافظ!

پادرا دستش را گرفت و او را دوباره سر جایش نشاند: بشین بینم چه زودم قهر میکنه!

آیدین - شانس آوردی داییت بهم گفت حالت خوبه همچین بی خبرم نبودم میدوین که من نیروی نفوذی زیاد دارم لندن!

پادرا - واقعاً؟! یعنی میدونستی کجام؟!

آیدین - اره میدونستم گفتم حتم ااً نمیخواستی به دوستیمون ادامه بدیم و به خاطر اینکه من ناراحت نشم بی خبر رفتی تا مدتی ناراحت بودم ولی چون دوستت داشتم عادت کردم تا امروز که دیدم اااااااا اومدی ایران!

- آخی بمیرم من کپلط بکنم بخوام دوستیمو با تو به هم بزوم ما از ده سالگی دوستیم یادته؟! چه خاطراتی که باهم نداریم!

آیدین نفس عمیقی کشید: اره یادش بخیر بچه بودیم الان شدیم یکی یه مرد واسه خودمون البته تو خیلی دیگه بزرگ شدی!

سپس با مشت ضربه ای به سینه ی پادرا زد: پسر این هیکلو از کجا آوردی؟!

پادرا خندان گفت: خیلی بده؟!

- نه بابا عالیه فقط یه خورده زیادی بزرگه که اونم خوبه برای کتک کاری کاربرد داره!

پادرا - اخ گفتم خیلی وقته هوس کتک کاری کردم!

آیدین گارد و مثل کسایی که میترسن خودشو جمع کرد: منو نزنن ها له میشم زیر دستت!

پادرا از شدت خنده به سمت عقب رفت. ناگهان پایش از زمین جدا شد و به پشت روی زمی افتاد که همراه با صدای بسیار بلندی بود. آیدین خیلی ترسیده بود ولی پادرا همچنان میخندید. آیدین به او کمک کرد تا از روی زمین بلند شود و لباسش را تمیز کند. پادرا درحالی که هنوز اثار خنده توی صورتش بود گفت:

وای آیدین ای کاش خودتو میدیدی خیلی بامزه شده بودی!

آیدین ضربه ی محکمی به پشت او زد: کوفت نخند..... لوس بی مزه!

پادرا- چاکریم!

آیدین سر جایش نشست و پادرا هم روی میزی که توی کلاس بود نشست.

پادرا- خوب پسرم بگو بینم چه خبرا!؟

آیدین- هیچی سلامتی.....درس.....کار.....ب

(فصل ششم:درد)

آیدین کنار در ورودی استخر منتظر پادرا بود که ناگهان یک ماشین جن تو (gen۲) نارنجی مقابل پایش توقتی کرد و پادرا همراه با دو جوان دیگر از آن پیاده شدند. آنها به سمت آیدین آمدن و پادرا دو پسر را که برای آیدین کپریبه بودند را معرفی کرد.

پادرا- ایشون پسر دایی بنده نوید صابری هستن ایشونم آقا نیمای گل صبور!

نیمای- چه فامیل خوشگلی خوبه برم بابامو بگم فامیلمونو عوض کنه بذاره گل صبور!

همه بی این حرّی او خندیدند. آیدین با نوید و نیما دست دادو از آشنایی با آندو ابراز مسرت کرد.

نیما- ما هم خیلی خوشحالیم از آشنایی با شما و البته بیشتر آشنایی با خانواده محترم. آیدین متوجه شد که منظور نیما آیلین است به خاطر همین با لبخند گفت: ولی خانواده زیاد از آشنایی با شما خوشحال نیستن!

لبهای نیما آویزان شد و در فکر فرو رفت که نوید او را تکان داد و گفت:

- خوشتیپ به چی فکر میکنی!؟

نیما- به اینکه چی کار کنم خانواده از من خوشش بیاد!

آیدین، پادرا و نوید به یکدیگر نگاه کردند و شروع کردند به خندیدن. پسرها با شوخی و خنده وارد محیط استخر شدند. پس از دقایقی شنا کردن هر چهار نفر گوشه ای از استخر ایستادند تا خستگی از تنشان خارج شود.

پادرا- آیدین من دیروز خیلی فکر کردم.

آیدین- نتیجش؟

پادرا- تو باید هرچه زودتر اقدام کنی.

آیدین کلافه گفت: وایییییی گیر دادیا.....اصلاً چرا خودت زن نمیگیری؟

پادرا- موقیعتش پیش نیومده.

نوید که چهره ای شبیه به چهره ی پادرا با چشمانی عسلی داشت گفت:
آیدین میگم.....

نیما حرفش را قطع کرد و گفت:

پادرا تو جلسه ی اول چطور منو شناختی؟ اون موقع که تو تازه اومده بودی و ما با هم آشنا نشده بودیم!

نوید با حالتی تهاجمی گفت: داشتم زر میزدم مثلاً.....

نیما کمی عقب رفت: خوب بابا.....حالا چرا میزنی؟ بذار من اول زرمو بزnm بعد تو زر بزnm.خوب پادرا نگفتی؟

پادرا- خوب من تورو با نوید دیده بودم ولی وقت نشده بود آقای پسر دایی مارو مثل آدم به هم معرفی کنه!

نیما- آهان بعد اونوقت یعنی ما ۴ تا دوستیم؟!

آیدین که معلوم بود به زور جلوی خنده اش را گرفته گفت: پ ن پ دشمنیم!

نوید و پادرا خندیدند.نیما با حرص گفت: جناب برارد خانواده منظورم اینه که صمیمی هستیم؟ برادریم؟

آیدین- من که به پادرا ایمان دارم وقتی پادرا شمارو تأیید کرده منم حرفی ندارم!

نوید- منم که کلاً با همه دوستم با شماها یه خورده صمیمی تر.

نیما همانطور آنها را نگاه میکرد تا اینکه پادرا از او پرسید: نظر خودت چیه؟!

نیما- من دنبال یه دوستی هستم که تا ابد پایدار باشه مثل ۴ تا برادر تا الانش که نوید برام واقعاً برادری کرده میدونین که من تک فرزندم و خیلی دوست داشتم که یه داداش داشته باشم ولی نشد حالا اگه شماها قبول کنید داداش بشیم عالی میشه!

آیدین که از معصومیت و سادگی نیما و در عین حال شیطنتش خوشش آمده بود گفت: باشه گل پسر داداشیم فقط توروخدا گریه زاری راه ننداز که اینجا به اندازه ی کافی آب داره.

نیما با خنده گفت: هه منو گریه؟ عمر ااً!!!

نوید- راست میگه اینو گریه؟ عمر ااً این فقط تو کرا آب قوره گرفتنه!!!

۴ پسر با هم خندیدند.

آیدین- خوب آقایون نون یه خورده از خودتون بگین.

نوید متعجب پرسید:

آقایون نون؟ یعنی چی؟

نیما- آی کیو یعنی من و تو اول اسمامون با ن شروع میشه آقای برادر خانواده بهمون میگه آقایون نون!

نوید سرش را تکانی داد و با خنده به آیدین گفت: آقای شکلات شما از خودت بگو تا ماهم بگیم!

آیدین موشکافانه به چهره ی نوید نگریست: شما که آمار منو بهتر از خودم دارین.

و به پادرا اشاره کرد. نیما همچون دخترانی که با ناز و عشوه حرّی میزنند گفت:

خوب راستش آهر ما آمار شمارو بهتره خودتون داریم.....بذار اول من بگم. واقعیتش من
یه آتلیه عکاسی دارم و مش ئول گرفتن کارسناسی زبان هستم البته یه خورده دیر شد چون
سربازی رفتم و آتلیه زدم بعد اومدم تو کار درس فکر کنم بزرگترین پسر کلاس
خودمم.....دیگه اینکه باباجون یه کارخونه دارن. مادر جونمم با اینکه تحصیلات دارن ولی تو
یخونه مش ئول به کار هستن یعنی خونه دارن.

همه به طرز حرّی زدن نیما خنده اشان گرفته بود.

نوید - منم دارم پزشکی میخونم. پدرم جراح قلب مادرم هم مدیر
دیبرستان (سرور).....مختصر و مفید!

آیدین با شنیدن اسم دیبرستان سرور گفت: مادرت تازه مدیر اونجا شده؟

نوید - نه یه ده سالی میشه.....چطور مگه!؟

آیدین - خواهرم اونجا درس خونده البته با دوتا ابجی ناتنی دیگم.

نوید - جذاً؟ دوتا خواهر ناتنی داری؟

آیدین با سر حرفش را تأیید کرد: یکیشون دختر عمومه یکی دیگه هم دوست ابجیم و دختر
عمومه!

نوید - آهان پس احتمالاً من دیدمشون چون اصولاً زیاد میرم اونجا!

نیما کاملاً آجدی به او گفت: تو اصولاً آکلط میکنی!

نوید - توجهت حالا؟

نیما پر خاشگرانه گفت: نینم دیگه اسم آیلین رو میاری ها!

نوید متحیر گفت: من که حرفی نزدم.

آیدین - آقا نیما شما هم خیلی راحت میگی آیلین ها حواست باشه هنوز هیچ خبری نیست.

نوید - میشه به منم بگین اینجا چه خبره؟!

پادرا به نیما اشاره کرد: دوست گرامیتون خاطر خواه شدن.

نوید ابروهایش را بالا انداخت: ||||| به سلامتی حالا کی هست این دختره؟!

نیما کمی او را هل داد: دختره نه آیلین خانم.

آیدین - خواهر اینجانب و همکلاسی آقا نیما هستن.

برای لحظاتی هر چهار نفر ساکت شدند که پادرا یکدفعه ای با دو دست موهای خیسش را بالا

زد و گفت:

منم اگه جای پادرا بودم همین کارو میکردم!

نیما با خنده گفت: خل شدی؟ چرا با خودت حرف میزنی؟!

پادرا بی توجه به او رو به آیدین گفت: آیدین تو جای پادرا بودی چی کار میکردی؟

آیدین که به یاد خاطراتش با پادرا و دوقلوها افتاده بود بعد از چند لحظه درحالی که حلقه های اشک درچشمانش جمع شده بود جواب داد:

شایانو درجا خفه میگردم!

نوید - شایان کیه؟

آیدین - شما نمیشناسینش.

نیما با دلخوری گفت: این رسم برادری نیست نمیتونید با هم برادر باشید کسی اجبار نکرده اما برادرا هیچی رو از هم مخفی نمیکنن.

آیدین - نه بین درسته که ما هنوز یک ساعت هم نشده که باهم آشنا شدیم ولی یه حسی بهمون گفت که میتونیم به هم اعتماد کنیم و همونطور که نیما گفت برادر باشیم اما این یه مسئله ی شخصیه که به من مربوط نمیشه وگرنه بهتون میگفتم.

پادرا - آره راست میگه شاید آوا راضی نباشه.

نوید - آوا کیه؟!

نیما گفت: (بذارید من براش بگم) سپس رو کرد به نوید و ادامه داد: بین عزیزم، قربونت برم، دورت بگردم، فدات بشم.....

نوید حرئ او را برید و خشمگین گفت: د بنال دیگه.

نیما - بیا اینم از داداش ما دارم قربون صدقش میرم میگه بنال!

پادرا - نوید وقتی عصبی میشه اینطوریه دیگه باید تحملش کنید.

آیدین رو به پادرا گفت: آره حلال زاده به پسر عمش رفته!

نوید نفس عمیقی کشید و گفت: پسر دایی گرامی شما تعری کن!

آیدین - نه اول باید از آوا اجازه بگیریم. آوا دختر عمومه نوید جان!

نوید - خوب برو زنگ بزن اجازه بگیر.

آیدین لحظه ای به آب استخر خیره شد و سپس گفت: بیاین بریم خونه ما.

نیما - چرا اونجا؟

آیدین با لبخندی پهن که صورتش را پوشانده بود گفت: دارم دعوتتون میکنم خونمون!

پسرها با هم به منزل آقایان احمدی رفتند. آیدین دوستانش را به خانه ی عمویش برد و آنها

را به لیلا خانم (مادر آوا) معرفی کرد. لیلا خانم از آنها به گرمی استقبال و پذیرایی کرد.

سپس به کارگاه خیاطیشان رفت و آنها را تنها گذاشت.

نیما - میگم آیدین خانواده خونه نیستن؟!

آیدین - آخه آدم باهوش اینجا خونه ی عمومه بعدشم خانواده الان رفتن یه جایی کار داشتن.

نیما با اندوه گفت: بدون من رفت؟!

آیدین - بله؟

نیما صائ سر جایش نشست: هیچی.

آیدین - خوب الان فقط ماچهارتا هستیم و آوا فکر کنم یک ساعتی وقت داشته باشیم.

نوید بی حوصله پرسید: پس چرا نمیری بهش بگی؟

آیدین درحالی که به سمت راه پله میرفت گفت: دارم میرم دیگه!

آیدین شت در اتاق ایستاد و آرام در زد.

آوا - بفرمایین.

آیدین در را کمی باز کرد و گفت: منم ها پیام؟

آوا که روی تخت دراز کشیده بود بلند شد و روی آن نشست: آره بیا!

آیدین از همان پشت در گفت: نامحرم ها پیام؟

آوا با خنده گفت: آیدین بیا اذیت نکن.

آیدین وارد اتاق شد و سلام کرد.

آوا - سلام.

آیدین طلبکارانه گفت: توفهمیدی ما اینجایم و نیومدی عرض ادبی کنی؟

آوا - به نظرت باید میومدم؟

- نه ولی الان میای.

آوا - کجا؟!

- پیش برویچ!

آوا- منظورت پادرا نیما و نویده؟!؟

- وا تو از کجا میدونی؟

آوا - وقتی به مامان معرفیشون کردی شنیدم.....حالا من برای چی باید پیام وسط

چهار تا پسر گنده؟!؟

- نیما و نوید دوست دارن جریان شایان رو بدونن.

(خوب براشون بگو بلکه اون گوربه گور شده هم بیشتر نفرین بشه!

- ولی اگه از اول ورود پرهام و پرهان بگم چی؟

آوا- اگه لازمه از بدو تولدم بگو.

آیدین لحظاتی او را مشکوک نگاه کرد: شوخی میکنی؟

- نه هرچی دوست دارن بدونن براشون بگو.

آیدین به سرعت از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست. آوا که از کار او تعجب کرده

بود از روی تخت خوابش بلند شد و آن را مرتب کرد که صدای در اتاقش بلند شد.

آوا- آیدین جان منو مسخره کردی؟ بیا تو دیگه چرا هی در میزنی؟!؟

آوا صدای پادرا را از پشت در شنید که گفت: خانم احمدی اجازه هست پیام داخل؟!؟

آوا که حسابی جاخورده بود با تردید به سمت در اتاق رفت و آن را باز کرد که چشمش با چهار جوان خوشتیپ مواجه شد.

آوا- سلام.

پسرها جواب سلام او را دادند. آیدین نوید را نیز به آوا معرفی کرد آوا هم مجبور شد آنها را به اتاقش دعوت کند. پادرا، نوید و نیما با دیدن دکوراسیون اتاق او شگفت زده شدند.

پادرا- اینجا به آدم آرامش میده ترکیب رنگهای خیلی جالبه و آرامبخشه.

آوا که این سخن را قبلاً از پادرا برادرش هم شنیده بود خیره به پادرا شد تا اینکه متوجه نگاه سنگین او شد و سرش را پایین انداخت.

نوید- آوا خانم من یه سوال شخصی دارم.

آوا که هنوز در گذشته سیر میکرد متوجه حرّی نوید نشد.

نوید- ناراحت شدین با اسمکوچیک صداتون کردم؟

آوا به خود آمد و گفت: نه اصلاً، معذرت میخوام امروز حواسم زیاد سر جاش نیست.

نوید- سوالمو پیرسم؟

آوا لبخند کمگینی زد چون سوال نودی را از نگاهش خوانده بود.

من لنز نداشتم این رنگ چشمای خودمهخیلی هم کپیر عادی نیست قهوه ای

روشنه مایل به جیگری نمیدونم چرا برای همه سوال میشه.

نوید که انتظار این جواب را نداشت گفت: شما چطوری فهمیدین میخوام چی پرسیم؟

آوا سرش را پایین انداخت: از طرز نگاه کردنتون در طی این چند سال فهمیدم همه توی نگاه اول اینطوری نگام میکنن.

نیما- اتفاقاً منم خیلی تو کت بودم که چرا لنز این رنگ گذاشتین نگو خانم دختر عموی خانواده لنز نداشتن!

آوا معنی حرفهای نیما را درک نمیکرد به همین دلیل پرسید: خانم دختر عموی خانواده؟! این یعنی چی؟

آیدین- هیچی گلم نیما توهم مینزه گاهی!

پادرا- خانم احمدی....

آوا حرفی او را ناتمام گذاشت و گفت: همون آوا خانم بگین بهتره بالاخره شما هم دوستای داداشم هستین دیگه فقط باید بگم اون چیزایی که میخواین بگم رو خودتون بهتر از من میدونین.

نوید- پادرا میدونه ولی من و نیما هم اگه جسارت نباشه دوست داریم بدونیم.

آوا- من مشکلی ندارم ولی نمیتونم خودم تعریی کنم.....معذرت میخوام زخمتش با داداش آیدینه!

آیدین رو به پادرا که به میز تحریر آوا تکیه داده بود گفت: آقا پادرا بسم الله!

پادرا اول مخالفت کرد اما با اصرار زیاد آیدین خودش تمام جریاناتی را که آوا برایش گفته بود برای نیما و نوید با تمام جزئیات بازگو کرد. وقتی که به قسمت آخرش یعنی مرگ پادرا رسید آوا دیگر نتوانست درد قلبش را تحمل کند. او سریع از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه دوید. گرچه دویدن در آن حال برایش سخت بود اما تحمل کرد و خودش را به کمدی که داروهایش را آنجا میگذاشت رساند و یکی از سرنگ های مسکنش را تزریق کرد. با لرزشی که در تمام بدنش افتاده بود به زحمت این کار را انجام داد و بلافاصله لیوان آب یخی را سر کشید. کارش که تمام شد به سمت ورودی آشپزخانه برگشت و پادرا را دید.

آوا- ببخشید نفهمیدم کی اومدین.

پادرا- میدونین که این مسکن ها باعث کم خونی میشن؟

آوا سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: بله!

پادرا که سعی داشت آرام باشد گفت: پس چرا مصری میکنین؟

امروز بعد از دو هفته.....

پادرا با خشمی که برای آوا کپیر قابل باور بود و لحنی عامرانه گفت: به هر حال نباید دیگه استفاده کنی.

آوا وحشت زده در حالی که باز لرزش سراپکش آمده بود اشک ریزان لبش را به دندان گرفت. آیدین نیما و نوید با شنیدن صدای پادرا به سرعت خود را به آنجا رساندند.

نوید- پادرا چی شده؟

آوا بئاضی که راه گلویش را گرفته بود با ریختن اشک هایش آزاد کرد و گفت: داداشم وقتی عصبانی میشد آشنا و کپریه از یادش میرفت.

پادرا با صدایی بلند تر از قبل گفت: میگی من چی کار کنم؟ مگه دست منه که خدا ما دوتارو شبیه هم آفریده؟!

آوا بین گریه لبخند گرمی به پسرها زد: از دیدنتون خوشحال شدم... با اجازه.

و بعد به اتاقش پناه برد. اتاقی که همیشه باعث آرامشش میشد. پادرا زان دوستانش خواست همانجا توی حال منتظرش باشند که ابتدا با مخالفت آیدین مواجه شد اما او را هم راضی کرد و دنبال آوا رفت. ضربه ای به در اتاقش زد.

آوا درحالی که سرش را بین دستانش گرفته بود و آرام گریه میکرد گفت: آیدین ولم کن... تنهام بذار.

پادرا وارد اتاق شد و دست به سینه در حالی که یک پایش را به دیوار تکیه داده بود مشغول نگاه کردن به آوا شد.

پادرا- تا حالا هیچوقت هیچوقت سابقه نداشته من عصبانیتم در طی کمتر از یک ساعت

فروکش کنه اما با دیدن اشکات.....نمیدونم هیچی نمیدونم.....میشه گریه نکنی!؟

آوا اشکهایش را پاک کرد و درحالی که هنوز بئی سنگین روی دلش مانده بود خودش را به بازی کردن با لبه شالش سرگرم کرد.

پادرا- میتونم راحت باهات.....تون حرئی بزئم؟

- اگه میشه بذارین برای یه وقت دیگه!

پادرا- نه میترسم دیر بشه.....بین.....من حس میکنم که شما داری جای خالی برادرت رو با من پر میکنی یعنی منو به جای اون گذاشتی و اینطوری هم خودتو آزار میدی هم منو. خودتم...ببخشید خودتونم میدونین که حق با منه پس خواهش میکنم سعی نکنید کسی رو جای برادرتون بذارین حتی اگه خیلی شبیهش باشه چون هر کسی یه انسان و امکان نداره من اون پادرا باشم.....یا چه میدونم روح پادرا توی بدن من باشه اصلاً همچین چیزی امکان نداره.

نه اینطوری که شما فکر میکنید نیست.

پادرا- درهر حال وظیفم بود بهتون هشدار بدم دلم نمیخواد موجب آزار کسی بشم.

آوا به کنایه گفت: ممنون از حس وظیفه شناسیتون.

پادرا بار دیگر از او عذرخواهی کرد و پیش دوستانش برگشت. سه پسر با نگاهی مشکوک پادرا را نگاه میکردند.

پادرا- چرا اینطوری نگام میکنید؟

نوید- بین ما ۴ تا اگه انقدر زود باهم صمیمی شدیم به خاطر اینه که پسریم هم جنسیم ولی

بین تو و آوا چی هست خدا عالمه!

پادرا شانه هایش را بالا انداخت: هیچی نیست.

نیما- ماهم که عر عر باور کردیم!

آیدین با جدیت گفت: پادرا همیشه بگی با آوا چی کار داشتی؟
پادرا ابروهایش را بالا انداخت که یعنی نه.

آیدین از جایش برخاست: الان میرم از خودش میپرسم. آیدین که راه افتاد سه پسر دیگر هم دنبالش رفتند. لحظاتی را پشت در اتاق بودند پادرا که حال خراب آوا را دیده بود نگرانش شد و قبل از اینکه صدایی از توی اتاق بیاید در را باز کرد. آوا روی تختش دراز کشیده بود و پتو را روی سرش انداخته بود. آیدین به او نزدیک و هنگامی که پتو را از روی سرش کنار زد، در کمال تعجب صورت آوا را کپرق در عرق دید چشمهایش باز بود و به خود میلرزید. آیدین که ترسیده بود با لکنت گفت:

-یا ابوالفضل..... آوا خوبی؟

پادرا، نیما و نوید که کنار ایستاده بودند با این حرّی آیدین کنارش رفتند. هر سه ماتشان برده بود آوا همچون جوجه ای که زیر باران مانده باشد به خود میلرزید.

پادرا- آیدین زنگ بزن به زن عموت!

آیدین- نه باید آمپول مسکنشو بزیم.

نوید- نه دیوونه شدی؟ حالش بدتر میشه باید زنگ بزیم اورژانس.

(دکتر صابری بالای سر آوا مشغول بررسی جواب آزمایش هایش بود. آوا به آرامی ماسک اکسیژن را از روی صورتش برداشت و به او گفت:

-دکتر من کی مرخص میشم!؟

دکتر خنده ی بلندی کرد: آخه دختر تو چقدر شیطونی بذار حالت سر جاش بیاد بعد بگو
کی مرخص میشم.....با این چیزایی که من میبینم فکر کنم باید فردا عمل بشی!
آوا- نه تورو خدا فردا تولدمه!

دکتر لپ او را پدرانۀ کشید: ببخش دخترم خیلی بانمکی منم که دختر ندارم تو شدی
دخترم ناراحت که نمیشی؟

آوا با لبخند گفت: نه شما هم مثل پدرم هستین!

دکتر- مرسی گلم.....و اما گفتمی فردا تولدته خوب منم واسه همین میخوام فردا عملت کنم
دیگه.

آوا دیگر حرفی نزد و دکتر او را تنها گذاشت. لحظاتی بعد آقا و خانم احمدی وارد اتاق شدند.
لیلا خانم که از شدت ترس رنگ صورتش به سفیدی میزد آوا را در آکپوش گرفت و
صورتش را بوسید.

آوا- مامان کاش من همیشه مریض بشم شما بیای هی منو ببوسی!!!

پادرا با اضطراب زیاد طول راه رو را چند بار طی کرد تا اینکه دکتر صابری را دید و با عجله
خود را به او رساند.

پادرا- دایی چی شد؟ حالش خوبه؟

- پس دوستان کجان؟

- رفتن خونه.

- تو چرا نرفتی؟

پادرا- دایی اذیت نکن دیگه آوا خوبه؟!

دکتر صابری در اتاقش را باز کرد: بیا تو تا بهت بگم.

پادرا و دکتر مقابل هم نشستند و پادرا بی صبرانه پرسید:

- دایی اتفاقی افتاده؟!

دکتر- بین حال آوا خوبه فقط باید زودتر عمل بشه.

پادرا دست مشت شده اش را روی مبل کوبید: لعنتی همش تقصیره منه!

- چطور؟

پادرا- من ناراحتش کردم!

دکتر صابری با جدیت گفت: چیه نکنه به خواستگاریش جواب رد دادی؟

پادرا- دایی الان وقت شوخی نیست.

- باشه شوخی نمیکنم ولی اینو بدون که.....

دکتر صابری گویی چیزی یادش آمده باشد از پادرا پرسید: چرا انقدر نگرانشی؟

پادرا با من گفت: خوب... دانشجومه..... نباید نگرانم باشم؟

- دروغ گورو بردن جهنم.....

پادرا حرفی دایی اش را برید: دایی فقط اینو میدونم که نباید بلایی سرش بیاد.

- پادرا من به خونت نیاز دارم.

پادرا ابروهایش را بالا داد: چی؟ خونم؟

- آره آوا خیلی کم خونه باید در حین عمل بهش خون تزریق کنیم.

پادرا- ولی خون من 0.

- اونم خونش 0.

پادرا با لبخندی کپمگین گفت: دایی جان خون چیه؟ بگو جون بده!

دکتر صابری به او چشمکی زد: دیدی میگم خبراییه!!!

- خبر که هست اما الان نه. حالا کی عملش میکنید؟

دکتر- فردا شب.

پادرا- چرا فردا؟

- اگه میتونستم همین الان عملش میکردم.

پادرا- به خانوادش گفتین؟

همین که پادرا این حرفی را زد آقا و خانم احمدی وارد اتاق شدند. دکتر صابری پادرا را به آقای احمدی معرفی کرد و جریان زودتر عمل کردن آوا را برایشان گفت.

لیلا- دکتر لازمه که عمل بشه؟

- من تمام سعیمو کردم که نیازی به عمل نباشه ولی متأسفانه آوا توی این مدت فشار روحی زیادی رو تحمل کرده!

آقای احمدی- یعنی امشب هم باید اینجا بمونه؟

- بله.

آقای احمدی- پس مامیریم وسایلش رو میاریم و میایم.

دکتر- حسین جان لازم نیست بیاین اینجا همه چی هست اگر چیزی نیاز داره بدین آیدین جان بیاره براش نگران خوابیدنش هم نباشید خودم امشب بیمارستان هستم یه پرستار میذارم مراقبش باشه.

لیلا- نه دکتر اگه خودم نتونم پیام آیلین رو میفرستم بیاد.

بعد از رفتن اقا و خانم احمدی پادرا هم از دایی اش خداحافظی کرد و رفت تا سری به آوا بزند. ضربه ی آرامی به در زد و وارد شد. فضای اتاق تاریک تاریک بود به جز بالای تخت آوا که یک لامپ روشن بود و تنها همان ناحیه را روشن میکرد. پادرا آرام به او نزدیک شد. آوا وقتی فهمید پادرا به عیادتش آمده ناخودآگاه لبخندی زد. پادرا به او سلام کرد و وقتی که جواب شنید گفت:

-من واقعاً شرمندم همش تقصیر من بود.

آوا- اتفاقاً بر عکس شما باید خوشحال باشین بالاخره بعد از یک سال از شرر این بیماری خلاص میشم این خیلی خوبه.

پادرا لبخند محبت آمیزی به او زد.

آوا- میشه به نظر

بدم؟ - البته، چرا که

نه!

آوا- حالا که صورتتونو اصلاح کردین اگه ته ریش بذارین بیشتر بهتون میاد.

پادرا برای لحظاتی طولانی او را نگاه کرد و وقتی که مطمئن شد حرفش کاملاً جدی بوده با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و در همان حال گفت:

- وای دختر چقدر شیطونی.. تا چندساعت پیش داشتیمردی البته زبونم لال فردا شب هم

قراره عمل بشی اونوقت به من میگی ته ریش بذارم؟

آوا- خوب نظرمو گفتم ببخشید اگه ناراحتتون کردم.

- نه اصلاً مرسی که گفتین سلیقه ی شما عالیه. خوب من دیگه باید برم شب خوبی داشته

باشین.

- - you too! آوا

پادرا به سمت در رفت و بعد یکدفعه ای به سمت آوا چرخید و پرسید: راستی شما که از تاریکی میترسین.

آوا- اره ولی اون مال زمانیه که عصبی باشم.

پادرا- یعنی الان نمیترسین؟

آوا- نه شکر خدا.

پادرا- خبو خدا رو شکر.....یه چیز دیگهاز دوستی چندساعته ی من آیدین و نوید و نیما تعجب نکنید قب لاً زمینه ی این دوستی فراهم شده بود شما و آیلین خانم هم میتونین با ما مثل آیدین راحت باشین.

آوا- من آیلین و پانیذ.....به راحتی آیدین که همیشه ولی سعی میکنیم شماهم مثل داداشامون باشین.

پادرا با تحکم گفت: نیما و نوید آره ولی من نه!

آوا چشم از او گرفت: فکر کنم استثنای دادشا بودن شماهم فقط برای من باشه درسته؟
- بله.

آوا- حتم ااً دلیلش هم به موقش میفهمم!!!

پادرا با اخم گفت: شما فکرهارو میخونی؟

آوا لبخند ملوسی زد: نه این حرفارو از برادرم شنیده بودم.

در همین موقع آیدین و آیلین وارد اتاق شدند. آیلین با شیطنت چراکهارا روشن کرد و بعد از سلام و احوال پرسی سریعی با پادرا به سمت آوا که به خاطر نوز چراغ چشمه‌هایش را بسته بود رفت و صورتش را محکم بوسید.

آیلین - چطوری دختر شجاع؟

- great. آوا

- ولی به نظرم fantastic بهتر باشه.

آوا - مامانم اینا نیومدن؟

- نه نذاشتم بیان مامانت سرش درد میکرد بابات هم خیلی ناراحت بود گفتم اگه اونا بیان توهم میری تو فاز افسردگی واسه همین خودم اومدم که بهت فاز مثبت بدم.

آیدین که تازه صحبتش با پادرا تمام شده بود گفت: ابجی جان کاری نکنی از بیمارستان بندازنت بیرون.

آوا نگذاشت آیلین جوابش را بدهد و خودش به او گفت: شما یه وقت سلام نکنی ها زشته.

آیدین با دست ضربه ای محکم به پیشانی خود زد: آخ..... بیخش عزیزم.... این کپو بیابونی رو دیدم (و به سمت پادرا اشاره کرد) پاک یادم رفت چی میخواستم بگم.... خوب..... اول سلام ..دوم آوا وای به حالت اگه یه بار دیگه منو اینطوری بترسونی خودممیزنم میکشمت.

آوا - سلام علیکم برارد آیدین حال شما؟ خوب هستین؟ خانواده خوبن؟ پدر؟ مادر؟ خواهر؟

خوب هستن ان شاءالله؟!

آیدین هم به شوخی گفت: آره همه خوبن راستی مامان گفت آوارو ببوس به جام بذار بپوسمت.

و بعد به سمت آوا رفت. آوا خندان پتورا روی صورتش گذاشت و گفت: نه نمیخواد بعد آا خودش میبوسه.

آیدین که سعی میکرد پتو را از روی سرش بکشد کنار گفت: نه دیگه قول دادم باید به قولم عمل کنم.

آوا- آیلین این برادرت رو ببر اونطرفی زده به سرش.

پادرا- اتفاقاً آیدین الان از همیشه عاقل تره.

آوا سریع سرش را از زیر پتو بیرون آورد و گفت: وا شما دیگه چرا؟!

آیدین- کاری نکن ببوسمت ها این لپات خیلی چشمک میزنن دلم میخواد گازشون بگیرم ولی حی حی که مثلاً بزرگ شدی بینم آخرین بار کی گازت گرفتم؟

پادرا متحیر پرسید: آیدین شوخی میکنی؟

آیدین خندید: نه بابا شوخی چیه میدونی چقدر کتک خوردم از دست این ابجی کوچیکه؟! خو ب چی کار کنم لپاش تپله دلم میخواد گازشون بگیرم آخرین بار فکر کنم سه سال پیش بود از اون موقع دیگه نشد گاز بگیرم آخه نمیدونی که بچم بزرگ شده.

پادرا با جدیت گفت: آیدین تو مگه نماز نمیخونی؟

- کی؟ من؟ آره بابا.....مگه میشه نخونم؟ البته یه گهگاهی هم تنبل میشم ولی بعدش قضاشو میخونم.

پادرا- خوب پس لطی کن دیگه دست به دختر نامحرم نزن!

آیدین ابروهایش را در هم کرد: نامحرم؟ آوا ابجی خودمه کی گفته نامحرمه؟!

پادرا سرش را با تأسی تکان داد. آیدین، آیلین و آوا به این حالت چهره ی پادرا خندیدند.

آیدین- دیوونه باور کردی؟

پادرا- نباید باور میکردم؟

آیدین- برو باب اتو دیگه کی هستی؟ آخه این جزیکل بچه میذاره من دست بزnm بهش؟ از نه سالگی با اون قد پنجاه سانتیش همچین برای من حجاب میگرفت بیا و ببین دلم میخواست خفش کنم خوب برام سخت بود ولی باهم حرّی زدیم و به تفاهم رسیدیم که آوا حجاب داشته باشه ولی باهام سنگین نشه و همونطوری مثل داداشش باشم.

پادرا لبخند رضایت بخشی زد: آیدین داشتم ازت نا امید میشدم! خوب من دیگه باید رفع زحمت کنم فردا میبینمتون فعلاً با اجازه. پادرا از آنها خداحافظی کرد و رفت.

آیدین- آوا؟ آگه یه سوال پیرسم راستشو میگی؟

- میدونی که اهل دروغ نیستم.

آیدین- توی این یه هفته بین تو و پادرا چه رابطه ای پیش اومده؟

آوا با بی تفاوتی گفت: هیچی.

آیدین - دروغ میگی.

آوا با حالتی عصبی گفت: نه میگم هیچی اون فقط منو یاد برادرم میندازه یعنی شک ندارم که روح پادرا توی جسم اونه و همین موضوع دوست جنابعالی رو اذاب میده..... خوب میگی من چی کار کنم؟ دست خودم نیست که..... مطمئنم اون داداشمه.

آیدین نگاهی به خواهرش انداخت بعد از خداحافظی کوتاهی اتاق را ترک کرد.

صبح روز بعد پادرا سر میز صبحانه خطاب به دایی اش گفت:

- دایی جون میشه به آوا نگی که قراره من بهش خون بدم؟

دکتر صابری - تو که گفتی حاضری جون هم بدی.

نوید که کنار پادرا نشسته بود ضربه ای با پا به پای او زد: چشمم روشن پادرا تو، هم؟

پادرا شکلکی برای او درآورد و رو به دکتر گفت:

- دایی گرامی منتظورم اینه که دلم نمیخواد آوا بیشتر از این به من وابسته بشه.

دکتر - وابسه بشه؟ مگه وابسته شده؟

پادرا نفس عمیقی کشید: دایی جان قضیش مفصله شما فقط یه لطفی کن و بهش چیزی نگو.

- باشه حالا زود پاشو بریم که دیر شده!

خانم صابری که تازه برای آنها چای ریخته بود گفت: ||||| کجا؟ چیزی نخوردین که.

دکتر کیفش را از روی صندلی برداشت و گونه ی همسرش را بوسید.

دکتر - دیرمون شده عزیزم!

خانم صابری معترضانه کپرید: مسعود صد دفعه گفتم جلوی بچه ها از این کارا نکن.

نوید و پادرا نگاهی گذرا به هم انداختند و شروع کردند به خندیدن. خانم صابری با خشم به آنها

نگریست. پادرا و نوید دستهایشان را به نشانه ی تسلیم بالا بردند اما خنداشان ادامه داشت. دکتر هم با لبخند دست همسرش را گرفت و گفت:

- خانم من این دوتا از خداشونه از این چیزا بینن بده نمیرن سراغ فیلم ها مبتذل و هزار چیز دیگه؟ خوب این یه ذره که ایرادی نداره اینطوری چشمشون پر میشه دیگه نمیرن دنبال دخترای مردم.

نوید و پادرا با فریاد گفتند: چییییییییییی؟!؟

نوید - بابا جان ما کی رفتیم دنبال دخترای مردم؟

دکتر دستش را دور شانه های همسرش حلقه کرد: نرفتین؟!؟

پادرا چشمکی به دایی اش زد: راستش عمه جان من و نوید خیلی خوشمون میاد وقتی دایی اینجوری به شما ابراز علاقه میکنه آخه میدونید چیه؟ نه که توی بیمارستان پر از دخترا و پرستارای خوشگل و خوش برو روه خیلیه که این دایی ما به شما خیانت نکرده!

پادرا اینهارا گفت و از دست دایی اش فرار کرد. دکتر برای او خط و نشان میکشید و خانم صابری و نوید هم به کارهای آن دو میخندند. بعد از کلی شوخی و خنده دکتر راهی بیمارستان شد و پادرا و نوید هم به طری منزل آقای احمدی به راه افتادند. نیما کنار ماشینش منتظر آندو

بود. نیما که ماشین پادرا را دید زنگ را فشرد و آیدین در را برای آنها گشود. آیدین دوستانش را به خانه ی عمویش برد. کسی آنجا نبود و خانه ساکت و آرام بود.

نیما- آیدین تو چرا هی اینجا تلپی؟

آیدین با کپمی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت: با بابام بحثم شده، الانم یه سه روزی میشه که اینجام!

نوید- سر چی بحثتون شده؟

آیدین- ازدواج من.

نوید با لبخند گفت: نکنه عروس خانم مورد پسند پدرجان نیست؟

آیدین پوزخندی زد: هه اونو بیشتر من دوست داره ولی میگه هنوز زوده!

نیما به شوخی گفت: خوب از طرفی من به بابات بگو نیما گفته آیدین داره پیر میشه دیگه وقتشه براش آستین بالا بزنی!

نیما که انگار چیزی یادش آمده باشد گفت: راستی تو کی قراره مارو مثل آدم با خانوادت آشنا کنی؟

آیدین- بذار آوا حالش خوب بشه عمو میخواد یه مهمونی بده همه رو دعوت میکنه و همه با هم آشنا میشن.

نوید رو به پادرا که بی صبرانه و با فکری می‌شوش طول و عرض اتاق را طی میکرد گفت: پادرا سرم گیج رفت!

پادرا دستهایش را روی سرش گذاشت: م‌ئزم داره سوت میکشه!

آیدین- از بس که را میری خوب یه دقیقه بشین!

پادرا خودرا روی مبل تک نفره ای انداخت: به نظرتون با اوا چی کار کنم؟!

آیدین که هنوز آتش خشم شب گذشته و رابطه ی پادرا و آوا که از نظر او مشکوک بود در وجودش روشن بود گفت:

پادرا درسته دوستمی ولی طاقت ندارم کسی به آوا نگاه چپ کنه یا بهش تهمت بزنه!

پادرا- آیدین چرا چرت میگی؟ من کی تهمت زدم؟ کی بهش چپ نگاه کردم؟..... آیدین آیدین خبر نداری که آوا منو دیوونه کرده هیچکدومتون نمیتونید درک کنید هیچکدومتون!

نیما صدایش را بچگانه کرد و گفت: آخی.....بچه عاشق شده!

نوید هم با تأسی گفت: دلم به این خوش بود که اینم از دست رفت.

نیما با پرخاش به او گفت: تو مشکل عاطفی داری چرا بقیه رو قاطی میکنی؟

پادرا که از شدت عصبانیت رنگ صورتش به کبودی میزد گفت: اصلاً ا متوجه منظورم میشین؟

آیدین که حالا تقریباً قضیه را فهمیده بود با آرامش گفت: آخه برادر من تو آوارو دوست داری این چه ربطی به آوا داره؟

پادرا لحظاتی چشمهایش را بست و در همان حال پاسخ داد: منظور من این نیست.

نوید - خبو درست حرئ بزَن ببینیم چی میگی!

پادرا - من مطمئنم که آوا هم دوستم داره.....توی همین چند روزی که سرو کله من توی زندگیش پیدا شده از این رو به اون رو شده حس میکنم بدجوری بهم وابسته شده.اون داره جای خالی برادرش رو با وجود من پر میکنه! من احمقم که دیروز با اون چند کلمه حرئ تمام وجودش رو سرشار از وجود خودم کردم.....نباید انقدر صمیمی باهش برخورد میکردم اما دست خودم نبود.

پادرا دستهایش را تکیه گاه سرش کرد و ادامه داد: دلم داره آتیش میگیره.....دارم عذابش میدم.....با اومدنم به زندگیش دارم ذره ذره نابودش میکنم.

نیما - باید تنه‌اش بذاری.

پادرا - نمیتونم اگه تنه‌اش بذارم حالش بدتر میشه!

نیما - نه تو باید بیخبر بری البته به ظاهر احتمالاً برای پیدا کردنت تلاش زیادی میکنه البته احتمالاً چون فکر نکنم آوا اهل این حرفها باشه توی مدتی که تو نیستی هم ما بهش کمک میکنیم تا خوب بشه و مرگ برادرش رو قبول کنه.

آیدین - فکر خوبی با کمک آیلین و پانیذ اگه خدا بخواد میتونیم یه کارایی انجام بدیم.

پادرا ملتسمانه گفت: میشه تا اینجا به آیلین و پانیذ هم بگی بیان اینجا؟

نویداز اینکه او حرفش را نیمه تمام گذاشته بود به شدت خشمگین شد و نگاه
کضبناکش را به او دوخت. پانیذ با شرم سرش را پایین انداخت: ببخشید یه خورده
زیادی جالب بود!

نوید که خنده اش گرفته بود گفت: من موندم توی خلقت شما دخترا..... روح پاکی دارین و
خیلی هم ساده هستین..... خوب بگذریم داشتیم میگفتم به نظرم هیچ یارادی نداره اگه مامان
در جریان باشه چون ما به یه مشاور نیاز داریم!
آیلین - خوب میتونیم از سایان کمک بگیریم .

نیما که از لحظه ی ورود آیلین محو تماشای او شده بود فکر کرد سایان اسم پسر است و با
حسادتی که در صدایش موج میزد گفت: این سایان خان کیه؟

آیلین با لبخندی شیرین گفت: سایان خانم دختر دایی بنده هستن و دارن لیسانس
روانشناسی بالینی میگیرن البته اطلاعاتش خیلی بیشتر از تحصیلاتشه.

آیدین که از شنیدن اسم سایان به وجد آمده بود گفت: الهی قربون ابجی خودم بشم
پیشنهادت عالی بود.

پادرا با لبخندی تلخ سرش را تکان داد: حالا کی موضوعو بهش میگین؟

آیلین - من بهش میگم همین امروز!

پانیذ که قصد داشت ساکت بماند ناگهان یاد چیزی افتاد و گفت: میشه یه سوال بپرسم؟
همه نگاهها به سمت او کشیده شد.

پانیز- این مزدا تری قرمز که توی کوچه پارک شده مال کیه؟

پادرا دستش را بالا آورد: قابل شمارو نداره.

پانیز- اختیار دارین صاحبش قابل داره....آخه من تاحالا مزداتری قرمز ندیده بودم ولی واقعاً محشره.

نیما- چون اسپرتش کرده اینطوریه وگرنه همچین آتش دهن سوزی هم نیست.

پادرا که کاسه ی صبرش لبریز شده بود باز بلند شد و شروع کرد به راه رفتن. پانیز سر تا پای او را برانداز کرد. لحظه ای به آوا حق داد این پسر خوش تیپ را دوست داشته باشد و لحظه ای بعد یاد حرّی آوا افتاد که به او گفته بود بیشتر از پادرا میترسد. ناگهان پانیز هم از پادرا ترسید و در دل خود گفت:

ناکس عجب هیکلی داره انگار کشتی کج کار میکنه!

نوید متوجه نگاه های پانیز به پادرا شد و با لبخندی زیبا به او گفت: خانم عسگری شما برادر یا خواهر ندارین؟

پانیز نگاهش را به نگاه عسلی نوید دوخت: دوتا برادر دوقولو دارم. پرهام و پرهان.

نیما با هیجان گفت: نکنه بازیکنای تیم.....آلمان رو میگین؟!

پانیز - بله خودشون.

نوید به کنایه گفت: تیپشونم مثل تیپ پادراس درسته؟

پانیز منظور او را فهمید و با حرص گفت: نه خیر!

پادرا- بچه ها من برم دیر میشه باید خودمو به موقع برسونم بیمارستان.

پادراسرش را چرخاند و صورت مهربون آوا را دید که روی تخت کناری اش دراز کشیده بود. دکتر صابری و همراه با گروه جراحی وارد اتاق عمل شدند. دکتر بالای سر پادرا رفت و به او گفت:

- خوبی دایی جان؟

پادرا- بهتر از این نمیشه!

- پادرا جان این کار ما درست نیست که تو اینطوری اینجا باشی اما چاره ی دیگه ای نداشتیم تا حالا این کارو انجام نداده بودیم ولی ایندفعه واقعاً مجبور بودیم اگه حس کردی حالت بد شد حتماً خبرمون کن باشه؟

پادرا- دایی من حالم خوبه مشکلی نیست.

دکتر صابری لحظاتی بعد عمل را شروع کرد. دیواری از پزشکان و پرستاران که دور تخت آوا را گرفته بودند اجازه نمیداد او صورت محبوبش را ببیند. پادرا سعی کرد آرام باشد و چشمهایش را بست. بعد از چهار ساعت عمل با موفقیت تمام شد. دکتر صابری همراه با پادرا که کمی بی حال شده بود در حال خروج از اتاق عمل بودند. ناگهان صدای بوقی ممتد که خبر از

کار ایستادن قلب آوارا میداد به گوششان رسید و مانع رفتنشان شد. دکترها و پرستارها مشغول بودند و هیچکس توجهی به حضور پادرا نداشت.

پادرا در تمام مدت دستهایش را مشت کرده بود و زیر لب صلوات میفرستاد و ذکر میخوند. کم مانده بود قلب خودش هم از کار بایستد. بعد از چند دقیقه بالاخره آنها موفق شدند آوارا برگردانند. قامت بلند پادرا برای ثانیه ای سست شد و به اصرار زیاد دکتر همراهش به اتاق اورفت و روی کاناپه ای که آنجا بود دراز کشید. ساعتی بعد سه پسر شاد و سرحال وارد اتاق دکتر شدند. آقای صابری بعد از سلام و احوالپرسی با آنها اتاق را ترک کرد.

نیما - Hi brave boy! (سلام پسر شجاع)

پادرا در کمال بی حالی گفت: hi Mr hasty (سلام آقای عجول)

نوید و آیدین هم باهم سلام کردند و پادرا پاسخشان را داد.

آیدین درحالی که میخندید به او گفت: چیه؟ کپش نکنی؟

پادرا - جون آیدین بی حس بی حسم.

آیدین - خوب کی بهت گفت بیای خون بدی!؟

پادرا با بیاض گفت: به خاطر اون نیست بمیرم الهی نزدیک بود بی آوا بشم!

نوید با نگرانی پرسید: چرا مگه چی شده؟

پادرا اشک ریزان گفت: برای چند دقیقه ضربان قلبش ایستاد.

نیما شروع کرد به خواندن آهنگ: ضربان قلب من تند میزنهمیخواه آروم بزنه...نه دیگه نمیتونه!

نوید با کپیظ گفت:صداتو ببر نه خیلی صداشم خوبه!پادرا؟ میشه گریه نکنی؟ خیر سرت مردی ها!

پادرا اشکهایش را پاک کرد و چشمهایش را محکم روی هم فشرد: گذاشتن کسی بره بینش؟

نوید روی صندلی پدرش نشست: پادرا دیگه کم کم داره به آوا حسودیم میشه ها!
(فصل هفتم: شاهین)

آیدین - بابا خواهش میکنم!

حسن - آیدین جان همین که گفتم هنوز خیلی زوده.

آیدین رو کرد به نرجس خانم و گفت: مامان تو یه چیزی بگو!

نرجس - حسن جان آیدین ۲۳ سالشه دیگه وقتشه براش آستین بالا بزنیم!

حسن - نه خانوم من حرفم عوض نمیشه.

آوا که کنار آیلین نشسته بود از جایش برخاست و کنار عمویش نشست. حسن اقا دستش را دور گردن او انداخت.

آوا - عمو جون به خاطر من اجازه بدین!

آقا حسن خندید و گفت: ای شیطان.....تو یه دلیل قانع کننده برای من بیار تا بفهمم این پسر چرا میخواد زن بگیره! (وا همه ی پسرا چرا زن میگیرن؟ عجب پدریه ها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!)

آوا پچ پچ کنان در گوش عمویش چیزهایی گفت که موجب خنده ی او شد. آقا حسن دست آوا را بالا گرفت و در همان حال گفت: آوا خانم پیروز میدون شدن! آیدین در کمال تحیر پرسید: یعنی اجازه میدین!؟

آقا حسن با اخمی مصنوعی گفت: بچه جان خوب از اول بگو طرفو دوست داری چرا هی میگی زن میخوام؟

نرجس خانم متعجب از آیدین پرسید: آیدین مادر دختری رو مد نظر داری؟

آوا به جای آیدین پاسخ داد: زن عمو عروستون کپریه نیست!

آیلین که اکنون سمت دیگر پدرش جا گرفته بود گفت: من بگم کیه!؟

نرجس - آره مادری بگو بینم سلیقه پسرم چطور یاس!!

آیلین دستش را مانند سایه بان روی پیشانی اش گذاشت و سرش را به نمود تأسی تکان داد که موجب نگرانی پدر و مادرش شد.

حسن - نکنه باهم دوست شدن؟

آیلین بازهم سرش را تکان داد و گفت: ای کاش باهم دوست بودن.

نرجس - آیدین خواهرت چی میگه؟

آیدین هم بدون طفره رفتن خیلی راحت گفت: دختر دایمو میخوام.

نرجس - سایان؟!

آیلین کوسنی را که پشتش بود به سمت آیدین پرت کرد: میمردی دو دقیقه دندون روی جیگر میداشتی؟ حسن - خوب حالا که انقدر آشناس چگونه آخر همین هفته بریم خواستگاری؟!

همه حیرت زده از این حرفی آقا حسن به او خیره شده بودند. اوهم شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

خوب آیدین عجله داره دیگه منم میخوام زودتر شررش از سرم کم بشه!

شب جمعه فرا رسید و خانواده ی های احمدی و محمدی (دایی جان) دور هم جمع شدند. نرجس خانم به طور رسمی سایان را از برادرش خواستگاری کرد و آنها هم موافقت خود را اعلام کردند به گفته ی آقای محمدی: (چه کسی بهتر از آیدین؟!)!!!

خلاصه قرار بر این شد که جشن نامزدی و عقد را روز بیست و نهم اسفند برگزار کنند. تاروز جشن فرصت زیادی نبود و آنها مجبور بودند سریع کارهایشان را انجام دهند البته ناگفته نماند که در این مدت آیدین سایان هم کم و بیش با جمع جوانها و دوستان آیدین آشنا شده بود. صبح روز بیست و نهم آیدین دخترها را به آرایشگاه برد و خودش دنبال باقی کارها رفت. بعداز ظهر که برای آوردن دخترها از آرایشگاه رفته بود با دیدن سایان با آن چهره ی جدید و زیبا به وجد آمد. ساعتی بعد آنها هم به جمعی که در تالار منتظرشان بودند ملحق شدند و مراسم خواندن خطبه عقد شروع شد. آوا و پانیذ تور سفیدی را بالای سر عرو و داماد نگه داشته بودند و آیلین هم بالای سرشان قند میسایید. وقتی که دخترا متوجه حضور

نیما، نوید و پادرا شدند کم مانده بود از تعجب شاخ دربیارند. آن سه هم مانند دخترا مثل هم لباس پوشیده بودند .

نیما- نوید به نظرت اگه بعد از خوندن خطبه ما اینجا بمونیم اشکالی داره؟

نوید دندان هایش را روی هم فشرد: خاک بر سرت معشوقت روبه روته بعد چشمت دنبال دخترای دیگس؟!

نیما که هول کرده بود گفت: کو ؟ کجاس؟! نیست!!!

نوید- کی کجاست؟

نیما با حرص گفت: بابام!!!! آیلین دیگه.

نوید سر نیما را به سمت جایگاه عروس و داماد چرخاند: موش کور..... بالای سر عروس و داماد ایستاده!

نیما چند بار پلک زد تا مطمئن شود آنها همان دختران a۲p هستند.

نیما- چقدر خوشگل شدن!

پادرا با لبخند گفت: نیما چشمای هیزت رو درویش کن!

نیما که هنوز داشت به آنها نگاه میکرد گفت: همیشه آخه ..نگاه کن توروخدا.....آدم

نمیتونه نگاه نکنه! پادرا- نیما تا نزد توی سرت روتو کن اونور!

نیما رو به پادرا گفت: پادرا برو به چیزی به خانمت بگو چادر نزده ها کپیرت نداری مگه؟!

پادرا خندید: به توجه آخه؟!

نیما- به من همه چه!!! خوب چادر زده از آوا بعیده حالا آیلین و پانیذ نزنن خیلی چیز نیست ولی آوا که انقدر حساسه فکر نمیکردم چادر نزنه!

نوید به جای پادرا پاسخ داد: عقل کل هر سه تاشون چادر زده بودن قبل از ورود به سالن درشون آوردن!

نیما با حالتی خنده دار گفت:راست میگی؟ خداوندا مرا عفو کن.....مرا ببخشا.....شرمنده به بندگان عزیزت تهمت زدم به جان همین نوید که میخوام سر به تنش نباشه ندیدمشون که چادر زده بودن!

درهمین حین آقای احمدی همه را به سکوت دعوت کرد و عاقد شروع کرد به خواندن خطبه. بار اول آیلین طبق رسم گفت: عروس رفته گل بچینه!

نیما زیر لب زمزمه کرد: کی میشه خودت بری گل بچینی.

نوید و پادرا به زحمت جلوی خندهی خود را گرفتند. بعد از خواندن خطبه مهمانها یکی یکی پیش آمدند و به آیدین و سایان تبریک گفتند. نوبت پسرها که شد نوید جعبه ی کوچکی را به دست آیدین داد و گفت:

-آیدین جان این یه هدیهی کوچیک از طرف من و نیما و پادرا! الانم تزیین کرده توی پارکینگه!

آیدین در جعبه را برداشت و با دیدن سویچی که درون آن بود ذوق زده از آنها تشکر کرد سایان هم با احترامن از آنها تشکر کرد.

نیما- آیدین دوست داری چی باشه!؟

آیدین- هرچی باشه عالیه!

پادرا- آیدین خان دل بکن بریم بیرون تا نیومدن با لنگه کفش پرتمون نکردن بیرون!

آوا، آیلین و پانیز هم به جمع آنها ملحق شدند.

آوا- داداشم جاش خوبه!

دخترها سلام کردند و پسرهام با احترام جوابشان را دادند. نیما در جواب حرّی آوا گفت:

داداشتون جاش اصلاً هم خوبو نیست زشته بابا میشینه اینجا دخترای مردم رو دید

میزنه..... گناه میکنه ها اونوقت خیلییییییی بد میشه!

آوا- داداش من مثل بعضیا نیست که با چشماش دخترا رو درسته قورت بده!

نیما- نه بابا.....پس در جریان نیستین شما.....تشریّی بیارین بیرون سالن تا عرض کنم

خدمتتون همین داداشتون که الان خودشو زده به موش مردگی تاحالا چندتا دخترو با چشمای

بابا قوریش خورده!

همه به این حرّی او خندیدند.

آوا- خوب لابد از وقتی که با شماها دوست شده اینطوری شده دیگه وگرنه قبلاً اینجوری

نبوده که!

پادرا بحث را عوض کرد و گفت: آیدین جان من امشب دارم میرم اگه ندیدمت خدافظ!

قلب آوا باشنیدن این حرّی پادرا به شدت خودش را به سینه کویید.

آیدین - کجا به سلامتی؟!

پادرا - انگلیس!

نوید - مگه قرار نبود آخر ترم بری؟

پادرا - خبو الانم تقریباً آخر ترم دیگه!

نیما - پادرا کاش بذاری برای بعد عید.

پادرا مصرانه گفت: نه دیگه دیر میشه!

آیدین از جایش بلند شد و پادرا را با خود به گوشه ای خلوت برد.

آیدین - پادرا چیکار میکنی؟ آوا داره سخته میکنه... رنگ به روش نمونده....!

پادرا کلافه گفت: به خاطر خودش هرچه زودتر برم بهتره!

آیدین - پادرا نمیگم نرو ولی حداقل بذار بعد عید گناه داره عیدش زهر مار میشه!

پادرا فکری کرد و گفت: باشه امیدوارم وضعیت از این بدتر نشه!

آندو به جمع جوانها برگشتند.

آیدین - رفتن پادرا منتفی شد!

نیما - ایول حالا که نمیره چگونه چهارتایی مجردی بریم ویلای پادرا؟!

سایان دست آیدین را گرفت و گفت: نه دیگه آقا نیما آیدین الان متأهل تفریح مجردی تعطیل!

نیما خواست چیزی بگوید که سایان همراه با خنده گفت: شوخی کردم چرا قیافه هاتون اینطوری شد؟ نوید به کنایه گفت: بعضیا یاد بگیرن سایان خانم هنوز دوهفته نیست که مارو میشناسن ولی خیلی راحت باهالمون برخورد میکنن اونوقت اونایی که چندماهه میشناسن مارو..... نوچ نوچ نوچ!

آیلین و پانیز باهم گفتند: همینه که هست!

پسرها به خاطر هماهنگی آندو خندیدند

نوید - باشه بابا حرص نخورید خوب نیست براتون!

آوا - تا من زنده هستم امکان نداره بذارم شما پسرها تنهایی برین خوش گذرونی!

پادرا از این همه جسارت آوا خنده اش گرفت: عذرمیخوام اونوقت میشه بفرمایین چرا؟!!

آوا بی تفاوت گفت: چون دلم میخواد!

آیدین - آقا اصلاً با خانواده ها میریم چطوره؟!!

نیما - من که پدرمادرم نیستن!

نوید - منم که عمر ااً بیان چون هزار و یک کار دارن.

آیلین- آیدین جان خودت میدونی که بابا اینا با عمو علی (اقای عسگری) میخوان برن
خوزستان گردی!

نیما دست هایش را به هم کویید: آهان این شد.....پس دختر خانم هاهم میرن خوزستان
گردی!

آوا- نخیر دختر خانمها با اجازه ی والدین محترم میرن با آقا پسرها شمال گردی.
پانیذ- آوا میدونی که بهمون اجازه نمیدن.

آوا نگاهش را به آیدین دوخت: چرا اگه اصرار کنیم و بعضیا هم بگن که مراقب ما هستن
اجازه میدن!

آیدین دستهایش را بالا برد: منو قاطی نکن آوا که اصلاً ا حوصله دردرس ندارم!
آوا گردنش را کمی کج کرد و طوری به آیدین نگاه کرد که او تسلیم شد و حرئ آوا را قبول
کرد.

روز دوم فروردین جوانها برای حرکت به سمت شمال آماده بودند و منتظر بودن تا نیماهم به
آنها ملحق شود.

پادرا- خوبه نیما گفت ده دقیقه دیگه میاد و شده نیم ساعت اگه میگفت نیم ساعت میشد
دوساعت!

نوید- کشته منو این نیما.....از دخترا هم کمتره!

پانیز معترضانه گفت: یعنی چی؟ چیکار ما دارین شما؟!

نوید که دلش میخواست کمی سر به سر دخترها بگذارد گفت: خوب راست میگم دیگه شماها
هی لفتش میدین تا آماده بشین.....مانتو،شلوار،روسری، شال،چادر، آرایش صورت،
چمیدونم دستکش و کلاه و کاپشن و

آوا حرئ اورا برید: عذرمیخوام اینا چه ربطی به دیر اومدن آقا نیما داره؟!

نوید- واقعاً متوجه نشدین؟ آخی آیکیوتونم که ضعیف شده.

پانیز- آیکیو خودت ضعیف شده!

نوید با یک ابروی بالا رفته چشم به پانیز دوخت که او تازه متوجه حرفش شد و برای اصلاح
آن گفت:

منظورم اینه که آی کیو خودتون صعیف شده!

پادرا، آیدین و نوید شروع کردند به خندیدن که با دیدن موتور مشکی ای که به سمتشان می
آمد خنده اشان قطع شد. نیما همراه با پسری که شباهت کمی هم با او داشت از موتور پیاده
شدند و سلام کردند. بعد از شنیدن جواب نیما پسر همراهش را به بقیه معرفی کرد.

-پسر عموی بنده، آقا شاهین!

پادرا و نیما و نوید با ماشین پادرا و آیدین و دخترها هم با ماشین آیدین به راه افتادند. شاهین هم با موتور خودش پشت سرشان حرکت میکرد. پادرا که از دست نیما عصبانی بود هر از گاهی از آینه جلو نگاهی خشمگین به او می انداخت. نیما متوجه نگاههای او شد و گفت:

- پادرا همیشه آهنگ شاد بذاری؟ مگه عزاداریه که از این چیزا گشو میدی!؟

پادرا باز هم نگاهی به او کرد: چرا این پسره رو با خودت آوردی!؟

نیما - به خدا تقصیر من نبود. بی خبر بلند شده اومده تهران بعدشم که فهمید داریم میریم شمال گفت منم میام..... خیلی تلاش کردم نذارم بیاد ولی نشد!

پادرا- نیما ناراحت نشو اما اصلاً ارزش خوشم نمیداد!

نیما- منم خوشم نمیداد ارزش.... پسره ی الاغ عین کنه خودشو چسبونده به من حالم ارزش به هم میخوره!

معتاد عوضی!

پادرا سرش را تکان داد: به هر حال باید مواظبش باشیم از قیافش میشه تا ته وجودشو خوند.

نوید- اره مخصوصاً با این موهای مسخرش و لباسای جلفش..... انگار نه انگار هوا سرده یقه پیراهنش تا روی نافش بازه!

به محض رسیدن از شدت خستگی همه به خواب عمیقی فرورفتند اما آوا که خوابش نمیبرد به باغ ویلا آمد و روی تخت بزرگی که کنار دیوار ویلا رو به روی استخر قرار داشت

نشست. زانوهایش را در بئال گرفت و چادرش را روی پاهایش انداخت. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که پادرا هم در کنار او جا گرفت.

پادرا- شما خسته نیستین؟!

آوا - نه دیشب زیاد خوابیدم.

پادرا گوشی موبایلش را از جیب شلوارش خارج کرد و شماره ای را گرفت.

پادرا- سلام خوبی؟.....قربونت برم منم خوبم.....کاری داشتی زنگ زدی؟.....آره

احتمالاً پنجم میام.....لندن آب و هوا چگونه؟.....!!!! پس تو از من ز رنگ

تری.....باشه جیگر فعلاً ابای!

آوا با کمی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت: شما قراره جایی برین؟!

پادرا متوجه حال او شد و گفت: بله دارم میرم انگلیس.....جهت یادآوری میگم من برادرتون

نیستم!

آوا که حوصله ی بحث نداشت گفت: شما چه کذایی رو بیشتر دوست دارین؟

پادرا از این کار آوا خنده اش گرفته بود: خورش فسنجون!

در همین لحظه آوا دستش را جلوی دهان و بینی اش گرفت. پادرا نگران پرسید: حالتون

خوبه؟!

آوا- بوی سیگار میاد...من به بوی سیگار حساسیت دارم!

پادرا که دید حق با آواست از روی تخت پایین آمد. شاهین هم در همان لظه با سیگاری که در دست داشت مقابل آنها قرار گرفت. آوا سرش را پایین گرفته بود و نفسش را حبس کرده بود. پادرا سیگار او را گرفت و زیر پایش خاموش کرد.

پادرا- میشه خواهش کنم تا اینجا هستین سیگار نکشین!؟

شاهین نگاهش را به آوا دوخت: تیکه ی خوبی گیر اوردی!

پادرا عصبانی شد و آوا حرفی نمیزد قطعاً کاری دست خودش میداد.

آوا- کافر همه را به کیش خود پندارد.

پادرا نگاهی به شاهین انداخت و تازه متوجه شلوارک نارنجی او شد.

شاهین- آخی چقدر نازی تو..... خانوم خوشگله افتخار دوستی میدی!؟

آوا نگاهش را به چشمهای پر جسارت شاهین دوخت: بله چرا که نه!

شاهین لبخندی پیروزمندانه به پادرا زد: جوجوتو دزدیدم پادرا جان!

پادرا دندانهایش را روی هم فشرد. آوا هم در ادامه ی حرفش گفت: من افتخار دوستی به

دخترای زیادی دادم و میدم ولی برای پسرها متأسفم بلد نیستم از این افتخارا نصیب پسرا

کنم!

پادرا نگاهی تحسین برانگیز به آوا کرد و گفت: جناب شاهین جوابتو گرفتی حالا راتو بکش و

برو!

شاهین با انگشت اشاره اش ضربه ای روی بینی آوا زد و قبل از اینکه فرصت حرّی زدن پیدا کند آوا از جایش برخاست و سیلی محکمی روی صورتش نشانده.

آوا- ببین اقا پسر بار آخرت باشه از این جسارتا به خودت میدی که به من نزدیک بشی..... ..دفعه ی بعد به راحتی کوتاه نیام!

پادرا و آوا باهم به سمت ویلا رفتند و شاهین هم درحالی که صورتش را ماساژ میداد زیر لب زمزمه کرد: جواب این کارتو میگری آوا خانوم!

بعد از نهار همگی برای گشتن در باغ باهم همراه شدند. آوا متوجه شاهین که قصد داشت به او نزدیک شود، شد و خودش را بین پادرا و آیدین قرار داد. پادرا متوجه او شد و نگاهی خشمگین به شاهین انداخت. شاهین هم خودش را به بیخیالی زد.

شاهین- تا کی قراره اینجا باشیم؟

آیدین- تا هر وقت خوش بگذره!

نوید- بیاین فردا بریم جنگل!

پانیز- پارک جنگلی بهتر و کم خطر ترتره!

پادرا - منم با پانیز خانم موافقم پارک جنگلی بهتره!

آوا که یاد خاطرات سفرشان که برادرش هم با آنها بود بی اختیار گفت: من که اصلاً دوست ندارم پیام.

نیما با پرروی تمام و لحنی شوخ گفت: در نتیجه همه باهم به پارک جنگلی میریم حتی آوا خانوم!

آوا هم که حوصله ی بحث نداشت حرفی نزد.

صبح روز بعد همگی باهم به پارک جنگلی رفتند و محو تماشای حیوانات و گیاهان مختلفی که آنجا بودند، شدند. پادرا چهار چشمی مواظب آوا بود و از کنارش تکان نمیخورد آواهم از این بابت بسیار خوشحال بود و بیخیال مشغول تماشا شد. پادرا برای لحظه ای از آوا کپافل شد و شاهین هم که موقعیت را مناسب دید در کنار آوا قرار گرفت و به او که در حال نگاه کردن به یک ببر زیبا بود گفت:

-ببر دوست داری!؟

آوا نیم نگاهی هم به او نکرد و قصد داشت از کنارش رد شود که شاهین دستش را گرفت اما اینبار آوا با زانو ضربه ی محکمی به شکم شاهین زد و پشت سر آن هم با آرنج ضربه ای به زیر چانه اش زد. همه خشکشان زده بود و هیچ کس حتی پادرا به خود جرأت نمیداد به آوا چیزی بگوید.

آوا- بهت گفته بودم که دفعه ی بعد به راحتی نمیگذرم!

شاهین که از شدت درد چشمهایش را بسته و روی شکمش دولا شده بود گفت: چقدر زورت زیاده دخترالحق که خوراک خودمی!

ایندفعه پادرا به سمت او هجوم برد و در حرکتی ناگهانی چنان مشتت به صورتش زد که روی زمین افتاد. اگر نوید و آیدین جلوی پادرا را نگرفته بودند قطعاً شاهین را میکشت. پادرا خطاب به نیما که به شاهین کمک میکرد از روی زمین بلند شود گفت: نیما ببرش.....ببرش و گر نه خونشو حلال میکنم!

نیما بدون هیچ حرفی همراه شاهین از آنجا دور شدند. اوضاع که آرام شد همه برای صری ناهار به رستورانی سنتی رفتند و با وجود بی اشتهایی اندکی کچذا خوردند بعد هم به پیشنهاد نوید برای شنا به کنار ساحل رفتند. نیمام بعد از بردن شاهین به ویلا در ساحل به آنها ملحق شد. پسرها همگی به آب زدند و دخترها هم علاوه بر آب بازی گلوله های شنی به هم پرتاب میکردند.

پانیز- منم میخوام برم توی آب!

آوا- تو که شنا بلد نیستی!

پانیز- میخوام کمی برم توی آب.

سایان دست پانیز را گرفت و آندو آرام وارد دریا شدند. موجهای دریا آرام به پاهایشان میخورد و هیجان پانیز را بیشتر میکرد. او برای لحظاتی کوتاه دست سایان را رها کرد و جلو تر از او به راه افتاد. سایان به او اخطار میداد که این منطقه خطرناک است اما او به راهش ادامه داد تا اینکه زیر پایش خالی شد و جیگ زدن پانیز همانا و فرو رفتن او در آب همانا!

سایان به سرعت شنا کنان خود را به او رساند و سعی کرد سرش را بالا بگیرد اما گویی چیزی آندورا به سمت پایین میکشاند. با صدای جیگ سایان توجه همه به آنجا جلب شد. نوید که به آنها نزدیکتر بود به سرعت خود را به آنها رساند و بدون معطلی دستهای پانیز را

از پشت به گردن خود آویخت و به کمک سایان او را تا ساحل آورد. آوا و آیلین زیر بازوهای پانیز را گرفتند و او را آرام روی شن ها خواباندند بقیه پسرها هم از آب بیرون آمدند و همه بالای سر پانیز جمع شدند. آیلین چند سیلی پیایی به صورت او نواخت و با چند شک آرام بالاخره پانیز با چند سرفه چشمهایش را گشود و زیر لب زمزمه کرد: سرده! آوا پتوی گرمی روی او انداخت و آیلین هم سراو را را روی پای خود گذاشت. پسرها که خیالشان راحت شده بود روی شن ها دراز کشیدند و به آسمان خیره شدند. دخترها با دیدن پسرها شروع کردند به خندیدن واقعا که صحنه ی دیدنی ای بود. چهار پسر به ترتیب قد کنار هم دراز کشیده بودند.

آیدین- میگم خوبه کسی اینجا نیامد ها.....!

نیما- راستی چرا کسی اینجا نیست؟

پادرا سر جایش نشست و گفت: برای اینکه چون زیرا....!

جوانها که دیگر دل و دماغ بیرون ماندن را نداشتند سریع به ویلا برگشتند و بعد از خوردن شام باهم مش ئول تماشای فیلم ترسناکی شدند. البته به جز آوا و پادرا که مش ئول شستن ظرفهای شام بودند.

پادرا- من ترم تابستون رو مرخصی گرفتم ولی شما و آیلین خانم حتم ااً تابستون چند واحد عمومی بگیرید به نیما هم گفتم وقتتونو هدر ندین.

آوا- یعنی سفرتون انقدر طول میکشه؟!!

پادرا سرش را تمان داد: شایدم.....واسه همیشه بمونم!

آوا به فکر فرو رفته بود که با صدای پانیز به خود آمد.

پانیز- آوا تو قرص سرماخوردگی آوردی؟

آوا- نه مگه سرماخوردی؟!

پانیز سرش را تکان داد: نه ولی سایان میگه تب دارم.

آوا دستش را روی پیشانی او گذاشت: دختر تنت داغ داکه!

پادرا شیر ظرفی شویی را بست: به نظرم اگه نوید معاینتون کنه بد نیست!

پانیز- نه حالم خوبه.

فیلم که تمام شد دخترها و پسرها به اتاقهایشان رفتند و خوابیدند. ساعت از یک نیمه شب گذشته بود که نیما برای خوردن آب به آشپزخانه آمد و پانیز را دید که روی صندلی ای نشسته بود و دستهایش را حائل صورتش کرده و به روبه رو خیره شده بود.. نیما چراکی را روشن کرد و با دیدن چهره ی رنگ پریده ی پانیز ترسید. آهسته به او نزدیک شد.

پانیز- سلام خوبی؟!

نیما متحیر حرفهای او را تکرار کرد: سلام خوبی؟!

پانیز- برو دستشویی منم میخوام برم!

نیما با خنده گفت: پانیز خانم حالتون خوبه؟!

پانیز- برو دیگه کارت تموم شد به آواهم بگو بیاد کمک!

نیما متوجه حال بد او شد و سریع به اتاقشان برگشت و نوید را صدا زد . نوید چشمهایش را نیمه باز کرد و خمیازه ای کشید.

نوید - چیه؟

نیما - نوید پاشو بیا!

- کجا پیام؟

نیما - بلند شو دیگه!

نوید - خوب واسه چی؟!

نیما - حال پانیز اصلاً خوب نیست داره هذیون میگه! رنگش شده عین گچ!

نوید - خوب به من چه؟!

نیما که سعی در پایین نگه داشتن صدایش میکرد با خشم گفت: میگمت طرئ داره میمیره میگی به من چه؟ پس تو چه دکتری هستی؟!

نوید چشمهایش را بست و حرفهای نیما را در ذهن خود مرور کرد . یکدفعه ای از جا پرید و اتاق را ترک کرد نیما هم دنبالش رفت. وقتی به آشپزخانه رسیدند پانیز آنجا نبود. تمام ویلا را گشتند تا او را بیهوش روی یکی از مبلهای اتاق نشیمن پیدا کردند.

نیما - نوید یه کاری بکن.

نوید دستش را روی پیشانی پانیز گذاشت : تبش خیلی زیاده. نیما برو کی تو منو از توی کمد لباسا بیار. نیما با ترس گفت: نوید چش شده؟!

نوید - کوری؟ داره توی تب میسوزه.....زود باش دیگه!

نیما رفت و دقایقی بعد همراه با یک پتو و کی‌تی نوید برگشت.

نوید - مرسی حالا برو یه کیسه یخ برام بیار نه یه ظرفی بزرگ پر یخ کن و بیار با یه پارچه نخی توی کشوی اولی سمت چپ هست.

نیما - کشوی اولی سمت چپ کجا؟

نوید خنده اش گرفت: نیما چته؟ چرا ترسیدی؟ بابا منظورم توی آشپزخونس دیگه!

نیما وسایل مورد نیازا نوید را برایش آورد. در همین لحظه پانیز توی خواب گفت: استاد من کمر بند قرمز تکواندو دارم!

نیما - آخی....!

نوید که اصلاً حوصله‌ی شوخی‌های نیما را نداشت به او گفت: نیما برو بخواب.

نیما - نمیرم.

-نیما جان برو بخواب من کار دارم همیشه تو اینجا باشی.

نیما - خاک تو سرت نوید.....چیکا رداری هان؟ عمر ااً برم!

نوید سرنگی برداشت و به سمت نیما گرفت: میری یا سوراخ سوراخ کنم؟!

نیما- باشه بابا میرم.....نوید حواست باشه ها کار بدی نکنی.....نوید بین چی میگم خواستی
کاری کنی اول مطمئن شو که خواب یا بیدار...نوید نگاه کن کاری نکن گناه
داره.....نوید.....

نوید خندان حرّی او را را برید و کلافه گفت: نیما برو!

نیما رفت و نوید کارش را شروع کرد. دستمال را پر از یخ کرد و روی پیشانی پانیز گذاشت.

پانیز نالید: گرمه.....وای خدا سوختم.....گرمه!

نوید که دید چاره ای ندارد زیر لب زمزمه کرد: (خدایا خودت میبینی که مجبورم پس از گناه
من بگذرا!) سپس شال پانیز را از روی سرش برداشت و دکمه های مانتویش را باز کرد. پارچه
ی پر از یخ را آرام روی گردنش گذاشت. حدود نیم ساعت بعد تب پانیز پایین آمد و تنش از
سرما لرزید. نوید پتو را رویش انداخت و شالش را هم روی سرش گذاشت.

پانیز- دلت میاد؟ اتفاقاً نوید خیلی بانمکه مخصوصاً وقتی سر به سر کسی میذاره!

نوید با چشمهایی گشاد شده گفت: جان؟ چی شد؟

پانیز- من که خیلی ازش خوشم میاد.

نوید درجه حرارت بدن او را اندازه گرفت: تبش که قطع شده پس چرا هذیون میگه؟

پانیز به آهستگی چشمهایش را گشود: آب.....آب میخوام.

نوید چند قرص را در لیوان آبی حل کرد و آرام آرام به او داد. پانیز دست نوید را در دست گرفت و در خواب عمیقی فرو رفت. نوید چند ثانیه ای به چهره ی معصوم او نگریست. حسی کپریب نسبت به پانیز داشت. دستش را آرام از دست پانیز برون کشید و همانجا روی مبلی یک نفره به خواب رفت. نزدیکای صبح بود که با صدای جی‌گ پانیز از خواب پرید.

نوید - چی شد؟

پانیز پتو را به خود چسبانده بود: من اینجا چی کار میکنم!؟

نوید با اینکه از شدت خستگی توان حرّی زدن نداشت جریان را تمام و کمال برای او تعریّ کرد. پانیز خجالت زده سرش را پایین انداخته بود و با بئ‌ض گفت: معذرت میخوام.

نوید لبخندی زد: عذرخواهی واسه چی!؟

-بابت زحماتی که بهتون دادم...واقعاً شرمندم.

نوید خندید: اوه اوه چقدرم که خجالتی هستی شما...بیخیال بابا فکرش نباش من وظیفمو انجام دادم.

پانیز متوجه تئ‌بیر رفتار نوید شد : مطمئنید که اتفاق دیگه ای نیفتاده!؟

نوید - مثلاً چه اتفاقی؟

پانیز هم با شیطنت پاسخ داد: نمیدونم آخه حس کردم یه خورده لحن حرّی زدنون صمیمی شده!

نوید موزیانه خندید و گفت: اهان نه خیالتون راحت اتفاق خاصی نیفتاده!

پانیز به حالت قهر از او رو گرفت. نوید ایندفعه با صدای بلند خندید و اگر دستش را جلوی دهانش نمیگرفت همه بیدار میشدند. پانیز با اخم نگاهش کرد.

نوید - حالا چرا قهر میکنید؟! خوب انتظار داشتین چی بشه مثلاً؟!

پانیز بی توجه به او پرسید: ساعت چنده؟!

نوید - دیگه نزدیک طلوع آفتابه..... وقتشه برویج رو برای نماز صبح زابراه کنیم!

نوید و پانیز بقیه را هم بیدار کردند و بعد از صبحانه برای کوه نوردی آماده شدند. وقتی به مکان مورد نظر رسیدند پادرا متوجه عدم حضور آوا شد و از آیدین پرسید:

پادرا- آیدین آوا کجاس؟

آیدین- من فکر کردم با شماس!

سایان که از کنارشان میگذشت گفت: آوا حالش خوب نبود گفت نمیاد.

پادرا نگاهی به اطرائ انداخت و وقتی دید که شاهین هم نیست با گفتن: (یا امام زمان!) سویچ ماشین خودرا به آیدین داد و سریع از کنار جاده جلوی موتوری ای را گرفت و او را به سمت ویلا راهنمایی کرد.

آوا در اتاق نشیمن تلوزیون نگاه میکرد که حوصله اش سر رفت و آن را خاموش کرد. او در حال و هوای خودش بود که ناگهان با شنیدن صدای شاهین از جا پرید.

شاهین - تو هم نرفتی؟!

آوا با دیدن شاهین که یک شیشه مشروب در دستش بود آب دهانش را قورت داد و بدون هیچ حرفی به سمت پله ها رفت. شاهین سریع دستش را گرفت و با لحنی مسخره گفت:
خانومی پیشم نمیونی؟!

آوا برگشت و همین که خواست سیلی به او بزند که شاهین دستش را گرفت و گفت: هنوز جواب قبلی هارو نگرفتی عروسک خانم!

آوا به شدت او را پس زد و ازش فاصله گرفت: شما حالتون خوب نیست!

شاهین به تأیید گفت: آره حالم خوب نیست ولی تو میتونی خوبش کنی.

آوا به خود لرزید و به زحمت گفت: بهت اخطار میدم دنبالم نیای .

شاهین به او نزدیک شد: مثلاً آگه پیام چه کَلطی میکنی؟!

آوا روی یک پایش چرخید و با پای دیگر ضربه ی تیچاگی به صورت او زد و بلافاصله به سمت پله ها دوید اما به پاگرد اول که رسید شاهین او را از پشت سر گرفت و روی شانه ی خود انداخت. آوا با آخرین توان خود مشت هایی پیایی به کمر او میزد. شاهین او را با خود به اتاقی برد و او را روی تخت انداخت.

در اتاق را قفل کرد و تا برگشت که سراغ او برود آوا ضربه ی دیگری به صورت او زد و با عجله در اتاق را باز کرد و از پله ها سرازیر شد. شاهین هم دنبالش آمد و قبل از اینکه آوا از ویلا خارج شود بازوهایش را گرفت و او را محکم به ستونی که وسط سالن بود کوبید. شاهین مستانه خندید و آوا اشک ریزان خواست با پا ضربه ی دیگری به صورت او بزند که شاهین

ایندفعه پای او را گرفت و در یک چشم به هم زدن آنچنان پایش را پیچاند که صدای جی‌گ
آوا سکوت ویلا را درهم شکست. آوا لرزان روی زمین نشست.

آوا- خیلی آش ئالی.....عوضی حیوون....حیوون هاهم بیشتر تو شعور دارن!

شاهین روی پاهایش نشست و با خشم روسری آوا را از سرش کشید و همزمان موهایش را
در دست گرفت و سرش را با آنها بالا آورد. آوا که حس میکرد موهایش از ریشه در حال کنده
شدن هستند مقاومتی نکرد و سرش را بالا گرفت.

شاهین- کی بود بلبل زبونی میکرد هان؟

آوا هیچ نگفت و فقط اشک میریخت. شاهین موهای او را ول کرد تا دستش به سمت دکمه
های ماتنویش رفت در ویلا به شدت باز شد. پادرا که صورتش از شدت عصبانیت سرخ شده
بود با دیدن آوا در آن حال به سمت شاهین آمد و قبل از اینکه به او فرصتی برای بلند شدن
بدهد با ضربه‌ی حرفه‌ای به پشت گردنش او را بیهوش کرد و او را از مقابل آوا به کناری
پرت کرد. سپس مقابل آوا زانو زد و گفت: حالت خوبه؟!

آوا فقط با صدای بلند گریه میکرد. پادرا نگاهی به پای آوا که تکان نمیخورد انداخت.

پادرا- پات سالمه؟

آوا سرش را به نفی تکان داد و بریده بریده گفت: فکر کنم.....در....رفته!

پادرا خندید و گفت: کجا در رفته؟ این که سر جاشه!!

آوا هم از شوخی او خندید و دماکش را بالا کشید. پادرا دستمالی پارچه‌ای به سمت او گرفت
که آوا به جای گرفتن دستمال خود را در آکپوش او انداخت باز گریه اش شدت گرفت. پادرا

که حال او را درک میکرد چیزی نگفت. روسری آوا را سرش کرد و دستهای قدرتمندش را زیر پاهای او گذاشت و آهسته او را از روی زمین بلند کرد و به اتاقی برد. آوا زمانی به خود آمد که پادرا او را روی تخت گذاشت. حلقه‌ی دستهای آوا که محکم دور گردن پادرا بسته شده بود، باز شد و پادرا هم با لبخندی مهربان کنار او نشست.

آوا سرش را پایین انداخت و گفت: معذرت میخوام شما خیلی شبیه داداشم هستین .

پادرا با همان لبخند گفت: میدونم....راحت باش امروز میتونی منو به جای داداشت فرض کنی!

آوا سرش را بالا گرفت و نگاهش با نگاه گرم پادرا گره خورد.

آوا- نه شما داداش من نیستین.....ولی.....به خدا دست خودم نیست.نمیدونم چم شده.....یکدفعه ای حس میکنم شما پادرای خودم هستین اما چند دقیقه بعد یادم میاد که نه اون دیگه نیست!

پادرا با دستمالی که در دست داشت اشکهای آوا را پاک کرد: درست میشه نگران نباشید! میتونم نگاهی به پاتون بندازم؟!

آوا که تازه یاد پایش افتاده بود سرش را به نشانه مثبت تکان داد. پادرا پای ورم کرده‌ی او را دید و به شوخی گفت:

-آره مثل اینکه در رفته.....باید برم دنبالش بگردم ببینم کجاست!

آوا میان گریه خندید: نه زحمتتون میشه .

پادرا خواست چیزی بگوید که صدای نیما توجه آندو را به سمت در کشاند.

نیما- نه بابا چه زحمتی خدا پادرا رو ساخته واسه همین چیزا دیگه!

پادرا از روی تخت بلند شد و دخترها با گریه کنار آوا نشستند . پسرهامم بالای سرشان ایستاده بودند.

آیدین- الهی آیدین پیش مرگت بشه!

نیما دستهایش را بالا گرفت: الهی آمین!

آوا به این حرکت نیما خندید و گفت : خدانکنه داداشی !

پادرا - نوید جان یه نگاهی به پای آوا خانوم بنداز فکر کنم در رفته!

نوید - اگه خانمها آب ئوره گرفتنشون تموم بشه و بذارن چشم.

دخترها از روی تخت بلند شدند و نوید نگاهی به مچ پای آوا انداخت.

نوید- باید جاش بندازم.....درد داره زیادم درد داره!

سپس به آوا نگاه کرد. آوا نگاهش را به پایش دوخت: همیشه درد نداشته باشه!؟

نوید- نه همیشه هرچقدر وقت بگذره دردش بیشتر میشه.

نیما دست آیدین را گرفت و گفت: من و آیدین میریم سراغ شاهین!

دخترها دوطرفی آوا نشستند . سایان دستهای او را در دست گرفت و آرام فشرد..

نوید- چی کار کنم؟

آوا- یعنی چی که چی کار کنید؟ خوب مگه نمیگید باید جا بیفته؟

نوید به پادرا نگریست و کارش را شروع کرد.

آوا صورتش را به شانه ی سایان چسباند و چشمهایش را روی هم فشرد. نوید ابتدا کمی پایش را مالش داد و شروع کرد به حرّی زدن با آوا.

نوید- میگم شما دختران a۲p نمیخواین بشین دختران a۲sp؟

آوا سرش را بلند کرد و گفت: وا یعنی که چه؟ چرا اسم گروه مارو عوض میکنید؟!

نوید شانه ای بالا انداخت: نه آخه سایان خانم هم به جمعتون اضافه شدن گفتم شاید قراره اسم گروهشتون عوض بشه.

آوا نگاهی به سایان انداخت و گفت: آره راست میگید....فکر کنم....

هنوز حرّی آوا تمام نشده بود که نوید پایش را جا انداخت. آوا برای لحظه ای مات و مبهوت به پایش نگریست بعد شروع کرد به جیگ زدن و گریه کردن. سه دختر دیگر هم همراهیش میکردند. نوید و پادرا هم که مرده بودند از خنده. آیدین و نیما به اتاق آمدند و با دیدن دخترها که با آخرین توانشان جیگ میزدند شروع کردند به خندیدن. لحظاتی بعد که جیگ زدن دخترها تمام شد نیما با خنده گفت: نوید خودتو لو بده چی کار کردی که اینا همشون با هم جیگ زدن؟ هان؟!

نوید با خنده نیما را هل داد و گفت: مرض نیما!

نگاه دخترها بین هم چرخید و آنها هم شروع کردند به خندیدن.

شاهین که به هوش آمد پادرا با عذرخواهی از نیما چند عدد مشت حواله ی صورت و شکمش کرد و او را از ویلا بیرون انداخت. جوانها همان شب به تهران بازگشتند و پادرا هم صبح روز بعد تهران را به مقصد لندن ترک کرد.

بینندگان عزیز توجه شمارا به خبری که هم اکنون به دستم رسید جلب میکنم. هواپیمای مسافربری به مقصد لندن در آبهای..... سقوط کرده و تمام مسافران این پرواز جان خود را از دست داده اند....

آوا هق هق کنان روی تخت نشست . تمام بدنش خیس عرق بود و صورتش را لایه ای اشک پوشانده بود.

نگاهی به ساعت اتاقش انداخت . ساعت ۷ صبح بود. موبایلش را برداشت و شماره ی آیلین را گرفت.

آیلین با صدایی خواب الود پاسخ داد:

-سلام جیگر چطوری؟

آوا با گریه گفت: سلام..... آیلین یه خواهشی کنم نه نمیگی؟

آیلین با ترس سر جایش نشست: آوا خوبی؟ چرا گریه میکنی؟

آوا- آیلین جان شماره پادرا رو بهم میدی؟

آیلین - آوا زده به سرت؟ من شماره پادرا رو از کجا بیارم؟

آوا با التماس گفت: تورو خدا ایلین داکونم شمارشو بده... چقدر نامردین شماها خوب میخوام صدای داداشمو بشنوم.

آیلین نفس عمیقی کشید: آوا جان اون داداش تو نیست چرا نمیخواهی قبول کنی؟

آوا - میدونم که هست..... پادرای خودمه همون پادرای که با دستای خودم اونو به کشتن دادم!

آیلین - آوا جان یه خورده عاقلانه فکر کن انقدر حرفهای خودتو تکرار نکن! پادرا برادرت نیست.

آوا بی حوصله گفت: هست هست..... آیلین شماره پادرا رو بده نگرانشم خواب بد دیدم.

آیلین - نگران نباش آیدین دیشب باهش حرفی زد حالش خوب خوب بود.

آوا اشک ریزان تماس را قطع کرد. سریع از تخت پایین آمد و خودش هم نفمید چگونه لباسهایش را عوض کرد و با گذاشتن یادداشتی برای خانواده اش خانه را ترک کرد. همین که پایش را داخل پارکینگ گذاشت با آیدین سینه به سینه شد. از ترس جیگ خفیفی کشید و دستش را روی سینه اش گذاشت.

آیدین با شیطنت خندید و گفت: به به آوا خانم از اینورا راه گم کردی؟

آوا هم لبخند تلخی زد: سلام نه تازه راهمو پیدا کردم!

آیدین - اهان.... به سلامتی! حالا کجا تشریف میبری؟

آوا از کنارش رد شد و به سمت ماشینش رفت: یه جای خوب البته برای من!

آیدین با لحنی متعجب پرسید: مثلاً آ کجا؟!

آوا قبل از اینکه سوار ماشین شود گفت: قبرستون!

سپس داخل ماشین نشست و آن را روشن کرد. آیدین با اخمی کوچک کنار ماشین رفت و

بهش اشاره کرد شیشه را پایین بیاورد. آوا شیشه را پایین داد و گفت:

-بله؟

آیدین - گفتی کجا میری؟

-قبرستون .

آیدین مشکوک نگاهش کرد: اونوقت برای چی؟

-برای اینکه چون زیر!!

آیدین سرش را کمی کج کرد: آوا کجا میری اینوقت صبح؟

آوا نگاهش را از چشمهای خشمگین آیدین گرفت: دلم برای داداشم تنگ شده میخوام برم

بینمش.

آیدین - داداشت؟ الان؟ خوب میذاشتی عصر میرفتی.

آوا که گویی چیزی یادش آمده رو کرد به او و گفت: آیدین شماره پادرا رو میدی بهم؟

آیدین ابروهایش را به نشانه ی نفی بالا انداخت:نوچ!

آوا نگاه معصومانه اش را به او دوخت. آیدین تک خنده ای کرد و گفت: جوجه منو نمیتونی با این نگاهات خر کنی.....میخواهی پیام باهات؟!

آوا که دلخور شده بود با گفتن: (نه) پایش را روی پدال گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد. آیدین سریع خود را عقب کشید و با لبخند رفتنش را مشاهده کرد. آوا مش‌ئول شستن سنگ قبر پادرا با گلاب شد و در همان حال اشک ریزان با او درد و دل میکرد. کارش که تمام شد چند شاخه گل رزی را که گرفته بود روی مزارش پر پر کرد و سرش را روی آن گذاشت. ناگهان در آن سیاهی نور سفیدی تابیدن گرفت و مردی سفید پوش در آن پدیدار شد. آوا باورش نمیشد که آن مرد برادرش باشد. با لبخند به او نزدیک شد اما همینکه خواست دستش را بگیرد چیزی شبیه شیشه سد راهش شد. پادرا در حالی که چهره اش را لبخندی مهربان پوشانده بود گفت:

-سلام خوشگل داداش خوبی؟

آوا-سلام داداش گلم....من خوبم تو خوبی؟

پادرا خندید و سرش را تکان داد: داری حال یه روح رو میپرسی؟

آوا اخم کرد: روح چیه؟ دارم حال داداشمو میپرسم.

پادرا- بله خوب ولی الان داداشت فقط یه روح داره که اونم به لطی شما هنوز طعم ارامشو نچشیده.

آوا با بئض گفت: چی میگی؟

پادرا بدون مقدمه گفت: عزیز دلم میدونم سخته ولی باید قبول کنی که من دیگه نیستم.

آوا گریه اش گرفته بود: نگو توروخدا تو دیگه نگو!

پادرا نفس عمیقی کشید: گریه نکن خواهری.....بذار آروم باشم بذرا خیالم از بابت تو راحت باشه.

آوا سرش را تکان داد: اگه قبول کنم تو..تو مر.....مردی آروم میشی؟

-نه عزیزم من وقتی آروم میشم که بینم تو خودتو اذیت نمیکنی!

آوا- نمیتونم...نمیتونم باور کنم...وقتی تو زنده ای چطوری باور کنم مردی؟

-آوا چی میگی؟ نکنه فکر کردی پادرا حقیقی منم؟

آوا- مگه نیستی؟

پادرا خندید: نه که نیستم.....ما فقط یه شباهت جزئی داریم.

آوا- نه شماها عین همین کپی برابر اصل.

پادرا اخم مصنوعی کرد: آوا کوچولو چی میگی؟ ما کلی فرق

داریم.رنگ چشممون.هیكلامون....صداهامو

(فصل هشتم: خاطرات)

پادرا در حالی که با فنجان قهوه اش بازی میکرد به آوا گفت: راستش یه خوردشم تقصیر من بود نباید انقدر زود باهات صمیمی میشدم ولی خوب دست خودم نبود دوستت داشتم، دارم و خواهم داشت.

آوا به خاطر این اعتراف سریع پادرا، تپش قلبش تند شد و حسابی سرخ شد. سرش را تا آخرین حد ممکن پایین انداخت و گفت:

آوا- نه شما هیچ تقصیری نداشتین من یه خورده توهم زده بودم.

پادرا تک خنده ای کرد و جعبه ی قرمزی را مقابل آوا گذاشت: من تا الانم خیلی صبر کردم دیگه نمیخوام فرصتو از دست بدم.....رک بگم.....دیشب با خانوادت صحبت کردم و تک دخترشونو ازشون خواستگاری کردم. اونا خیلی نسبت به من لطفی دارن و منم واقعاً شرمندشونم.....اما جواب نهایی رو گذاشتن به عهده ی خودت.....الانم من اینجام تا جواب بگیرم!

آوا که کپافلگیر شده بود نگاهش را مستقیم به چشمان او دوخت و گفت:

-عذر میخوام شما همیشه انقدر سریع با همه صمیمی میشین و فعل مفرد به کار میبرین؟؟؟؟

پادرا کپش کپش خندید: وای دختر من دارم ازت خواستگاری میکنم اونوقت تو.....!

آوا حرکت های پادرا را در ذهن خود مرور کرد و برای لحظه ای صدایش بلند تر شد و گفت:.....!!!!!!

پس به خاطر همین دیشب آیلین من رو خونه ی خودشون نگه داشته بود!

پادرا در حال خنده سرش را تکان داد و گفت: من منتظرم ها!

آوا جعبه را در دست گرفت و آن را گشود. درون جعبه دو حلقه ی برلیان بسیار شیک که کاملاً مشابه هم بودن قرار داشت.

آوا- شما حتی تا مرحله ی تهیه ی حلقه هم پیش رفتین!

- فکر کنم هشت سال صبر کردن کافی باشه!!!

آوا جعبه را بست و مقابل پادرا گذاشت: متأسفم من اصلاً آمادگی ازدواج رو ندارم!

- منم که نگفتم ازدواج کنیم، میتونیم چند سالی عقد باشیم.

- منظورم اینه که کلاً آمادگیشو ندارم!

پادرا جرعه ای از قهوه اش نوشید: چقدر وقت میبره تا آماده بشی؟

- ۸۷۶۰ ساعت.

پادرا کمی فکر کرد وبعد با صدایی بلندتر از حد معمول گفت: یک سال؟!

- کمه؟

پادرا- شوخی میکنی؟!

آوا با همان لبخند همیشگی اش گفت: راستش من قصد دارم از روز تولدم یه تئیبیر اساسی بکنم اونم فکر کردن به ازدواج البته جدی تر از بیست سال گذشته!

- حالا همیشه همین الان جدی بهش فکر کنی؟

- میدونین که جشن عروسی پرهام و پرهان روز تولد من؟

- بله، آیدین بهم گفته!

- من همون شب جواب قطعی رو به شما میگم.

پادرا در فکر فرو رفت و به میز مقابلش خیره ماند.

آوا- به چی فکر میکنین؟

- به اینکه تو با بقیه ی دخترها فرق داری. اصلاً فکر نمی‌کردم همچین عکس‌العملی به درخواست ازدواجم نشون بدی.... یعنی تا جایی که اطلاع دارم معمو لاً دختر خانم‌ها اینجور مواقع یه خورده خجالت میکشن لپاشون گل میندازه ولی تو فقط اولش برای چند لحظه این حالتو داشتی بعدش اص لاً حواست به خواستگاری من نبود.

آوا دست به سینه به سندلی اش تکیه داد: اون خجالت واسه درخواست ازدواج شما نبود..... فکر نمیکنم خواستگاری کردن خجالت داشته باشه!

پادرا دیگه طاقت نیاورد و شروع کرد به خندیدن: تو واقعاً یه چیز متفاوتی ، من به انتخاب خودم افتخار میکنم! البته اینم بگم که هنوز یادم نرفته شایان اولین پسری بود که بهتون ابراز علاقه کرد!

آوا لبخندی زد: نه اولیش نبود! اما با بقیه‌شون فرق داشت به خاطر همین...

آوا حرفش را ادامه نداد اما پادرا جسورانه گفت: به خاطر همین به پیشنهاد دوستیش جواب مثبت دادی!

آوا- خوب اون موقع توی سن نوجوونی بودم ولی باید اعتراف کنم که از روی لج و لج بازی باهاش دوست شدم و هیچ علاقه ای بهش نداشتم حتی یه دوست داشتن ساده هم در کار نبود. یه مدتی بهش وابسته شدم اما بعدش همش دنبال یه بهونه بودم تا باهاش تموم کنم... (آوا کمی مکث کرد)... مثل اینکه شما تمام چیزایی رو که براتون گفتم توی ذهنتون ضبط کردین!

پادرا مقداری از قهوه اش خورد: مگه میشه گذشته ی معشوقم رو فراموش کنم؟

- اما شما چیزی راجع به گذشتون به من نگفتین!

پادرا در حالی که سعی داشت جلوی خنده اش را بگیرد گفت: من حدس میزنم این حرفی یعنی اینکه من هم معشوقه ی تو هستم و از این حدس هم میشه نتیجه گرفت که جواب خواستگاری من مثبته !!!

آوا بسیار عادی جواب داد: بر فرض که حدس شما درست باشه اما این حق من که از گذشته ی شما آگاه بشم!

پادرا- پس حدسم درسته!!!

آوا خنده ی کوتاهی کرد: شما دارین زرنگی میکنین... از همون روز اولی که دیدمتون دوستتون داشتم اما به عنوان برادر توهمیم بعداز اومدن پادرا به خوابم و اینکه فهمیدم شما بهم علاقه دارین کلی فکر کردم که اگه یه روز ازم خواستگاری کردین چه جوابی بدم.

پادرا- خوب حالا جواب من چیه؟!

- ۵ روز دیگه جوابتونو میگیرین. راستی تا دیر نشده بگم که من تا الان فقط یه بار خاطر خواه شدم اونم هشت سال پیش بود که برای معالجه ی لاکپری و قد کوتاهم به انگلیس رفته بودیم. اونجا یه پسر ایرانی رو دیدم که خیلی هم ازش خوشم نمیومد اما وقتی که به ایران برگشتیم عجیب دلم براش تنگ شد و هنوز که هنوزه هم در حسرت دوباره دیدنش موندم!

پادرا لبخند مرموزی زد که آوا معنای آن را نفهمید، سپس فلشی را از جیب کتش بیرون آورد و به دست آوا داد.

پادرا- تمام حوادث جذاب گذشتم توی این فلشه البته تا قبل از دیدن شما توی دانشگاه!

آوا- پس بقیش چی؟

- بقیشو که خودت بهتر میدونی، من تا همینجاشم به زور نوشتم!

آوا به محض رسیدن به خانه به خاطر کنجکاوی زیاد قید درس خواندن را زد و بلافاصله شروع کرد به خواندن خاطرات پادرا:

(۵/۶:

امروز اولین روزیه که با عزیزترین دوستم حرفی نزدم واز امروز به بعد هم نمیتونم باهاش صحبت کنم چون ممکنه وسوسه بشم و به ایران برگردم. به آیدین نگفتم اومدم انگلیس، مطمئنم که اونم طاقت شنیدنش رونداره به خاطر همین ترجیح دادم بی خبر پیام لندن. نمیدونم تا کی نباید آیدین رو ببینم اما امیدوارم زودتر این تنهایی ها تموم بشه. آب و هوای اینجا عالیه ولی به پای ایران خودمون نمیرسه؛ از همین حالا میتونم پیش بینی کنم چه روزای کسل کننده ای در پیش دارم!!!

۵/۳۱

بازم پایان، پایان، پایان!!! پایان یه روز خسته کننده ی دیگه. فکر نمی‌کردم انقدر به آیدین وابسته باشم چندبار خواستم باهاش تماس بگیرم ولی خوشبختانه منصرف شدم. نمیدونم آیدین هم حال و روز من رو داره یا نه؛ اما اینو خوب میدونم که هر چقدر بگرده نمیتونه پیدام کنه. آرزو میکنم زودتر درسم تموم بشه و برگردم ایران. بازم مثل روزای گذشته با آیدین کشتی بگیرم و به قلب های اون کلی بخندم!

۶/۱۱

وای... بالاخره امروز یه اتفاق جالب افتاد! دم در خونم نشسته بودم که یه دختر به ظاهر ۶-۷ ساله با چشمانی عجیب به رنگ زرشکی به من نزدیک شد واز سرو وضعش پیدا بود که مسلمان و همینطور قیافش داد میزد که ایرانیه! وقتی که به فاصله ی یک متری من رسید با لهجه ای دوست داشتنی بهم گفت:

- سلام! ببخشید میتونین کمکم کنین؟ (Hello! excuse me, can you help me?)
از جام بلند شدم و مقابلش ایستادم. قدش نهایتاً تا کمر من میرسید. با لبخندی به او گفتم:
- سلام خانم کوچولو! چه کاری از دست من ساختس؟

او اخم دلنشینی کرد و در حالی که فاصلشو با من دو برابر میکرد گفت:

- خانم کوچولو خودتونین، من یه دختر خانم ۱۳ ساله ی ایرانیم که اصلاً خوشم نیاد مثل بچه ها باهام رفتار بشه!

- اوه...معذرت میخوام!دختر خانم ۱۳ ساله ی ایرانی من چه کمکی میتونم بهت بکنم؟
- من ودوستم داشتیم باهم قدم میزدیم که نفهمیدم چی شد تا به خودم اومدم دیدم ازش جدا شدم الانم متأسفانه گم شدم!
- من پقی زدم زیر خنده.ظاهر آا این خنده ی من موجب رنجش اون شد چون با تندی بهم گفتم:
- هه هه هه....خر بخنده!!!
- من که از این حرفش ماتم برده بود بعد از مکث کوتاهی گفتم: وا چرا انقدر بد دهنی!؟
- خودت بد دهنی!
- اونجا بود که تصمیم گرفتم یه خورده سر به سرش بذارم .به او گفتم:
- ظاهر آا نمیدونی که توی لندن نباید روسری بزنی!
- من هر جا که باشم روسری میزنم!
- من خنده ی کوتاهی کردم: چرا؟! نکنه کچلی داری؟
- نخیر،من مسلمونم و اجازه نمیدم هر نامحرمی موهای قشنگمو ببینه!
- نه...خوشم اومد!دختر خوبی هستی فقط یه خورده باید روی زبونت کار کنی!
- همین موقع بود که یه دختر دیگه به ما نزدیک شدو خطاب به همان دختر گفتم:
- آوا جان میشه پپرسم داری چی کار میکنی؟

آوا- دارم با یه آقای پُرو بحث میکنم!

اون دختر نگاهی به من انداخت و به آوا گفت: چقدر هم لنگ درازه!!!

منم در جواب این حرفش گفتم: پیشنهاد میکنم هر دو تون با هم روی زیوتون کار کنین!

آوا دست دوستش را گرفت و آن دو به سرعت به خونشون رفتن. خونشون چند کوچه

پایین تر خونه ی من بود راستش تا اونجا تعقیبشون کردم والانم برای دوباره دیدن آوا

لحظه شماری میکنم!

۶/۱۶:

امروز بدترین روز عمرم بود. بعد از چند روز انتظار بالاخره آوا رو همراه دوستش دیدم.

داشتن از جلوی خونم رد میشدن که یکدفعه ای آوا شروع کرد به سرفه کردن و همونجا

روی زمین نشست.

دوستش با نگرانی به او گفت:

آوا چی شده؟ بازم سرفه؟

آوا چند نفس عمیق کشید و به او گفت: دارم میسوزم، نمیتونم از جام تکون بخورم!

این حرفو که شنیدم نزدیک بود آتیش بگیرم همونجا ایستاده بودم و نگاهشون میکردم.

- چقدر بهت گفتیم بیا ببریمت دکتر، حالا خوب شد؟ همینو میخواستی؟

- برو مامانمو بیار اینجا.

یه حسی بهم گفت پادرا نباید بذاری همینطوری اینجا بمونه . به دوستش گفتم:

- من میبرمش بیمارستان توهم برو بقیه رو بیار اونجا!

وبعد با یه حرکت آوا رو که برای من به سبکی یه نوزاد بود از روی زمین بلند کردم و با آخرین سرعتی که میتونستم اون رو به بیمارستان رسوندم. مادرش که اومد کلی ازم تشکر کرد!

۶/۲۲:

امروز هم آوارو دیدم. ایندفعه همراه دوستش اومدن دم در خونم. در رو که باز کردم هردو سلام کردن و من هم جوابشونو دادم. آوا کاسه ای پراز خورش فسنجون را مقابلم گرفت و گفت:

- اینو مادرم براتون فرستاده میخواست زودتر ازتون تشکر کنه اما به خاطر مریضی من نتونست!

من کاسه رو ازش گرفتم. ایشون لطفی دارن تا همین الانم هر وقت من و میدیدن شرمندم میکردن. از ایشون تشکر کنین.

آوا- خواهش میکنم. مامانم میگه تنها زندگی میکنینچرا ازدواج نمیکنین؟

من که از این حرفی او حسابی جاخورده بودم به او گفتم: فکر کنم هنوز خیلی زود!

- ۲۵ سالگی واسه ی ازدواج سن خوبی!

من اخم تصنعی کردم: کی گفته من ۲۵ سالمه؟

آوا - خوب هیکلتون که اینو نشون میده!!!

من لبخندی زدم: دختر خانم ۱۳ ساله ی ایرانی بنده ۱۸ سال سن دارم!

آوا که چشمهایش از تعجب گشاد شده بود به حالت فریاد گفت: ۱۸؟! یعنی همش ۵ سال از من بزرگترین؟

با سر حرفشو تأیید کردم.

آوا- ای کاش آیدین هم اینجا بود اون موقع دیگه شما هم تنها نبودین!

با شنیدن اسم آیدین نزدیک بود کپش کنم.

من- آیدین برادرت؟

آوا- برادرتون! نخیر پسر عموم!

من که خیلی با خانواده ی آیدین آشنا نبودم از آوا پرسیدم: فامیلتون چیه؟

- احمدی.

با شنیدن کلمه ی احمدی مثل جن زده ها بدون خدا حافظی در رو بستم. کلی به این موضوع فکر کردم.

از طرفی خوشحالم که آوا دختر عموی آیدین واز طرفی هم ناراحتم به خاطر اینکه حدس میزنم آوا تا چندروز دیگه برمیگرده ایران خدایا اگه واسه ی همیشه بمونه عالی میشه!

حدسم درست بود امروز آوا به همراه پدر و مادرش برای خداحافظی او مدن پیشمو من برای اولین بار پدرش رو دیدم هر چند قبلاً از دور دیده بودمش. نکته‌ی اساسی اینجا بود که آوا هیچ شباهتی با پدر و مادرش نداشت. پدرش هم مثل مادرش مهربان بود. اوهم به خاطر کاری که هفته‌ی پیش انجام داده بودم ازم تشکر کرد. شانس اوردم که اونا اسم و فامیلم رو نپرسیدن و گرنه برام دردسر میشد. خدای من از فردا بازم روزای بد شروع میشن!

۸/۱۱:

درسته که زندگی کردن اونم تنها خیلی سخت اما بالاخره دارم بهش عادت میکنم. تمام لحظاتم رو با شمارش معکوس میگذرونم. منتظر روزی هستم که برگردم ایران و... خودم هم دیگه خسته شدم از بس گفتم آیدین رو ببینم اما خداییش بیشتر دلم میخواد آوارو... بیخیال! آوا یه دختر بچه بود که برای چند روز سرگرم کرد.

۹/۳:

از گفتن چیزای تکراری خسته شدم. توی این چند روزی که آوا رو ندیدم انگار یه چیزی گم کردم کپلظ نکنم عاشق شدم! همیشه توی خواب و بیداری اون چشمای بادمی و شگفتی انگیز رو میبینم که دارن بهم میخندن. دعای شب و روزم شده آوا. حتی دیگه اونقدر اهم دلتنگ آیدین نیستم! خدایا زودتر کمکم کن درسم تموم بشه و بتونم عشق گم شدم رو ببینم!

۸/۷... ۳ سال بعد:

بعد از ۳ سال باز چیزی برای نوشتن پیدا کردم که ای کاش نمیکردم! دیشب با بچه‌های دانشگاه رفتیم مهمونی، البته بهتره بگم پارتی. من فکر میکردم جمع پسرونس اما کم کم سرو

کله ی دخترها هم پیدا شد. یه گند کاری کردن که هزاران بار آرزوی مرگ کردم. چند دفعه خواستم پیام بیرون ولی بچه ها

نمیداشتن. منم مجبور شدم یه گوشه بشینمو و خودمو با خوندن ذکر و صلوات مش‌ئول کنم. آخرای مهمونی بود که دختری با تاپ و دامنی تنگ و کوتاه مقابلم ظاهر شد. من همونطور سرمو پایین انداختم و بهش توجهی نکردم. دختره ول کن نبود اما خوشبختانه به خاطر سرو صدای زیاد صدای اونو خوب نمیشنیدم منم که از خدام بود همینطور پیش بره تا خودش خسته بشه ولی نه؛ اون با تمام وقاقت بهم گفت:

- ایرانی مگه نه؟

منم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: برات متأسفم، اسم خودتو میداری مسلمون؟!

دختره دستم رو گرفت و گفت: بیخیال بلند شو کمی حال کنیم!

منم بدون معطلی چنان سیلی بهش زدم که خودم هم دلم براش سوخت اما حقش بود! از کنارش دور شدم و داشتم به سمت در خروجی میرفتم که یه نفر با دست به شونه ام زد. همین که برگشتم یه مشت خورد توی صورتم. اون موقع بود که کنترلم رو از دست دادم و طرئ رو تا خورد زدمش. پسره ی احمق که خیر سرش ایرانی بود و بویی از کپیرت و مردونگی نبرده بود در او مد بهم گفت: (چرا با دوستم - که همون دختره بود -

نرقصیدی؟!). تازه اونجا بود که فهمیدم همین آدمای بی دین و ایمان هستن که ما ایرانی ها رو خراب کردن! من که کلاً بیخیال همه چیز شدم و فقط فقط به آوا کوچولوی خودم فکر میکنم!!!

:۱۲/۱۰

امروز یکی از شاگردام که مثلاً ایرانی بود بهم پیشنهاد ازدواج داد. خدارو شکر که مدرکم رو گرفتم و زودتر برمیگردم به وطن عزیز خودم. فکر کنم اگه چندروز دیگه اینجا بمونم پاک دیوونه میشم!

:۱۲/۲۰

امروز هم آیدین رو دیدم هم آوا رو اما نتونستم خودمو بهشون نشون بدم. باید منتظر باشم تا دو سال دیگه که سربازیم تموم میشه! خدایا من خیلی صبورم اما نه دیگه تا این حد!!!
۷/۶...۲ سال بعد:

فردا اولین روز کاریم توی ایران. وقتی که فهمیدم آوا و آیلین (خواهر آیدین) هردو دانشجویام هستن نزدیک بود از خوشحالی بال دربیارم. من باید زودتر آیدین رو میدیدم ولی چی کار کنم هر دفعه یه مشکلی میومد سرراهم. دیگه این آخرین خاطره بود و ماهم به آرزوی چندین سالمون رسیدیم!)

آوا لپ تاپش را خاموش کرد و روی تختش دراز کشید. باورش نمیشد پادرا همان پسری باشد که هشت سال در حسرت دوباره دیدنش مانده بود. سؤالات زیادی ذهنش را درگیر کرده بود به خاطر همین وقت را تلف نکرد. فوری لباسهایش را پوشید و از خانه خارج شد. ابتدا پشیمان شد و خواست برگردد اما باز حس کنجکاوی سراپکش آمد و راهی منزل پادرا شد. زنگ آپارتمان را فشرد. پادرا با تمام ناباوری در را برای او گشود. آوا از آسانسور که بیرون آمد در خانه را باز دید و وارد شد. چند دقیقه بعد پادرا به پیشواز او آمد. پس از احوال پرسی بسیار گرم به پیشنهاد خود آوا همانجا در حال نشستند. پادرا به آشپزخانه رفت و لیوان چای همراه با شکلات آورد و به آوا تعارف کرد. آوا لیوانی چای برداشت و از او تشکر کرد.

پادرا- شکلاتاش فرانسوین! خیلی هم خوش مزّن!

آوا لبخنی زد: یه بار خوردم بس هفت پشتم بود!

پادرا هم مقابل او روی مبل دیگری نشست: به نظر شما بد

مزّن؟ - نه اتفاقاً من عاشق بو و طعمشونم. بدن من

باهاشون سازگار نیست!

- حساسیت داری؟

- بله متأسفانه، اگه حتی یک دهم میلی متر بخورم تا ۲۴ ساعت از سردرد میمیرم!

پادرا که چهره اش نگران شده بود گفت: من قند مصری نمیکنم میخوای برات خرما بیارم؟

آوا- نه ممنون؛ عادت دارم چایم رو تلخ بخورم!

پادرا جرعه ای از چایش نوشید: هر طور میلته!

آوا بعد از مکث کوتاهی گفت: خاطراتتون رو خوندم. خداییش چهرتون خیلی عوض

شده اصلاً نشناختمتون!

- بله میدونم، صبح که گفتم تنها به پسری دل بستنی که هشت سال پیش توی انگلیس

دیدیش یکدفعه ای رفتم تو آسمونا!!!

آوا مقداری از چایش خورد و چند دقیقه ای سکوت کرد.

آوا- از وقتی که بهم گفتین روی زبونم کار کنم سخت در تلاش بودم! خدارو شکر زود هم نتیجه گرفتم! - اون موقع شما یه جورایی کپ‌د بودی، که فکر میکنم به خاطر سن بلوغ بوده!

- تا قبل از مرگ برادرم همه از دستم فراری بودن. زلزله ای بودم واسه خودم. آشنا و کپریبه هم سرم نمیشد! ولی بعد از اون اتفاق تصمیم گرفتم شیطنت رو بذارم کنار!

پادرا خنده ی کوتاهی کرد: شما برای من همون آوا کوچولویی هستی که توی لندن دیدم. شاید ناراحت بشی اما دوست دارم تو رو به چشم یه دختر کوچیک نگاه کنم! دختر خانم ۱۳ ساله ی ایرانی که از سر تا پاش شرر میریزه!!!

آوا لبخندی موزیانه زد: از این حرفتون پشیمون میشین!

پادرا قاطعانه گفت: هرگز!

آوا از جایش بلند شد و دستهایش را به هم مالید: چگونه یه چشمشو بهتون نشون بدم!

پادرا هم سرپا ایستاد و دستهایش را در جیب های شلوارش فرو برد: هر کاری دلت میخواد بکن!

آوا چادرش را درآورد و خندان به اتاق پادرا رفت. وارد اتاق شد پادرا هم پشت سرش بود. آوا به کنایه گفت:

خیلی مرتبه! گفته باشم من اگه جایی رو به هم بریزم دیگه درستش نمیکنم!

وبعد رفت سراغ کتابخانه ی کوچک و تمام کتابهایش را یکی پس از دیگری باز کرد و در باره ی هر کدام نظری میداد و آن را روی زمین میگذاشت. یکی از کتابهای داستان را که به زبان انگلیسی بود به دست گرفت و چهار زانو روی تخت پادرا نشست. چند صفحه ای از آن را خواند.

آوا- این خیلی سخت! کلماتش معلوم نیست از کجا اومده!

پادرا که تا اون لحظه به دیوار تکیه داده بود و او را تماشا میکرد به سمتش رفت و لبه ی تخت نشست.

پادرا- خودمم بعضی از کلماتش رو از توی دیکشنری دراوردم!

آوا- از کجا گرفتیش؟

پادرا سرفه ای کرد تا جلوی خنده اش را بگیرد: لندن.

چهره ی آوا اندوهگین شد: حی ی شد!

پادرا لبخند زنان به او گفت: بیرش واسه خودت هرچند دیگه من و تو نداره ولی خوب پیش تو باشه.....

من زیاد خوندمش!

آوا عصبانی کتاب را بست و وروی تخت گذاشت: این حرئ یعنی چی؟

پادرا لبخندی زد از همان لبخندهای دختر کش!

آوا نگاهش را از او گرفت: من نمیتونم ببرمش..دیگه انقدراهم پررو نیستم!

پادرا- وقتی میگم ببرش یعنی اگه نبریش عصبانی میشم.

لحن پادرا به قدری جدی بود که آوا به یاد لحظاتی افتاد که او را عصبانی دیده بود. نا خودآگاه بدنش لرزید و صورتش سرخ شد. پادرا هم متوجه شد و شروع کرد به خندیدن، آنقدر خندید که اشک در چشمهایش جمع شد.

پادرا- شوخی کردم ، حالا چرا میترسی؟

آوا کتاب را روی پای او گذاشت با خشمی که در چهره اش پیدا بود به سمت کمد لباسهایش رفت . لباسها را هم یکی یکی مقابل خود میگرفت درباره ی همه ی آنها نظر میداد. ناگهان چشمش به یک تاپ هفت رنگ که همچون رنگین کمان زیبا بود افتاد. آن را مقابل خود گرفت و روبه پادرا که هنوز روی تخت نشسته بود گفت: این تاپ پسرونس؟!

پادرا - نه برای خودم نیست!

آوا- حدس زدم باید دخترونه باشه، پس توی کمد شما چی کار میکنه؟

پادرا منظور آوا را از این سؤال فهمید.

پادرا- مال شماس، می خواستم هدیه ی تولدت بهت بدم. دامنش هم همونجاس!

آوا دامنی هفت رنگ از کمد بیرون آورد و مقابل خود گرفت. بلندی دامن حتی تاروی زانو هایش هم نبود.

آوا- شماروی چه حسابی اینارو برای من گرفتین؟

پادرا که به چهره ی خجالت زده ی آوا نگاه میکرد به تکان دادن سرش اکتفا کرد. آوا هم که حسابی کفری شده بود از پادرا خواست اتاق را ترک کند. او هم این کار را انجام داد. آوا در را قفل کرد و مشغول شد.

دقایقی بعد در را باز کرد و همراه با لبخندی شیطنت آمیز به پادرا گفت: بفرمایین داخل.

پادرا وارد اتاق که شد برای چند لحظه سر جایش میخکوب ماند. انگار قدرت تکلم را از او گرفته بودند.

دقایقی بعد به زحمت دهان باز کرد و گفت: اگه خونه نبودم میگفتم بمب اتم زدن!

آوا راضی از کار خود گفت: آوا رو دست کم گرفتین!

پادرا با چهره ای خندان رو کرد به آوا: خوب حالا این آوایی که من دست کم گرفتمش توی چند دقیقه میتونه اینجا رو مثل اولش مرتب کنه؟!

آوا شانه هایش را بالا انداخت: این یکی دیگه درتوان من نیست!

پادرا- اختیار داری، مگه من ولت میکنم..... شما حتم ااً باید اینجارو تمیز کنی!

آوا- من که گفتم جایی رو به هم بریزم دیگه درستش نمیکنم!

پادرا انگشت اشاره اش را به پیشانی اش مالید: یادم نبود حق باشماس! چاره ای نیست خودم باید درستش کنم!

آوا پشت چشمی نازک کرد: حالا چون شمایین بهتون رحم میکنم خودم اینجارو مرتب میکنم!

پادرا به سمت کمدش رفت و چند دقیقه بعد همراه با جعبه ی کادویی پیش آوا برگشت. جعبه را مقابل آوا گرفت: من روز تولدتون نمیتونم بهتون هدیه بدم پس چه بهتر که الان بدم. در ضمن یه دختر خانم ۱۳ ساله ی ایرانی زیر حرفش نمیزنه!

مقصود پادرا مرتب کردن اتاق بود که بازبان بی زبانی به آوا فهماند خودش اتاق را تمیز میکند. آوا جعبه را از او گرفت و تشکر کرد. هردوباهم به حال برگشتند. آوا چادرش را سر کرد و گفت:

قبل از اینکه پیام اینجا هزارتا سؤال داشتم اما نمیدونم چرا همش یادم رفته!

پادرا- وقت برای سؤال پرسیدن زیاده!

- شرمنده الکی وقتتونو گرفتم!

پادرا که امروز را یکی از بهترین روزهای خود میدانست در جواب او گفت: وقت چیه؟!

تمام دنیام ارزونی شما!

آوا باز هم از خجالت سرخ شد. پادرا دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و از زور خنده مبلی ولو شد و آوا همانطور که سرش را پایین گرفته بود گفت: میدونم وقتی خجالت میکشم قیافم خیلی مسخره میشه واسه ی همینم سعی میکنم هیچوقت خجالت زده نشم!

پادرا در هین خندیدن گفت: اتفاقاً خیلی بانمک میشی، دوست داشتنی تر از همیشه! وقتی

سرخ میشی دلم میخواد لپاتو گاز بگیرم پس خواهش ااً تا قبل از عقدمون سعی کن زیاد

جلوی من خجالت زده نشی!

آوا اخی کرد و گفت: باز که شما از طری من حرئ زدین؟ اصلاً ا من شاید دلم نخواد به خواستگاری شما جواب مثبت بدم چرا دوست دارین دلتونو صابون بزنین؟

پادرا نگاهش را که لبریز از عشق بود به آوا دوخت: چون میدونم جوابت چیه.....این چشمای قشنگت همه چیزو لو داده!

آوا که آنجا ماندن را جایز نمیدانست سریع از پادرا خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. هنگامی که داشت از کوچه عبور میکرد نوید و نیما و آیدین او را دیدند اما آوا متوجه آنها نشد. پسرها با عجله وارد خانه ی پادرا شدند و او را دیدند که روی مبل نشسته بود و میخندید.

نوید - پادرا چت شده؟ قرص خنده خوردی؟

نیما به کنایه گفت: معلوم نیست چه گندی زده!

آیدین که کپیرتی شده بود با خشم به او گفت: آوا اینجا چی کار داشت؟

پادرا فقط میخندید. آیدین با صدایی بم و بلندتر از قبل گفت: مگه با تو نیستم؟ میگم آوا اینجا چی کار داشت؟

نوید - آیدین این قاط زده تو چته؟!

آیدین - مرتیکه بیشعور نمیگه آوا اینجا چی کار داشت!

پادرا که خنده اش تمام شده بود با لبخندی ملیح رو به آیدین گفت: یه بحث کوچیک خصوصی بود بین من و همسر آیندم!

نیما خود راروی مبل، کنار پادرا انداخت: آهان... خوبه معنی تنها بودن پسر و دختر نامحرم
توی خونه رو فهمیدیم!

نوید به او تشر زد: نیما؟!!

پادرا- نه راست میگه. چرا همه فکر میکنن دوتا دختر و پسر رو همیشه تنها گذاشت؟!!

نوید محکم گفت: به خاطر اینکه همه ی پسرها مثل ما چشم و دل پاک نیستن!

نیما برای او دست زد: آفرین پسر خوب، حالا که انقدر چشم و دل پاکی برو یه چیزی درست
کن بخوریم!

نوید سری تکان داد و بی حرئی به آشپزخانه رفت. آیدین سیبی برداشت و شروع کرد به
خوردن.

پادرا- آیدین، هشت سال پیش آوا فقط برای درمان لاکپروش رفته بود انگلیس؟

آیدین گازی به سیبش زد: آره، تواز کجا فهمیدی؟

پادرا گیر کرد چه بگوید که نیما به کمک او آمد و گفت: صحبت خصوصی آقا با همسر
آیندشون!

پادرا به نیما اشاره کرد و رو به آیدین گفت: بیا عقل این بیشتر تو!

نیما زد زیر پای پادرا که موجب شد کمرش به لبه ی مبل بخورد: عقل من از همتون بیشتره!

پادرا دستش را به کمرش گرفت و از روی مبل بلند شد. نیما نگران از او پرسید: کمرت درد گرفت؟

پادرا با چهره ای درهم گفت: آره، بیا به نگاهی بهش بنداز!

نیما کنار او ایستاد و تی شرتش را بالا زد. در همین حین پادرا او را به شکم روی زمین انداخت و روی کمرش نشست.

نیما- هوی..... ۲۰۰ کیلویی؛ کمرم خورد شد!

- تا تو باشی دیگه اونطوری زیر پای من نزن!

نیما- کپلط کردم من احمق یادم نبود تو انقدر وحشی!

پادرا تمام وزنش را روی نیما انداخت و صدای داد او را بلند کرد: آی..... دیوونه کمرم شکست!

پادرا از روی کمرش برخاست و دست او را هم گرفت و بلندش کرد: دیگه از این کپلطا نکن!

نیما دستش را به هوا پرتاب کرد: برو بابا!

وبعد آیدین را دید که هنوز داشت سیب میخورد. به او اشاره کرد و خطاب به پادرا گفت:

اینو نگاه کن؛ فکر کنم تا ربع ساعت دیگه هرچی سیب توی خونه داری رو خورده!

پادرا- حسودی؟ خوب توهم بخور!

آیدین چشمکی به پادرا زد: به این میگن رفیق با وفا!

نوید از آشپزخانه آنها را صدا زد. بعداز ناهار پسرها در گروه هایی دو نفره مشغول شطرنج بازی کردن شدند.

نیما- راستی واسه ی دهم میخواین یه تیپ بزنین؟

نوید- نه، هرکی تیپ خودشو بزنه!

آیدین- من میگم دوبه دو ست کنیم.

پادرا- منم موافقم.

نیما- ولی من میگم هر کی لباسش رو با خانمش ست کنه!

نوید یکی از مهره هارا حرکت داد: من که خانم ندارم چی کارکنم؟

نیما به او توپید: کپلت کردی پس پانیز بوق؟!

نوید وزیر را حرکت داد و شاه پادرا و نیما را کیش کرد: هزار دفعه گفتم اسم روی دختر مردم نذار!

نیما- بیخود، یعنی به اندازه ی یه دونه ی شکر هم بهش علاقه نداری؟

- نه والله!!!

نیما پوزخندی زد: تودیگه بیش از حد مجاز استرلیزه ای!

آیدین - خوب شاید یکی دیگه رو دوست داره!

نوید- کم مونده بود مادر عروس حرّی بزنه!

نیما خشمگین مهره ای را روی صفحه کوید: مژده خان تکلیفمونو روشن کن!

نوید- کوچک خان من حالا حالا ها قصد ازدواج ندارم!

پادرا متعجب پرسید: جریان کوچک و مژده چیه؟

آیدین- معنی اسماشون!

نوید با صدای بلندی گفت: کیش و مات!!!

آیدین و نوید کی دستهایشان را به هم زدند. آیدین نیما را مخاطب قرار داد و گفت:

آقای فیلا بهتر بود حواستو به بازی میدادی!

پادرا بی خیال نسبت به نتیجه ی بازی گفت: فیلا هم معنی اسمش؟

نوید- نه فیلا یعنی عاشق، خود فیلا یه اسم!

نیما دوباره برگشت سر بحث لباس: آیدین یه لطفی بکن و تا فردا عصر رنگ لباس خانما رو

برامون گیر بیار!

آیدین به تمسخر گفت: چشم حتماً، میرم میگم خانما ی محترم میشه بفرمایین لباساتون چه

رنگن؟

نوید- نه عاقل برو از مامانت پرس که سایان هم نفهمه! البته اگه قراره لباسهاشونو بدوزن!

نیما که گردنش را ماساژ میداد گفت: ما آخر نفهمیدیم تو با این ایده موافقی یا مخالفی؟

نوید- کلاً من توی همه ی کارها نقش یه helper (کمک کننده) رودارم!

پادرا- حالا آقای helper همیشه بفرمایین قراره لباس چی بپوشین؟

به نظر من قراره شب عروسی ۶ عروس داشته باشیم. -

آیدین موهایش را بادودست بالا زد: یعنی قراره سفید پوش بشن؟

نوید- دخترهارو نمیشناسی؟ عشق عروس ولباس عروس دارن!

پادرا- نه نوید جان،اون مال بچگیشونه !

نیما بشکنی زد: حق با نوید.چند روز پیش رفته بودم پاساژ داییم بهش سربزنم دخترهارو

دیدم که اومدن و ۶جفت کفش یه شکل سفید خریدن!

پادرا- پس آقایون حالا که قراره دخترا یه شکل بپوشن ماهم سرتا پامون رو طوسی

میکنیم به جز پیراهنمون که باید یاسی باشه !

آیدین- پرهام وپرهان هم همین تیپ رو میزنن البته با پیراهن سفید !

نیما هیجانزده دستهایش را به هم کوبید: فردا ساعت ۵ همه جلوی پاساژ آقایان احمدی!

تاروز جشن چهارروز مانده بود.دراین روزها دخترها با لیداو لیندا حسابی صمیمی شدند.از

طرفی هم پرهام وپرهان باپادرا،نیما ونوید آشنا شدند.موضوع جالب اینجا بود که حدس نوید

درست از آب درآمدو قراربود شب عروسی ۶ عروس و ۶ داماد داشته باشند. کت و شلوار

پسرها که عین هم بود،لباسهای دخترها هم تنها در رنگشان باهم متفاوت بودند. لیداو لیندا

لباسهایی خامه ای گرفته بودند، ۴ دختردیگر هم لباسهایی به رنگ صورتی روشن. شب

عروسی ارکستر اعلام کرد که از ساعت یازده مراسم مختلط میشود. آیدین ،پادرا،نوید ونیماتا

ساعت یازده درباره ی موضوعات پیرامون جشن صحبت میکردند و گهگاهی هم با پرهام و پرهان میرقصیدند.

نیما به ساعتش اشاره کرد: ساعت یازده ها!

نوید - خوب باشه!

آیدین دستش را جلوی نیما تکان داد: ما که قرار نیست بریم داخل!

پادرا - منم نمیخوام اما ظاهر ااً آقاییون داماد ول کنمون نیستن!

بعد از این حرّی پادرا، دوقلوها سراغ آنها آمدن و آنها را همراه خود وارد سالن کردند. همه ی خانم ها به کپیراز عده ای مانتو و شال پوشیده بودند و حجابشان خوب بود. پسرها هم گوشه ای ایستادند و نقش ۴ نظاره گرا بازی کردند!

نیما - باز خوبه که ۶ عروس خوشملمون نمیان وسط!

آیدین - تترس کم کم میان!

نوید - با شخصیتی که اونا دارن بعید میدونم!

آیدین - منظور من لیدا ولیندا بود!

نیما - اونا که آره، عروس چه بخواد چه نخواد باید برقصه!

نوید نیشخندی زد: توهم اگه خیلی دوست داری برو وسط! بالاخره یکی پیدا میشه باهات برقصه!

نیما- مطمئن باش اگه عروسی یکی از شماها بود همین کارروهم میکردم!

پادرا ضربه ی آرامی به سر نیما زد: واسه ی من از این کارا نکن!

نیما- ا... تو که لازم این کارو بکنم! مگه میشه واسه عروسیت باهات نرقصم!

نوید خنده ی کوتاهی کرد: نیما جان خودتو با عروس اشتباه گرفتی!

نیما هم خندید: عمر ااً بذارم دستش به عروس خانم بخوره!

پادرا- تو کپلط میکنی!

آیدین- فهمیدی؟! تو... کپلط... میکنی....!

نیما- حالا میبینیم ، ببینین چه روزی این حرفو بهتون زدم؛ شب عروسی گلایه نکنین ها!

پادرا- آره جون خودت فقط کافیه آیلین بهت یه چشم کپره بره بقیش حل!

نیما مانند کسی که ترسیده باشد گفت: اینم حرفیه، اما باز من کار خودمو میکنم!

بعد از جشن خانواده های احمدی، صابری و صبورا هماهنگی قبلی در منزل آقای

احمدی (پدر آیدین) جمع شدند که موجب تعجب پسرها شد. دخترها لباسهایشان را عوض

کردند تا راحت بتوانند پذیرایی کنند. زمانی که همه نشسته بودند وباهم گفت و گو

میکردند آقای احمدی همه را به سکوت دعوت کرد و گفت:

- علت جمع شدن ما اینه که قراره امشب دو جفت مرغ عشق رو به هم برسونیم، درواقع باهم

نامزد کنیم!

من در همین لحظه اعلام میکنم که از حالا تا روز رستاخیز آقا پادرا و آوا خانم و همینطور آقا نیما و آیلین خانم به هم تعلق دارن!

صدای مبارک باشه همراه با کئی و سوت به هوا بلند شد. پادرا و نیما متحیر به آقای احمدی نگاه میکردند.

سروصداها که خاموش شدند آقای صابری گفت: خوب ما دوتا تاریخ برای عقدتون مشخص کردیم خودتون توافقی یکی رو انتخاب کنین. یکیش ۱۱/۲۲ یکی دیگش هم ۱۲/۲۱.

پادرا و نیما نگاهی به یکدیگر انداختند بعد پادرا گفت: نیما جان یه خورده عجول تشری ئی دارن اگه آیلین

خانم هم موافق باشن...!

نیما بین حرفش دوید و گفت: آیلین خانم قطعاً موافقن پس ۱۱/۲۲ میشه تاریخ عقد ما! همه به این طرز بیان نیما خندیدند. نوید با قیافه ای متفکر خطاب به آقای احمدی گفت:

- من موندم که نیما کی از آیلین خانم خواستگاری کرده؟!

آقای احمدی- یه روز بعداز عقد آقا مازیار خواستگاری کردن. عجیب چطور به شما نگفته؟!

نوید مانند کسی که چیزی یادش آمده باشد گفت: آهان... یادم اومد اتفاقاً بهمون گفت منتهاش من خیلی جدی نگرفتم!

(فصل نهم: پایانی مهیج)

آوا خودش را به صندلی چسبانده و چشمهایش را بسته بود: پادرا یواشتر!

پادرا- اگه میترسی چشماتو ببند.

- بستم اما فایده ای نداره!

- چاره ای ندارم باید توی ۵ دقیقه راه ۲۰ دقیقه ای رو بریم.

آوا چشمهایش را باز کرد وبا التماس به پادرا نگاه کرد: حالا همیشه ما موقع خوندن خطبه عقد نباشیم؟

پادرا که متوجه نگاه او شده بود با لبخند کجی گفت: چرا میشه البته اگه تو دوست داشته باشی امروز جسد منو از نیما تحویل بگیری!

آوا با دلخوری گفت: خدانکنه، این چه حرفیه میزنی؟

پادرا- عزیزم میدونستی نباید با راننده حرّی بزنی؟

آوا با اخم رویش را به سمت پنجره ی کنار خود برگرداند. پادرا خندیدو گفت: حالا چرا قهر میکنی؟ من گفتم راننده نگفتم پادرا که!

آوا به او محل نگذاشت. پادرا خندید: خانم کوچولو پستونک بدم خدمتون؟

آوا بدون اینکه به او نگاه کند ضربه ای محکم به بازویش زد. پادرا صدایش را مثل بچه ها کرد وهمراه با بیاض گفت: آی...چرا میزنی؟ بدو پستونکمو بذار دهنم وگرنه همین الان گریه میکنم!

آوا باز هم به او اهمیتی نداد.

پادرا- آوا به خدا دارم گریه میکنم ها! اگه باورت همیشه نگام کن!

آوا به لحظه به سمت او برگشت و در کمال تعجب دید که روی صورتش چند قطره اشک ریخته. پادرا لبخندی زد: خانمی چرا ماتت برده؟ به من نمیاد گریه کنم؟

آوا دستمالی به او داد: تا حالا ندیده بودم یه پسر به سن تو گریه کنه!

پادرا خنده ی بلندی کرد: کافیه یاد زمانی بیفتم که تو، توی اتاق عمل تا مرز مرگ رفتی خیلی راحت اشکم درمیاد!

آوا- اون موقع یادت نبود گریه کنی، اونوقت الان گریه میکنی؟

پادرا سرعتش را بیشتر کرد: اتفاقاً بدجور گریه کردم اونم جلوی سه تا پسر!

آوا- واقعاً؟! به خاطر من گریه کردی؟

پادرا نیم نگاهی به او کرد: تا جایی که یادم از ۱۵ سالگی به اینور فقط دوبار گریه کردم که یه بارش به خاطر خانم کوچولوم بوده!

آوا- اون یکی برای چی بود؟

پادرا ماشین را نگه داشت و در حالی که کمر بند ایمنی را باز میکرد گفت: یه دقیقه وقت داریم از پله ها بالا بریم!

پادرا و آوا به موقع خود را رساندند. عاقد خطبه ی عقد را جاری کرد و بعد از آن همه هدایای خود را به عروس و داماد دادند. نوید ۲۰ زنجیر طلا سفید برای آنها گرفته بود. وقتی که هدیه

اش را به آنها داد سرش را نزدیک گوش نیما برد و گفت: دیدی بالاخره آیلین هم رفت گل بچینه؟

نیما- ایندفعه تو باید میگفتی کی میشه خودت بری گل بیاری!

نوید نگاهی به پانیذ که در حال صحبت کردن با سایان بود انداخت: فعلاً دارم روش فکر میکنم!

نیما- تا تو فکراتو بکنی نوه ی پانیذ هم به دنیا اومده ، اونوقت تو میشی پیر پسر!

نوید به این حرفی نیما خندید و دوباره به او و آیلین تبریک گفت. بعد از دادن هدایا برای برگزاری جشن همه به تالار رفتند. آیدین نیما را به زور از قسمت خانم ها بیرون کشید و همراه خود به قسمت آقایان برد.

نیما- آیدین بمیری! چیکارم داری؟

آیدین همچنان او را دنبال خود میکشید: درد و چیکارم داری! آخه آدم انقدر بی جنبه! حالا دیگر پیش نوید و پادرا بودند .

نیما- بی جنبه خودتی! احمق آیلین گفت نرم بیرون تا اول جشن با فک و فامیل عکس بگیریم .

در همین لحظه موبایل نیما زنگ خورد. نیما گوشی اش را نشان آیدین داد: بفرما داره بهم زنگ میزنه!

نیما بعد از جواب دادن تماس آیلین رو به دوستانش گفت: شما این دیوونه رو فرستادین
دنبالم؟

نوید - نه.

نیما - اگه کاری ندارین من برم میخوان عکس بگیرن!

آیدین - خفه، لازم نکرده جایی بری!

پادرا - آیدین چیکارش داری؟

آیدین دست نیما را ول کرد: میخواد تا آخر جشن بشین و دل آیلین!

نیما - الهی شکر انقدر بیشعور نیستم که این کارو بکنم درضمن آیلین خانم امر فرمودن شما
سه تا خُل هم بیاین واسه ی عکس گرفتن!

مراسم که تمام شد پادرا از آوا خواست شب را در منزل آنها سپری کند. آقا و خانم
احمدی به محض رسیدن به خانه به قصد خواب به اتاقشان رفتند. آوا هم پادرا را باخود به
اتاقش برد.

آوا - خوابت میاد؟

- فعلاً نه!

- پس از جات تکون نخورتا پیام.

آوا لباس هایی راحت از کمدش برداشت وازاتاق خارج شد. دقایقی بعد وقتی که برگشت پادرا
را دید که داشت کتش را روی دسته ی مبل می گذاشت. بدون هیچ حرفی لباس شبش را در

کمد گذاشت و یک دفتر فنری و قلم طراحی از کشوی میز کامپیوترش بیرون آورد و به سمت پادرا رفت. آوا پیراهن پادرا را گرفت و او را به سوی تختش کشاند.

پادرا- اگه دستمو بگیری مشکلی پیش نمیادها!

- چراتوی قیامت مشکل پیش میاد، حالا راحت روی تخت بشین!

پادرا روی تخت و آوا هم مقابلش روی صندلی نشستند.

آوا- باید بی حرکت بشینی تا کارم تموم بشه!

- من تا مُزد نگیرم نمیذارم صورت قشنگمو طراحی کنی!

آوا خندید: حالا چی میخوای؟

پادرا کمی فکر کرد: هرچی فکر میکنم میبینم چیزی نیست که ارزشش رو داشته باشه!

اخم های آوا رفت تو هم. پادرا لبخند ملیحی زد: به جز یه چیز! که اونم در حال حاضر از شما برنیاد!

آوا خوشحال گفت: حالا بگو شاید تونستم کاری بکنم!

پادرا ابروهایش را بالا انداخت: نُج... نمیتونی!

آوا- پادرا؟

-

جانم؟

آوا- اذیت نکن دیگه !

- چشم خانم کوچولو بعد ااً مزدمو ازت میگیرم !

آوا کارش را شروع کرد. حدوداً یک دقیقه بعد پادرا گفت: تموم نشد ؟

آوا در حالی که میخندید گفت: هنوز یه دقیقه نشده که خسته شدی !

پادرا- خسته نشدم، میخوام هرچه زودتر شاهکار نامزد نانا زمو ببینم !

آوا خندان با لپ تاپش آهنگ گذاشت و به کارش ادامه داد. پادرا دوساعت تمام بی حرکت ایستاد تا آوا طراحی اش را تمام کرد. همین که آوا سرش را بلند کرد دید پادرا چشمهایش را بسته. او را آرام صدازد اما جوابی نشنید. باخود گفت: شاید خوابش برده، چه طوری میتونه نشسته بخوابه؟

وسپس وسایلش را روی صندلی گذاشت و به سمت پادرا رفت. او را آرام روی تخت خواباند و پتو را رویش انداخت. چشمهای آوا روی صورت پادرا زوم شده بود که ناگهان پادرا گفت : اینجوری نگام نکن

!

آوا جی گ کوتاهی کشید و نفس زنان به او گفت: دیوونه ترسوندیم!

پادرا از روی تخت بلند شد و کش و قوسی به اندام ورزیده اش داد. آوا طرح چهره ی او را به دستش داد.

پادرا چندبار چشمهایش را بازوبسته کرد: عالییه، محشره!

آوا تعظیمی کرد: ما اینیم دیگه!

پادرا لحظاتی را به تصویر خود نگریست: مدتی میخوام یه موضوعی رو بهت بگم اما میترسم!

آوا- از چی میترسی؟

- از اینکه دیگه نخوای باهام ازدواج کنی!

آوا به تمسخر گفت: لابد میخوای بگی زن داری!

پادرا بدون هیچ حرفی در چشم های او نگریست. آوا ایندفعه جدی پرسید: زن داری؟

پادرا باز هم چیزی نگفت. آوا که در حال گُر گرفتن بود گفت: چرا حرفی نمیزنی؟ باور نمیکنم انقدر نامرد باشی که... حالا من هیچ چرا با اون دختر بیچاره این کارو کردی؟ مگه تو دل نداری؟

پادرا- نهایت عکس العملت همین بود؟

آوا با صورتی خیس از اشک به او نگاه کرد: قبلاً هم بهت گفتم تو تنها پسری هستی که تونسته نظر منو جلب کنه. به خاطر همین عشقی که بهت دارم میخوام باهات مهربون باشم

...یعنی باید باهات مهربون باشم تا بلکه شرم کنی و یادت بمونه که با دل دختر دیگه ای بازی نکنی! فردا صبح یه دعوا میکنیم بعدشم من میزنم زیر همه چیز. توهم میری پیش زنت و گرنه با همین دوتا دستام خفت میکنم!

پادرا- عاشق همین مهربونیا تم که همه رو دیوونه میکنه! آخه عزیز دلم، فدات بشم تو که شناسنامه ی من رو دیدی سفید سفید!
 آوا اشکهای خود را پاک کرد: دروغ گفتی؟

- من چیزی نگفتم که راست باشه یا دروغ! ولی خوب خواستم عکس العملت رو ببینم!

آوا با حالتی تهدید آمیز گفت: عکس العمل میخواستی ببینی آره؟

بعد از این حرفی بالشتش را برداشت و افتاد دنبال پادرا. پادرا چند دور دور تادور اتاق چرخاند. وقتی که آوا نفس زنان ایستاد او هم درحالی که میخندید سر جایش ایستاد و گفت:

- بالشت خراب میشه حی! □!

- نگران نباش، چیزی که زیاد بالشت!

پادرا- نه دیگه نشد. این بالشت با بقیه فرق داره؟

آوا نفسش را مثل فوت بیرون داد: مثلاً آچه فرقی؟

پادرا- چه چیزی مهمتر از اینکه سر خوش فرم و مبارک نامزد کوچولوی من روش بوده؟

آوا خندید: ... خوب زبون میریزی! ولی این چیزی از جرمت کم نمیکنه!

- من که خدای نکرده قتل نکردم! یه کوچولو باهات شوخی کردم همین!

آوا- ببین من درسه موردی که جونم رو نجات دادی بهت مدیونم. یکی از اون سه تا با این کاری که کردی باطل شد!

پادرا- تو هیچوقت به من مدیون نبودی!

آوا نگاهش را از پادرا دزدید و به کناری خیره شد. چهره اش کپ‌مگین بود. قطره اشکی روی گونه اش پایین آمد.

آوا- نمیدونم چرا حس میکنم به عشقت شک دارم!

پادرا آرام به او نزدیک شد و مقابلش ایستاد. آوا توجهی به او نکرد و همچنان به سمتی دیگر نگریست.

پادرا زنجیر برلیان همراه با پلاکش که قلبی از الماس بود را از گردن خود درآورد و به گردن آوا انداخت.

آوا برای دیدن پلاک سرش را پایین برد.

پادرا- این گردنبند مال مادرم بوده. پدرم زمانی که با تمام قلب و روحش ازش خواستگاری میکرد اینو بهش داده. پدر مادرم عاشق هم بودن!

سپس دستش را زیر چانه‌ی آوا گذاشت و سرش را بالا آورد و در چشمان شگفت‌انگیز او خیره شد.

پادرا- الانم نوبت من که این نماد عشق رو به زیباترین بانوی عالم تقدیم کنم و بهش بگم تنها چیزی که توی این دنیا برام عزیز فقط و فقط اون، تنها عشق حقیقی من!

آوا- مگه عشق مجازی هم داشتی؟

- نه قربونت برم، من توی این ۲۵ سال از عمرم یه عشق بیشتر نداشتم اونم توبودی!

آوا لبخندشیرینی زد: بابت گردنبند ممنون، خیلی قشنگ!

پادرا خم شد و پیشانی او را بوسید. آوا برای لحظه ای از برخورد لبهای او با پوستش داغ شد

اما فوری خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- فردا بعد از کلاسامون میای یه سر بریم پارک گردی؟

پادرا مقابلش تعظیم کرد و گفت: هرچه بانو امر کنن همون اجرا میشه!

آوا- خیلی خوب بیا بریم اتاق مهمونو نشونت بدم دارم کپش میکنم .

پادرا موزیانه گفت: همیشه همینجا بخوابم؟!

آوا نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخت و از اتاق خارج شد.

صبح بعد از خوردن صبحانه پادرا و آوا باهم به دانشگاه رفتند .ساعت چهار که کلاس هایشان

تمام شد با هم به بازار رفتند و بعد از ساعتی گشتن برای صرّی شام به سمت رستورانی که

درهمان نزدیکی بود به راه افتادند .

در بین راه:

پادرا- حالا اگه من یه چیزی بهت بگم نظرت راجع به ازدواج بامن عوض نمیشه؟

- اگه مثل دیشب مسخره بازی در نیاری نه !

پادرا- میدونستی که وقتی زیادی عصبانی میشم نباید باهام حرف بزنی؟

- نه.

- پس یادت باشه اگه یه روز عصبانیتم اوج گرفت باهام حتی یه کلمه هم حرف نزن تا آرام بشم!

پادرا و آوا شام را هم باهم خوردند. آخر شب پادرا نامزد خود را به خانه رساند و خودش هم به منزل دایی اش رفت. سراغ نوید را از عمه اش (زن دایی) گرفت.

پادرا- عمه جان نوید خونه نیست؟

- چرا توی اتاقش!

پادرا- پسره ی لوس نیومده یه سلام بده الان میرم حالشو میگیرم.

پادرا در اتاق نوید را کوبید و وارد شد. نوید را دید که روی تخت دراز کشیده بود و با هندزفری آهنگ گوش میداد. پادرا هم بی سرو صدا لباسهایش را عوض کرد و خود را روی نوید انداخت. نوید که تا آن لحظه چشمهایش را بسته بود با این کار پادرا فریاد بلندی کشید و اورابه سختی از روی خود بلند کرد.

پادرا خندان کنارش دراز کشید: سلامتو خوردی؟

نوید- پادرا حوصله ندارم باهام بحث نکن!

- زهرمار میگمت سلام کن!

نوید- سلام، خوبه؟

- علیک سلام پسر گل چته؟ چرا تو خودتی؟

نوید- تو میدونستی که پانیذ میخواد بره پیش برادرش؟

پادرا روی دست خود نیم خیز شد: نه، کی گفته؟

- نیما از آیلین پرسیده که پانیذ نمیخواد ازدواج کنه؟ اونم بهش گفته میخواد بره آلمان!

پادرا چشمکی به نوید زد: نظرت راجع به یه سفر چهل و هشت ساعته چیه؟

نوید هیجان زده روی تخت نشست: عالیه! اما کجا بریم؟

پادرا- باغ خودتون.

نوید- مجردی؟!

پادرا با تکان دادن سرش تأیید کرد.

نوید- من به نیما و آیدین میگم توهم بزنگون به او و بهش بگو با دخترا همامنگ

کنه. درضمن بگو که فقط وسایل شخصیشونو بیارن اونجا همه چی هست!

صبح روز بعد ساعت هفت دخترها با ماشین پادرا و پسرهام با ماشین نیما حرکت کردند. دو

سه ساعتی بعد به باغ رسیدند. همه با کمک هم وسایل را به خانه ی ویلایی که آخر باغ قرار

داشت بردند. بعد از صرغی میان وعده ای گرم به تفریح در باغ مشغول شدند. نوید و پادرا

بقیه را با باباعلی (نگهبان باغ) آشنا کردند. پادرا همراه بابا علی رفت و دوستانش را ترک کرد.

ربع ساعت بعد همراه با گرگی به رنگ سفید-طوسی به آنها ملحق شد. دخترها با دیدن آن

گرگ که همچون سگی پارس میکرد از ترس جی‌گ زدند و پشت پسر ها قایم شدند. پادرا با خنده گفت: چرا ترسیدین؟

آوا- این چیه با خودت آوردی؟

پادرا با دست موهای سر گرگ را به هم ریخت: اسمش بلو (blue). پدرش گرگ بوده مادرش سگ.

علت گذاشتن این اسم هم رنگ چشماش!

آیلین با صدایی که ترس در آن بیداد میکرد گفت: آخرش سگه یا گرگ؟

پادرا- ویژگی های هر دورو داره!

نوید- الان یک سال و نه ماهش!

آوا کمی به پادرا که در یک متری آنها ایستاده بود نزدیک شد: میتونم بهش دست بزنم؟

پادرا- میدونی یه خورده لوس اگه بهش دست زدی حتم ااً باید بئش کنی وگرنه برات پارس میکنه و دیگه هیچوقت بهت محل نمیداره!

آوا روی زانوهایش نشست و آرام سر بلو را لمس کرد. بلو هم خود را به او چسباند و در واقع آوا را مجبور کرد بئش کند. دختر ها از پشت پسر ها بیرون آمدند.

سایان- آوا چه طور دلت میاد بهش دست بزنی؟

آوا بلو را از خود جدا کرد و در حالی که سرو صورتش را نوازش میکرد روبه سایان گفت:

- خیلی نرم و لطیفی! خیلی هم گرم و دوست داشتنی! کلاً آعالمه!

نوید دستهایش را در جیب پالتویش فرو برد: همه ی دختر ها این طورین!

همه متعجب او را نگاه کردندو نوید متوجه سوتی ای که داده بود شد و گفت: منظورم این بود که بلو مادم!

آیدین- پادرا جان میشه بفرمایین این سگ گرگی زیبا رو از کجا آوردی؟

پادرا- لندن که بودم یه روز یه توله سگ کثیف و زخمی رو دیدم، دلم برایش سوخت با خودم بردمش خونه. بهش کچا دادم ، بردمش حموم، زخماشو تمیز کردم. حمومش که کردم انقدر سفید و پشمالو شده بود که همش دلت میخواست بئاش کنی . خلاصه اسمشو گذاشتم انجل. هرچی بزرگتر میشد رابطش با سگا بدتر میشد. یه روز رفتم خونه دیدم نیستش. هر جایی که به فکرم میرسید دنبالش گشتم ولی نتونستم پیداش کنم. چند روز بعد دیدم با یه گرگ اومده خونه. خلاصه حسابی با گرگه جور شده بود. ۲-۳ ماه بعد که انجل رو بردم درمانگاه حیوانات برای چکاب گفتن باردار. از اون روز به بعد دوبرابر گذشته مراقبش بودم. زندگیم باوجود انجل قشنگتر شده بود اما متأسفانه این قشنگی زیاد طول نکشید. بعداز ظهر ۱۲ اردیبهشت که خیر سرم تولدم بود خوشحال از دانشگاه برگشتم خونه . با دیدن انجل که زخمی وتیر خورده بود بدون معطلی اونو بردم درمانگاه. دوساعت توی اتاق عمل بود آخرش هم تونستن یکی از بچه هاشو نجات بدن! اینجوری شد که بلو کوچولو روز تولد من به دنیا اومد!

نیما دستهایش را روی صورتش گذاشت و صدای گریه کردن از خود درآورد .

آیدین - بچه تحت تأثیر قرار گرفته!

نیما به سمت پادرا رفت و دستش را روی شانه ی او گذاشت: پادرا درکت میکنم، کچم از دست دادن عشق بد دردیة! (منظور نیما مرگ انجل بود)

پادرا او را به عقب هل داد: گمشو! عشق کجا بود؟ من فقط دلم براش سوخت آخه طفلی سنی نداشت!

نیما - پادرا قبلاً جنبه ی شوخی داشتی ها!

پادرا - Mr. Hasty (آقای عجول) وقتی اولین و آخرین عشق من اینجا حضور داره تو نباید به خودت اجازه بدی همچین شوخی با من بکنی!

نیما به سمت آوا که هنوز مشغول بازی کردن با بلو بود برگشت: آوا خانم شما از حرّی من ناراحت شدین؟

- نه، اصولاً من آدم با جنبه ای هستم!

نیما دستش را جلوی بینی اش تکان داد: بوی سوختنی میادا! پادرا جان می خوای به آتش نشانی زنگ بزنی؟

همه به این حرّی او خندیدند و برای صرّی ناهار وارد خانه شدند. رقیه خانم (همسر بابا علی) برای آنها خورش سبزی درست کرده بود. نوید کذا را گرم کرد و بعد از چیدن میز بقیه را نیز به آشپزخانه دعوت کرد. درحین خوردن ناهار همه ساکت بودند تا اینکه پانیز گفت:

- آقا پادرا میشه یه سوال ازتون بپرسم؟

پادرا لحظاتی متفکرانه به پانیز نگاه کرد و در جوابش گفت:

- please ask your question!?

پانیز- چرا شما و آقا نوید قبل از برگشتتون از انگلیس باهم صمیمی نبودین؟

نوید نتوانست جلوی خودش را بگیر و با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. نیما با دیدن چهره ی عصبانی پانیز دستش را جلوی دهان نوید گرفت و گفت: من معذرت میخوام نوید نمیخنده نمیخنده وقتی میخنده اینطوری میخنده!

اما پانیز بی توجه به حرّی او رو کرد به نوید: حرّی خنده داری زدم!؟

نوید دستهایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد: واقعاً متأسفم، من به حرّی شما نمیخندم موضوع اینه که خودم تا حالا بهش فکر نکرده بودم!

پادرا- راستش من و نوید اخلاق هایی مشابه داریم و با هم بزرگ شدیم ولی نمیدونم چطور بود که تا همین ۲-۳ سال پیش اصلاً با هم کنار نمیومدیم!

نوید- فکر کنم یکی از علل رفتن پادرا از ایران خلاص شدن از دست من بود آخه همش سر کارهای خونه دعوامون میشد هر دو مون میخواستیم به مامان کمک کنیم و خلاصه هرروز هم جنگ جهانی دوم توی خونه به پا میشد!

پادرا با لبخند گفت: آره یادش بخیر بیشتر سر ظرّی شستن دعوامون میشد.

نیما جرعه ای آب نوشید و گفت: خوش به حال آوا خانم و پانیز خانم!!!!

پانیز بلافاصله به نیما توپید: چرا خوش به حال من!؟

نوید پایش را محکم به ساق پای نیما کوبید و صدای داد او را بلند کرد: چرا میزنی؟

نوید زیر گوشش گفت: اگه میخوای زنده برگردی تهران جلوی زبونتو بگیر!

پانیز- آقا نیما جواب منو ندادین.

نیما با اخم به نوید نگاه کرد و گفت: معذرت میخوام اشتباه لفظی پیش اومد.

نوید به منظور عوض کردن بحث از روی صندلی برخاست و گفت: من ظرفهارو میشورم.

پانیز هم برخاست و به سمت سینک ظرفشویی رفت. یک جفت دستکش ظرفشویی به

دست کرد و گفت: این کار قبلاً رزرو شده!

بعد از تمام شدن ناهار پانیز به هیچکس اجازه نداد دست به میز بزند و همه را با احترام از

آشپزخانه بیرون کرد. شستن ظرفها که تمام شد دستکش هارا سر جایشان گذاشت. پارچ

آب را پر کرد و برای گذاشتن آن داخل یخچال به سمت آن رفت. هنوز یک قدمی برنداشته

بود که پارچ از دستش لیز خورد و روی زمین تکه تکه شد. پانیز آهی کشید. آوا با شنیدن

صدای شکستن پارچ سریع به آشپزخانه آمد.

آوا- پانیز چی بود؟!

پانیز به قطعات پارچ اشاره کرد: از دستم افتاد.

آوا- ولش کن بذرا برم از رقیه خانم جارو بگیرم.

پانیز- نه نمیخواد، خودم جمعش میکنم.....بقیه کجان؟

آوا با نگرانی چشم به تکه شیشه ها دوخت: توی باپن، فقط من و نوید نرفتیم.

پانیز- به نظرت جناب دکتر کر شدن که متوجه این صدای نشدن؟!

آوا- نه دیوونه ،توی اتاقشه منم داشتم میرفتم توی باغ.

پانیز با عجله به سمت سطل زباله رفت و آن را برداشت. هنگامی که داشت به سمت خورده شیشه ها میامد پایش به پایه ی صندلی گیر کرد و با شدت روی شیشه ها افتاد. آوا که هنوز آنجا بود پیش او آمد و به او کمک کرد از روی زمین بلند شود.

آوا- حالت خوبه؟ چیزیت

نشده؟ - I'm fine!!!

آوا با ترس گفت: پانیز دستت.

پانیز به دستهایش نگاه کرد تا زه متوجه شد که یک قطعه ی بزرگ شیشه در کف دست راستش فرو رفته است. برای لحظه ای سرش گیج رفت اما با کمک آوا روی یک صندلی نشست. آوا از آشپزخانه خارج شد و چند لحظه بعد همراه نوید برگشت. نوید با دیدن آن صحنه شوکه شد، به سرعت پیش پانیز که بی صدا اشک میریخت رفت و دستش را نگاه کرد.

نوید- زخمش عمیقه به نظرم باید بخیه بشه!

آوا با تحیر پرسید: اینجا؟!

نوید- لطف آا یک ظرفی آب گرم برام آماده کنین و به ایشون کمک کنین بیان توی هال .

نوید از آشپزخانه خارج شد. آوا و پانیز هم پشت سرش رفتند. آوا وسایلی که نوید لازم داشت را برایش آماده کرد و کنار پانیز نشست. اشکهای او را پاک کرد و گفت:

- یعنی انقدر درد داره که گریه میکنی!؟

پانیز- آوا میکشمت من برای درد گریه نمیکنم که!

نوید به کنایه گفت: حتم ااً چون دست نامحرم بهتون خورده گریه میکنید!

پانیز دستش را به شدت از میان دستهای نوید بیرون کشید و گفت: نخیر!

نوید نگاه معناداری به او انداخت و با ملایمت دوباره دستش را در دست گرفت: شما حاضرین!؟

پانیز- یعنی چی حاضرم؟

نوید خنده اش را خورد و گفت: میخوام شیشه رو بکشم بیرون.

پانیز رو کرد به آوا: آبجی جونم میدونم دل دیدن این چیزارو نداری من حالم خوبه پاشو برو توی باغ!

آوا- میخوای به سایان یا آیلین بگم بیان پیشت؟

پانیز- نه گلم نمیخواد نگرانشون کنی!

آوا گونه ی او را بوسید و با تمام نگرانی ای که داشت آنجا را ترک کرد.

بعد از خارج کردن شیشه و بخیه زدن نوید در حال پانسماں کردن زخم بود که از پانیذ پرسید:

- شنیدم قراره برین آلمان .

پانیذ- قرار بود.

نوید گنگ نگاهش کرد: متوجه نشدم! یعنی چی قرار بود؟

پانیذ- دلم برای اینجا و آدماش تنگ میشه.....نمیتونم ترکشون کنم!

نوید لبخند محوی زد و گفت: اون شبی که توی ویلای شمال مریض شدین یادتونه؟

پانیذ با تأس گفت: بله همون شبی که شدم یه دردسر بزرگ براتون!

نوید- اون شب توی خواب هذیون میگفتین .

پانیذ - چی میگفتم؟

نوید همراه با لبخندی شیطنت آمیز گفت: میگفتین که از من خوشتون میاد و اینکه من

خیلی بانمکم مخصوصاً وقتی سر به سر کسی میذارم .

پانیذ سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت: هذیون میگفتم دیگه.....بیخشید !

نوید به لبخندی اکتفا کرد. پانسماں دست پانیذ که تمام شد نوید دستکشهایش را درآورد و

داخل سطل زباله انداخت .

نوید- از اون شب به بعد نیما گیر داده بهم..... میگه من شمارو دوست دارم !

پانیز درحالی که صورتش از فرط خجالت سرخ شده بود با یک تشکر کوتاه از ویلا خارج شد. نوید هم وسایلش را جمع کرد و به جمع دوستانش ملحق شد. نیما دست نوید را کشید و پشت سر بقیه به راه افتادند.

نیما- نوید؟ باز تو نخود شدی؟

نوید ابروهایش را درهم کشید: باز چی شده؟

نیما ادایش را درآورد: باز چی شده...و بعد ادامه داد: چیکار دختر مردم کردی توی این سرما بدون پالتو اومده بیرون؟

نوید انگشتش را جلوی بینی اش گرفت: هیسیسیسیسی...الان میشنوه.

نیما با تحکم گفت: یا... برو برات پالتوشو بیار.

نوید شانه هایش را بالا انداخت: به من چه خودش سردش بشه میره میاره.

نیما- باشه خودم میرم میارم برات تو که عرضه نداری.

نوید دست نیما را که داشت به سمت ویلا برمیگشت کشید و آرام طوری که فقط او بشنود گفت: دارم روش کار میکنم.

نیما یک چشمش را تنگ کرد و گفت: روی چی کار میکنی؟

نوید- خواستگاری.....میدونی چیه؟! من خودم تازه دیشب فهمیدم دوستش دارم.

حدود نیم ساعت گذشت و در این مدت پسرها نتوانستند هیچکدام از دخترها را بزنند. دم آخر صدای آیدین بالا رفت و شروع کرد به اعتراض کردن.

آیدین - آوا نرو اونور بیا وسط آیلین خیلی میری عقب !

اما همین که خواست چیزی به سایان بگوید یک بوس برایش فرستاد و با خنده گفت: خانم شما همونجا باش جات خوبه !

همه کپش بودند از خنده که نوید خطاب به آیدین گفت: شما بلد نیستین یه توپ شوت کنین به اینا چه ربطی داره؟

نیما - تو که هنوز اینجایی برو به کارات برس دیگه .

نوید کنار پادرا که تنها بود قرار گرفت و توپ را از دستش ربود. آن را چندبار به زمین کوبید و بعد گفت: دلم براتون سوخت گفتم اول این ج ئلا رو بزنم بعد برم.....مشکلی نیست که؟

سایان - نه دیگه شرمنده شما از اول توی بازی نبودین.

پادرا خودش را کنار کشید و گفت: من جامو با نوید عوض میکنم. تعویض که داریم؟

آوا - دارم برات آقا نامزد !

بازی دوباره شروع شد. نوید با ضربه ی اول آوا، ضربه ی دوم آیلین و با ضربه ی سوم سایان را زد. دخترها همگی با خشم به او نگاه میکردند که نوید دستهایش را بالا گرفت و

گفت: باشه بابا چرا اینجوری نگام میکنید؟ اصلاً آ بیاید وسط من برم فکر کنید زنگ

تفریح بوده.

آوا گفت: نه دیگه شما تشری بیارین وسط در خدمتون باشیم .

بعد از دو ساعت همه خسته به ویلا برگشتند. پادرا بعد از تصحیح برگه های دانشجویش برای رفع خستگی به حمام رفت و ربع ساعت بعد شاد و سر حال در حال خشک کردن موهایش بود که تقه ای به در خورد و آوا با چهره ای برافروخته داخل شد. پادرا سشوار را خاموش کرد و با تعجب به او نگریست.

آوا بدون توجه به بالاتنه ی لخت پادرا مقابلش ایستاد و گوشی اش را جلوی چشمهای او گرفت.

آوا- این یعنی چی؟!

پادرا نگاهش را از صورت او گرفت و به صفحه ی موبایلش دوخت .پیامی را که ظاهر آا خودش برای آوا فرستاده بود را خواند: (کوچولو خانوم آماده باش که امشب کارت ساختست.)پادرا من من کنان گفت: این از کجا اومده؟

آوا نفس عمیقی کشید: پادرا منظورت از فرستادن این پیام چیه؟

پادرا- من نمیدونممن برات پیامی نفرستادم اصلاً احموم بودم تازه در اوادمنمیدونم این از کجا اومده .

در همین حین گوشی آوا زنگ خورد.با افتادن عکس پادرا روی صفحه گوشی را به سمت او گرفت.پادرا متحیر موبایل را از او گرفت و پاسخ داد.

پادرا- بله؟!

صدای بم مردی از آن طری خط به گوش رسید: به به آقای حقیقی.....احوال شما؟

پادرا- شما!؟

مرد قهقهه ای زد: پسر جون من زنگ نزدم که بهت بگم کیم فقط خواستم بهت بگم اگه تونستی تا ساعت نه امشب مواظب نامزدت باشی که هیچ اگر نه باید برای همیشه باهش خداحافظی کنی.....خداییش خیلی عروسکه !

پادرا با گفتن: (خفه شو) تماس را قطع کرد و گوشی را محکم به دیوار کوبید. آوا که خیلی ترسیده بود قدمی به سمت عقب برداشت. پادرا نگاه خشمگینش را به نگاه آوا دوخت و گفت: حالت خوبه؟

آوا با سر به سوال پادرا جواب مثبت داد. پادرا که دید رنگ چهره ی او از ترس به سرخی میزند لبخند کمگینی زد و او را نرم در آکپوش کشید .

پادرا- فدات شم نترس. تا من زندم نباید از هیچی بترسی !

با این حرئی پادرا بئاضی که راه گلوی آوا را بسته بود تبدیل به اشک هایی درشت شد. پادرا خیزی اشک را روی بدنش حس کرد و صورت آوا را بالا گرفت. اشکهایش را پاک کرد و گفت: نبینم چشمت بارونیه خانومم !

آوا لبخند بی جانی زد: من خیلی لوسم زودی هم گریم میگیره پس زیاد میبینی !
پادرا خندید و پیشانی او را بوسید: اون موقع منم میدونم باید چی کار کنم که گریت قطع بشه .

آوا با مشت ضربه ای آرام به پهلو ی او زد: عمر ااً بذارم....تو فکرای پلیدی توی سرته !

پادرا سینه اش را صای کرد و گفت: حالا میبینیم به وقتش!

آوا از او جدا شد: تو چرا لباس نمیپوشی؟ سرما میخوری اونوقت میفتی توی جا کسی هم نیست ازت پرستاری کنه!

پادرا چشمکی به او زد: بادمجون بم آفت نداره!!!

آوا- ایشششششش.....میگم تا تو موهاتو خشک کنی من برم آماده بشم.

پادرا- آماده ی چی؟

آوا- میخوام یه چشمه از شیطنتهای آوا خانم رو نشونت بدم البته اگه تنبل نباشی و ربع ساعت دیگه بیای توی باغ.

پادرا نگاهی مشکوک به او انداخت: کار خطرناک نکنی ها!

آوا لبخند پررنگی زد و با حالت دو از اتاق خارج شد. پادرا هم با ذهنی درگیر موهایش را خشک کرد، لباسهایش را عوض کرد و به باغ رفت. همانطور که دنبال آوا میگشت صدایش کرد:

پادرا- آوا؟ آوا خانوم کجایی؟

صدای آوا را از بالای سرش شنید که گفت: اینجا عزیزم!

پادرا سرش را بالا گرفت و در کمال ناباوری دید آوا روی شاخه ی درختی نشسته که حدوداً سه متر از زمین فاصله دارد. آوا به نگاه مات و مبهوت پادرا میخندید. چند لحظه بعد پادرا با خنده گفت:

– چطوری رفتی بالا؟

آوا چشمکی زد و گفت: به سختی!!!

پادرا سرش را تکان داد: خیلی شیطونی..... نترسیدی بیفتی؟

آوا- نه واسه چی بترسم؟ من یه شیر زنم.....!

پادرا- حداقل بگو چطوری رفتی که منم پیام!

آوا وحشت زده گفت: نه تو نیای ها.....دوتامون باهم جامون نمیشه!

پادرا بلند خندید: جوجو خوشگله تو اگه شیطونی منم یه پا اسپایدر منم واسه

خودم.....اگه نگی هم خودم میدونم چطوری باید پیام اون بالا!

آوا- پادرا نیای بالا ها برو یه نردبان بیار منم پیام پایین!

پادرا بدون توجه به آوا با چند حرکت سریع خودرا به بالای درخت رساند و آرام روی همان شاخه ای که آوا رویش نشسته بود قرار گرفت. دهان آوا از آنچه دیده، باز مانده بود و قدرت تکلم نداشت. پادرا با شیطنت خندید و گفت: تعجب نکن من لندن که بودم کلاس پارکور یا همون جنگهای خیابانی رفتم.....ذات اا مثل یه ببر وحشیم....بچه که بودم از دیوار راست بالا میرفتم!

آوا- خدا کنه بچمون به تو نره و گرنه بیچاره میشم!

پادرا لب های او را محکم کشید.

آوا- آی.....نکن پیامو کندی!

پادرا- خوب لپات گرد و خوشمزس..... دلم میخواد گازشون بگیرم!

وسرش را به سر آوا نزدیک کرد. آوا سریع خود را عقب کشید. ناگهان زیر پایش خالی شد. چشمهایش را بست و جیگ خفه ای کشید. درست زمانی که فکر میکرد به شدت با زمین برخورد میکند آرام روی پاهای پادرا قرار گرفت. چشمهایش را با ترس گشود و صورت پادرا را رو به روی صورت خود دید.

پادرا- چرا انقدر از من دوری میکنی؟ آوا- because

you're a vampire! (چون تو یه خون آشامی)

پادرا گونه ی او را ناز کرد: نخیر من یه انسان بی آزارم!

آوا- بله کاملاً مشخصه همچین منو بئل کردی که انگار میخوای خفم کنی!

پادرا یک تای ابرویش را بالا داد: این جای تشکرته؟ اگه نگرفته بودمت که الان اون بالا بودی!

آوا خجالت زده گفت: خوب گرفتی دستت درد نکنهولی.....چرا گذاشتیم روی پاهات؟

پادرا یه گاز کوچیک از لپ او گرفت و بلافاصله جایش را بوسید.

پادرا- چون دوست داشتم....زمنی خوب!

آوا- اولاً زنت نیستم و نامزدتم....دوم ااً حالا چطوری بریم پایین؟

پادرا- اولاً آ زن صی ئه ایم هستی یادته که روز عقد نیما اینا صی ئه ی محرمیت هم
بین ما جاری شد؟!...دوم ااً پایین رفتنمون با منه عزیزم تو کچمت نباشه!

آوا لب هایش را جمع کرد: پسر بد فکر کردم یادت رفته!

پادرا قهقهه ی بلندی سر داد: آخه مگه میشه یادم بره؟!!

آوا مشت آرامی به بازوی او کوبید: خوب حالا...من میخوام برم پایین.

پادرا- من نمیخوام برم.

آوا که تازه متوجه شده بود پادرا لباس گرم نپوشیده گفت: حموم بودی سرما میخوری!

-شما راحت باش من سرما نمی خورم!

آوا ساکت شد و نگاهش را در باغ چرخاند.

پادرا- ناراحتی؟!!

-نه.

پادرا- پس چرا پکری؟

آوا رویش را به سمت او برگرداند: به خاطر اینکه زور گویی.....فکر کردی چون هیكلت

بزرگه میتونی به من زور بگی....اما کور خوندی....به موقش حالتو سر جاش میارم!) (اوه اوه این

دختره خیلی خطریه ها!!!)

پادرا- من کچلط بکنم به خانومم زور بگم!

—خود شیرینی نکن!

پادرا بعد از مکث کوتاهی گفت: میخوای بریم پایین؟

آوا سرش را به تأیید تکان داد، پادرا هم بدون معطلی او را ب‌ئال زد و از روی درخت پرید. آوا که حسابی ترسیده بود چشمهایش را محکم بست.

پادرا درحالی که آثار خنده در کلامش پیدا بود گفت: اهم اهم... پروازمون تموم شد میتونی چشماتو باز کنی.

آوا چشمهایش را یکی یکی باز کرد و از آکپوش او بیرون آمد. با تعجب به سر تا پایش نگاه کرد و گفت:

سالمی؟ پاهات چیزیشون نشد؟

پادرا باز او را ب‌ئال کرد و گفت: نه خانومم گفتم که لندن پارکور کار میکردم!

آوا خجالت زده گفت: میشه بذاریم زمین؟!

پادرا درحالی که به سمت ویلا میرفت گفت: نخیر نمیشه!

آوا در حالی که دست و پا میزد گفت: ببین یا بذارم زمین یا جی‌گ میزنم!

پادرا تسلیم شد و او را رها کرد. آوا بدون هیچ حرفی به سمت ویلا دوید. پادرا مات و مبهوت او را نظاره میکرد که آوا وسط راه ایستاد و به سمت او برگشت. با صدایی نسبتاً بلند گفت:

-آخ که چقدر حال می‌ده بعضیارو اذیت کنیییی.....پسرم یه خورده جذبه داشته باش
اینطوری زن ذلیل باشی خوب نیست ها!

سپس خندان به راه خود ادامه داد که در یک لحظه حس کرد زیر پایش خالی شد. پادرا او را
روی کولش انداخت و وارد ویلا شد. آوا هم درحالی که می‌خندید ضرباتی با مشت به کمر او
میزد. وقتی وارد ویلا شدند پادرا او را آرام روی کاناپه گذاشت و بالای سرش ایستاد.
آوا- چته؟ خوشگل ندیدی؟!

پادرا دستی به صورتش کشید و گفت: میدونی که الان تنهاییم و بهترین زمانه واسه عشق
بازی؟!

آوا به وضوح لرزید و با ترس گفت: نخیرم اصلاً آ زمان خوبی نیست!

پادرا لبخندزنان روی کاناپه نشست آوا هم پاهایش را جمع کرد و به دسته ی کاناپه
تکیه داد! پادرا نگاهش را به نگاه مضطرب او دوخت:

-میدونستی وقتی سرخ میشی خیلی خوشگل میشی؟

آوا که متوجه شده بود پادرا او را ترسانده تا صورتش سرخ شود موهای او را کشید مشت
محکمی هم روی پایش کوبید اما پادرا با آرامش او را نگاه میکرد.

آوا- الهی بیکی.....چرا منو میترسونی؟ نمیگی من قلبم مریضه سخته میکنم میفتم روی
دستت؟!

پادرا با ذوق خندید: آخ جوووووووون.....چه اشکالی داره بیفتی روی دستم؟

آوا لحظه ای جاخورد. پادرا دستش را لای موهای او کرد و گفت: البته برای الان بده چون زیادی خواستنی میشی و کنترل سخت میشه!

آوا موهایش را جمع کرد و پادرا هم مخالفتی نکرد و همانطور چشم به صورت نامزد زیبایش دوخته بود

پادرا- روسریتم بزن الانس که بچه ها سروکلشون پیدا بشه!

آوا به گفته ی او عمل کرد. پادرا خم شد و بوسه ی نرمی روی گونه ی او گذاشت.

پادرا- آوا خیلی میترسم!

آوا که گویی درونش آتش روشن کرده بودند به سختی گفت: از چی میترسی!؟

پادرا پی به حالت درونی او برد و با لبخند گونه اش را ناز کرد: نمیخوام از دستت بدم. اون یارو که به گوشیت زنگ زده بود...

آوا حرفش را برید: آخی نی نی چوچولو چلا میتلسی؟ از هیکتل خجالت بکش جیجلم!

پادرا او را سفت بئال کرد: امشب از جفتم تکون نمیخوری باشه؟

آوا- بواشه پشملم....!

پادرا خندید: اینطوری هم حرئی نزن وگر نه بد میشه...!

بعد از صرّی شام همه دور هم جمع شدند و با هم صحبت میکردند . ساعت نزدیکای نه بود که سایان رو کرد به آوا و از مکانی که رفته بودند برای او تعریّی کرد. انقدر گفت تا آوا وسوسه شد آنجا را ببیند.

آوا- منم میخوام ببینمش!

سایان رو کرد به آیدین و گفت: میای با آوا بریم اونجا؟

آیدین از جایش برخاست: بله چرا نیام؟ مگه من چندتا ابجی جینگیلی دارم؟

پادرا- نه آوا جایی نمیره!

آوا ملتسمانه نگاهش کرد. پادرا با لبخند اما محکم گفت: نومزد جون خودت میدونی واسه چی میگم!

آوا- اا..... پادرا؟! آیدین باهامونه خوب .

آیدین به حمایت از او گفت: آره من هستم دیگه مشکلی پیش نمیاد .

پادرا- آیدین همیشه بعد از ظهر یه مردک دلکی زنگ زد به گوشه آوا و گفت اگه تا ساعت نه حواسم بهش نباشه باید واسه همیشه باهاش خداحافظی کنم.

آیدین دستش را در هوا تکان داد: وای مامانم اینا.....تو از این ترسیدی؟

پادرا فقط نگاهش کرد.

آوا- پادرا بذار برم.....اصلا خودتم بیا باهامون .

سایان فوراً گفت: نه... یعنینمیشه!

پادرا مشکوک نگاهش کرد که نوید گفت: راست میگه پادرا همیشه بیاد من کارش دارم .

پادرا- باشه برید...آیدین چشم از آوا برندار...افتاد!؟

آیدین تعظیم کوتاهی کرد و همراه سایان و آوا از آنجا خارج شد. ساعت دوازده بود و هیچ خبری از آنها نشد. دلشوره ی بدی به جان پادرا افتاده بود . هرچه با انها تماس میگرفت آنتن نمیداد و در دسترس نبود . نیما،نوید ، پانیز و آیلین هم حالی بهتر از او نداشتند. همه در فکر فرو رفته بودند که با صدای زنگ تلفن به خود آمدند. پادرا به سرعت آن را جواب داد.

پادرا- الو!؟

-بهت گفته بودم باید مواظب نامزدت باشی.....دیگه هیچوقت نمیبینیش پسر جون !

تماس قطع شد.پادرا تلفن را به ستونی که مقابلش بود کوبید. همه با ترس به او نگاه کردند. نوید آرام کنارش رفت و دستش را روی شانه اش گذاشت: نگران نباش نجاتش میدیم .

پادرا نگاه خشمگینش را به او دوخت: چی میگی؟

نوید از او خواست آرام باشد و خودش شروع کرد به تعریی رازی که تا آن روز در سینه ی خود حبس کرده بود .

نوید- ترم اول دانشگاه با یه دختر فوق العاده زیبا هم کلاس بودم. من اصلا ازش خوشم نمیومد ولی خوب دختره بهم گیر داده بود که باید توی درسام بهم کمک کنی. انقدر اصرار

کرد تا قبول کردم. چندروز بعد از آشنایی با اون ، دوتا مأمور اومدن خونمون و من رو با خودشون بردن . اونجا برام توضیح دادن که دختره عضو یک باند خیلی خطرناک قاچاق مواد مخدر و حتی قاچاق آدمه و خواستن که باهاشون همکاری کنم. پادرا میدونه که من از بچگیم عاشق پلیس بازی بودم و به اصرار بابام دانشگاه رفتم پزشکی. خلاصه درخواستشونو قبول کردم و اونا از همون روز آموزش من رو شروع کردن. حدود یک سال بعد موفق شدیم اون باند رو شناسایی کنیم اما همش خیال باطل بود. ما تازه اول راه بودیم. انقدر روی این پرونده کار کردیم تا فهمیدیم رئیس باند سهراب محمدیه!!!

آیلین ناباورانه گفت: دایی سهراب؟

نوید- بله متأسفانهالانم آوا پیش اوناس.

نیما پرسید: اونا یعنی کیا؟

نوید- احتمالاً در حال حاضر پیش آیدین و سایانه ولی تا چند دقیقه ی دیگه همشون توی یه سوراخ جمع میشن.

پادرا- نوید شوخیت گرفته؟ دیگه چیزی به پزشک شدن تو نمونده اونوقت میگی پلیسی؟

نوید- همش برای رد گم کنی بود....من دوره های فشرده ی زیادی رو دیدم یکیشم امداد و نجات بوده!

آیلین با بئوض گفت: یعنی انتظار دارین ما حرفاتونو باور کنیم؟

نوید سرش را پایین انداخت: میدونم باورش سخته ولی کاریه که شده البته آیدین به خاطر سایان وارد اون گروه شده.

آیلین اشکریزان آنجا را ترک کرد و نیما هم برای آرام کردنش دنبالش راهی شد. پادرا با ذهنی م‌شوش سرش را میان دستهایش گرفت و گفت:
-نوید بگو همه اینا به خوابه.

نوید دستش را در موهای مشکی اش فرو برد و گفت: میخوای باهام بیای؟!
پادرا به چشمانش نگریست: کجا بیام؟ نوید عشقمو دزدیدن... جونمو ازم گرفتن کجا بیام اخه؟
نوید - مگه نمیخوای اوا رو نجات بدیم؟

پادرا بدون هیچ حرفی پالتویش را برداشت و از ویلا خارج شد. پس از رفتن او نوید تازه متوجه حضور پانیز شد و خطاب به او که نگاهش به ک‌ی سالن بود گفت:
-پانیز خانوم؟ حالتون خوبه؟

پانیز با چشمانی پر از خشم که حلقه های اشک در آنها پدیدار شده بود به نوید نگاه کرد.
نوید - از من کمکی برمیاد؟

پانیز - دیگه هیچوقت.....هیچوقت جلوی چشمم ظاهر نشین. اگه این کارو انجام بدین لط‌ی بزرگی در حقم کردین.

نوید - مگه من چی کار کردم؟

پانیز دندانهایش را روی هم فشرد: شما از همه سوء استفاده کردین .

نوید- من با کسی بازی نکردم و نخواهم کرد.....اگه به خاطر شما نبود زودتر کارمو تموم میکردم.

پانیز با اشاره به خود گفت: به خاطر من؟ به من چه ربطی داره؟

نوید نفسش را مانند فوت بیرون فرستاد: شما فکر کردین برادراتون چطوری از ایران خارج شدن؟

پانیز- خوب معلومه با هواپیما!

نوید سرش را به تایید تکان داد: بله درسته اما با پاسپورت جعلی!

پانیز به تمسخر گفت: حتما میخواید بگید جعل پاسپورتاشون کار من بوده.

نوید لبخند زنان گفت: نه میخوام بگم که اونا هم عضو همین باندن و اگه به خاطر شما نبود همون موقع که برای برگزاری مراسم عروسیشون اومده بودن ایران کارو تموم میکردیم.....فردا صبح پرهام و پرهان و البته همسرای گرامیشون به بازداشتگاه خودمون توی تهران منتقل میشن.

اشک های پانیز بی وقفه روی گونه اش میچکید و قلب نوید را آتش میزد. پانیز از جایش برخاست و با گام هایی لرزان خود را به اتاقی که ایلین و نیما انجا بودند رساند. نیما با دیدن او جاخورد اما به نشانه نوید از ایلین فاصله گرفت و پانیز هم بدون معطلی خود را به ایلین رساند و هر دو در آکپوش هم گریستند. نوید، نیما را همراه خود به اتاق نشیمن برد.

نیما- نوید خل شدی؟ کسی اینطوری به معشوقش ابراز علاقه میکنه؟

-بهش گفتم برادرش هم عضو این باند بودن .

دهان نیما از تعجب باز ماند و چندلحظه طول کشید تا به خود آمد و گفت: نوید مطمئنی من و ایلین هم دستی توی این کار نداشتیم؟

نوید پالتویش را برداشت و درحالی که از در خارج میشد گفت: من و پادرا میریم سراپکشون توهم پیش دخترا باش.....خداحافظ!

نوید و پادرا در محاصره ی افراد محمدی بودند.آوا بین انها بلا تکلی ئی مانده بود که ناگهان سایان گلوله ای به سمت پادرا شلیک کرد. آوا بهت زده این صحنه را نگریست و بعد از چند لحظه بیهوش شد و روی زمین افتاد

(فصل دهم : بیهوشی)

آوا نفس نفس زنان روی تخت نشست. آفتاب از پنجره ی اتاق به صورتش میتابید و او را آزار میداد.

نگاهی به خود انداخت.با دیدن مانتو شلواری که به تن داشت تصمیم گرفت لباسهایش را عوض کند.به سرعت دوشی گرفت و تاپ و شلوارکی اسپرت به تن کرد.درحال خشک کردن موهایش بود که ناگهان یادش آمد چه اتفاقاتی برایش افتاده است و در همین هنگام در اتاق باز شد و پادرا داخل شد. آوا با بی‌خوابی به او نگریست.او تصور میکرد روح پادرا را

میبیند که به او نزدیک میشود. پادرا با لبخندی که روی صورتش نقش بسته بود به او نزدیک شد و به فاصله ی کمی از او ایستاد .

پادرا- سلام خانوم خانوما.....خوبی؟

آوا اشک ریزان گفت: چرا منو ترک کردی؟ اصلا چی شد؟ چرا سایان به تو شلیک کرد؟

پادرا- وا من که ترک نکردم.....داستانش مفصله بعدا میگم براتون!

آوا- مگه بقیه هم میتونن تورو ببینن؟

پادرا اشک های گریزان او را با نوک انگشت مهار کرد: چرا نتونن ببینن؟

آوا- خوب فکر نمیکردم همه بتونن روحتو ببینن!

پادرا چند لحظه بی حرکت ماند و سپس بلند شروع کرد به خندیدن. لپ آوا را کمی کشید و گفت:

-جیگر خانوم من که نمردم ضد گلوله تنم بود شما زودی کپش کردی.....فکر نمیکردم انقدر دوستم داشته باشی که به خاطر من کپش کنی.

آوا آرام دستهایش را روی صورت او گذاشت و با حس کردن گرمای صورتش تردید را کنار گذاشت و خودش را از گردنش آویزان کرد . پادرا هم او را سخت در آکپوش گرفته بود. چند دقیقه به همان حال ماندند تا اینکه آوا از او جدا شد و گفت :

-پادرا خیلی ترسیدم.....داشتم میمردم. اصلا باورم نمیشد آیدین و سایان همچین کاری کرده باشن.

پادرا دست او را گرفت و همراه خود لبه ی تخت نشاند.

پادرا-میخوای همه ی ماجرا رو برات کامل کامل تعریف کنم؟

آوا با سر به او جواب مثبت داد. پادرا هم موزیانه به صورت خود اشاره کرد و گفت:

-اول اینجا رو ببوس!

آوا لب برچید: خو بگو نمیخوام بگم چرا منو اذیت میکنی؟

پادرا بوس محکمی روی گونه ی او نشاند و با خنده گفت: تو نبوسیدی من بوسیدم.

آوا شانه هایش را بالا انداخت و از او رو برگرداند . پادرا از روی تخت بلند شد و مقابل پاهای

آوا زانو زد و جریانی را که نوید برایشان تعریف کرده بود برای او نیز بازگو کرد و در ادامه

گفت:

-بقیشو بذار همه که بودن میگم....باشه عسلم؟

آوا لبخند پهنی زد: باش!

پادرا از جایش برخاست و دستهایش را به کمرش زد: حالا چیکار کنیم؟

آوا روی تخت خوابید: من که خوابم میاد تو هرکاری دوست داری انجام بده .

پادرا خندان کنارش دراز کشید و او را بئال کرد: اگه اینطوری بخوایم منم میخوابم اگر

نه نمیخوابم و نمیذارم تو بخوابی .

آوا- باشه همینطوری بخوایم .

پادرا با پشت دست صورت او را نوازش کرد: یه سوال پیرسم؟

آوا- نه.....پیرس!

پادرا به خاطر طرز جواب دادن او خندید و گفت: چرا لباساتو عوض کردی؟

آوا تازه متوجه شد چه لباسی به تن دارد و از این موضوع خجالت کشید. پادرا وقتی گونه های سرخ او را دید دوطرفی صورتش را نرم بوسید و گفت:

-قربون این سرخ شدنت برم که منو به یه دنیای دیگه میبره!

آوا سر جایش نشست و مشت آرامی به پهلوی او زد: خیلی بدی همش این ویژگی منو به رخم میکشی دلت میخواد منم هی عصبانیت کنم؟ زورگوی بوگندو!

پادرا قهقهه ی مردانه ای سر داد: حالا این بوگندو چی بود گفتی؟

آوا هم خندید: همینجوری از دهنم پرید!

پادرا- میدونی وقتی میبینمت انقدر ظریفی دلم نمیاد بهت دست بزnm اخه نه که هیچ جونی نداری!

آوا مشکوک او را نگاه کرد: من ظریفم؟ اگه من ظریفم پس باربی چیه؟!

پادرا هم روی تخت نشست: آخه درمقابل من تو هیچی نیستی.

آوا دستهایش را به هم کوبید: بیا مچ بندازیم.

پادرا به زحمت جلوی خنده اش را گرفت و حرّی او را قبول کرد. حین مچ انداختن آوا با تمام توانی که داشت نتوانست دست پادرا را بخواباند البته پادرا هم سعی ای برای خواباندن دست آوا نمیکرد تا اینکه جرقه ای در ذهن آوا زده شد و شروع کرد به قلقلک دادن پادرا. پادرا درحالی که اعتراض میکرد از شدت خنده بدنش سست شد و آوا راحت دستش را خواباند .

پادرا- اصلا قبول نیست تو جر زنی کردی .

آوا با خوشحالی گفت: هیچم جر زنی نکردم از قدرت هوش و ذکاوتم استفاده کردم .

پادرا پوزخندی زد و درحالی که پیراهنش را درمی آورد گفت: حالا میبینیم چطوری از قدرت هوش و ذکاوتت استفاده میکنی.

آوا که یکه خورده بود با صدایی ضعیف گفت: چرا پیراهنتو درمیاری؟

پادرا بدون اینکه جواب او را بدهد از اتاق خارج شد و وقتی برگشت لباس راحتی به تن داشت. آوا در تمام این مدت میخکوب شده بود و به حرفی که پادرا زده بود فکر میکرد. پادرا پشت سرش روی تخت نشست

. آوا سریع برگشت و تکیه اش را به بالشت داد و پاهایش را در شکمش جمع کرد.

پادرا- چرا از من فرار میکنی؟ مگه ما به هم محرم نیستیم؟ مگه من شوهرت نیستم؟

آوا- پادرا منو نترسون .

پادرا یک تای ابرویش را بالا داد: من کی ترسوندمت؟! فقط حقمو ازت میخوام این کجاش ترسونده؟

پادرا منظورش را فهمیده بود اما دلش میخواست سر به سرش بگذارد .

پادرا-یعنی چی که نمیخونی؟ من زن نا مسلمون نمیخوام ها !

آوا خجالت زده گفت: نمیتونم بخونم خوب.....مرخصیم فعلا !

پادرا- آخه چرا نمیتونی بخونی؟

آوا ناخودآگاه نگاهش را متوجه او کرد : یعنی تو نمیدونی !؟

-نه چی رو باید بدونم !؟

آوا از روی تخت پایین آمد و گفت: هیچی پاشو بریم نماز بخونیم .

پادرا هم بلند شد و مقابلش ایستاد: مگه نگفتی نمیتونی نماز بخونی!؟

آوا- چرت و پرت گفتم بریم نماز بخونیم .

پادرا مدتی او را نگاه کرد سپس خم شد و پیشانی او را بوسید: هلاک این حجب و حیاتم به

خدا.....چیزی نمیخواهی برات بیارم؟ مسکنی.....آب جوش نباتی..... چیزی!؟

صورت آوا مثل همیشه از خجالت گل انداخت و با سر جواب منفی داد. پادرا هم بدون

اینکه حرفی دیگری بزند اتاق را ترک کرد. نمازش را خواند و باز پیش آوا آمد .

پادرا- خوابت میاد جیگر؟

-هی بگی نگی.....ولی تو معلومه خیلی خسته ای !

پادرا با گفتن (اره خیلی) روی تخت دراز کشید و آوا هم کنارش خوابید. پادرا دستش را زیر سر او گذاشت و موهایش را از روی صورتش کنار زد.

آوا- پادرا کی برمیگردیم تهران؟

-معلوم نیست شاید امشب شاید فردا .

آوا-بیا ما زودتر بریم !

پادرا تعجب کرد و با شک و تردید گفت: از شوخی چند دقیقه پیش من ناراحتی؟

آوا صورتش را به سینه ی او چسباند و آرام گفت: نه هر کول جونم....دلم درد میکنه .

پادرا- میخوای برات قرص بیارم ؟

-نه.....تا الان سه تا خوردم اگه مامانم اینجا بود حتما دعوا می کرد .

پادرا با دستش آرام کمر او را مالش داد: خوب همیشه چیکار میکنی که دردش آروم میشه؟!

آوا- هیچی مچاله میشم روی تخت و گریه میکنم .

پادرا-یعنی الانم میخوای گریه کنی؟

آوا چشمهای خیسش را به نگاه منتظر او دوخت: نخوام هم اشکام خودشون میان .

پادرا هیچ نگفت و فقط او را سفت در آکپوش گرفت. دقایقی بعد هردو به خواب رفتند. ساعاتی بعد آوا به خاطر نور افتاب که به چشمهایش میتابید از خواب بیدار شد. هنوز هم در آکپوش پادرا بود. با تکانی که خورد پادرا هم چشمهایش را گشود.

آوا- معذرت میخوام بیدارت کردم؟

پادرا لبخندی زد: نه خانوم کوچولو بیدار بودم منتظر بودم تو هم بیدار بشی .

آوا سر جایش نشست و موهای پریشانش را با دست جمع کرد و پشت سرش رها کرد. نگاهش به ساعت افتاد.

آوا- وای ساعت یک ظهره!

پادرا خندید: حالا چرا وای؟

-دیر شده.....بچه ها

کجان؟

پادرا- نهارشونو خوردن و رفتن کنار دریا!

آوا چشمهایش را تنگ کرد: تو ساعت چند بیدار شدی؟

پادرا- دو ساعتی میشه بیدار شدم...رفتم پایین بقیه داستان رو برایشون تعریفی کردم

بعدم اونا نهار خوردن و رفتن بیرون و منم اومدم اینجا دیدم خوابی کنارت دراز

کشیدم تا بیدار بشی .

آوا دست به سینه نشست: شما همیشه پیش هر کی دراز میکشی بئالش میکنی؟
- نه دیگه فقط خانوممو بئال میکنم .

آوا جیگ کوتاهی کشید و گفت: تو چه شوهری هستی؟ دلم اومد توی دهنم خوب!
پادرا نگران مقابلش نشست و گفت: مگه هنوز دلت درد میکنه!؟

آوا - نه عزیزم گرسنمه.....ناهار چی داریم؟

پادرا از تخت پایین آمد و گفت: تا تو لباستو عوض کنی منم میرم میز رو میچینم.....فقط زود
بیا وگرنه مجبور میشم بیام و خودتو به جای ناهار بخورم!

آوا با اخم گفت: وا مگه ناهار نخوردی؟

پادرا هردو لپ او را محکم کشید: مگه بدون خانوم کوچولوم کچا از گلوم پایین میره؟! الان
هشت ساله که کل زندگیم شدی اوا خانوم....تا قبل از اینم با عکسات زندگی میکردم حالا که
دیگه خودتو دارم خداروشکر.

آوا دیگه چیزی نگفت و پادرا هم اتاق را ترک کرد. ربع ساعت بعد آوا وارد آشپزخانه شد و
پادرا را دید که منتظر او کنار میز ایستاده بود. آوا خوشحال جلورفت و روی صندلی که پادرا
برایش عقب کشیده

بود نشست، پادرا هم کنارش جا گرفت. آوا نگاهش را به دیس ماکارونی که جلویش بود
انداخت و از پادرا پرسید:

-میز چیدن که میگفتی همین بود؟ یه دیس ماکارونی بذاری با دوتا چنگال؟

پادرا بلند خندید : بابا همش دونفریم باهم میخوریم دیگه نصی من نصی تو .

آوا هم خندید: نکنه میخوای منو بکشی؟ من به زور میتونم یک پنجم این دیس رو بخورم .

پادرا دستش را به نفی تکان داد: نه دیگه شما باید نصی این کپذای خوشمزه رو بخوری تا جون بگیری .

آوا چنگالی برداشت و شروع کرد به خوردن . دوسه لقمه خورد و هنگامی که دید پادرا او را نگاه میکند از او پرسید:

آوا- چرا نمیخوری؟

پادرا- من ماکارونی نمیخوام.....یه چیز دیگه میخوام .

آوا - چی میخوای؟

پادرا مظلومانه گفت: لپ های تورو میخوام .

آوا صورتش را کمی به سمت او برد و گفت: بیا بخور !

پادرا خندید و چنگال را از دست او گرفت: من بهت کپذا میدم .

آوا- نه دیگه شما خودت میخوری منم خودم میخورم .

پادرا بدون توجه به او چنگال را درون دیس چرخاند و آن را با مقداری ماکارونی که دورش

پیچیده بود مقابل دهان او گرفت : روی حرئی شوهرت حرئی نزن !

آوا نگاهش را پایش انداخت و گفت: پادرا من هنوز توی یه شوک بزرگم نمیدونم علاقم به تو به خاطر خودته یا به خاطر اینکه که شبیه داداشم هستی! ای کاش لیاقت عشق تورو داشته باشم .

پادرا از این حرّی آوا بسیار خوشحال شد و صورتش را محکم بوسید . آوا با دلخوری گفت : هر کول جون دیگه زیادی داری با من صمیمی میشی ها.....چپ میری راست میای هی منو میبوسی !

پادرا چنگال را در دهان او گذاشت و گفت: زنی دلم میخواد ببوسمت مگه بده؟ تازه من که هنوز اون بوس اصلیه رو نگرفتم !

آوا بادهان پر گفت: تو بیخود کردی.....مگه از رو جنازه من رد بشی بذارم همون بوس اصلیه رو که خودت میگی به این زودیا بگیری.

(دوباره چنگال پر از ماکارونی را مقابل صورت او گرفت و گفت: حیّی که حوصله قهر و ناز کشیدن ندارم و گرنه همین الان میگرفتم!

آوا با خشم او را نگاه کرد و گفت: جرات داری دوباره تکرار کن !

پادرا به پهنای صورت خندید: کپلت کردم بابا بذار با ارامش ناهارمونو بخوریم .

آوا به حالت قهر رویش را برگرداند . پادرا در حال خنده سرش را تکان داد و بدون توجه به او شروع کرد به خوردن . چند ثانیه بعد آوا از جایش برخاست اما قبل از اینکه انجا را ترک کند پادرا دستش را گرفت و او را روی صندلی نشاند . آوا دستش را با قدرت از میان دست او بیرون کشید.

پادرا - خدایا هیچی ازت نمیخوام فقط بهم صبر زیادی بده .

آوا به طرفش برگشت و گفت: منظورت چیه؟!

پادرا موزیانه خندید: منظورم اینه که خدا بهم صبر بده که تا قبل از عقدمون اون بوس اصلیه رو ازت نگیرم !

آوا هم خندید و دوباره مش ئول خوردن کذا شدند .

آوا- راستی نگفتی بعد از تیر خوردنت چی

شد؟ - هیچی دیگه من تیر خوردم تو هم

کپش کردی .

آوا- لوس نشو تعری ئ کن دیگه !

پادرا- خوب راستش نوید با ایدین و سایان هماهنگ کرده بود درواقع اونا جاسوس پلیس بودن توی اون باند قاچاق.....ما که اومدیم اونجا نیروهای پلیس پشت درختها، زیر زمین و خلاصه هر جا که فکرشو بکنی در کمین بودن تا با اشاره ی نوید بریزن و همه ی اونارو دستگیر کنن. سایان برای رد گم کردن طبق نقشه به من شلیک کرد و بعدش درگیری لفظی بین اون و آیدین پیش اومد و خلاصه فشارو به هم ریختن توی همین موقع نوید با زرنگی سهراب محمدی رو گروگان گرفت و تیر هوایی زد و بقیه برادران پلیس هم ریختن داخل خونه و همه رو دستگیر کردن....شماهم که همچنان کپش کرده بودی !

آوا کمی فکر کرد. ناگهان فکری به سرش زد . پادرا که از چهره ی او پی به افکارش برده بود گفت:

خانوم کوچولو چی توی اون سرته؟!

-هیچی بابا توهم با خودت درگیری ها !

سپس دستش را به سمت دیس ماکارونی برد و در یک حرکت سریع ته مانده ی آن را روی سر پادرا خالی کرد و شروع کرد به خندیدن . پادرا با لبخندی که به لب داشت سر و صورتش را کمی تمییز کرد و گفت : بین خودت شروع کردی ها اگه تلافی کردم ناراحت نشی !

آوا خودش را لوس کرد: نه دیه تو تلافی نکن پشمل بدی نباش !

پادرا سرش را تکان داد: تو که میترسی چرا شیطنت میکنی !؟

آوا لب هایش را جمع کرد : خو دیه نومو کونم بیشخید دیه !

پادرا بلند شد و گفت: تا من میرم دوش بگیرمو لباسمو عوض کنم اینجارو تمیز کن وگرنه تلافی میکنم اونم به روش خودم !

آوا- ایششششششششششش.....برو عمو برو به کارات برس فردا نگی من نذاشتمت !

پادرا خندید: مثل اینکه این بلارو تو سرم آوردی ها !

- باشه بابا خوب برو دیگه !

پادرا بدون حرفی دیگر آشپزخانه را ترک کرد و ربع ساعت بعد برگشت . آوا هم ظرفها را شسته بود و داشت برای خودش چای میریخت.

آوا- عافیت باشه پسر م .

پادرا- از کی تاحالا من شدم پسر ت؟

آوا با لیوان چایش مقابل او نشست : از همین الان !

پادرا لیوان را از مقابلش برداشت و گفت: برو برای خودت بریز این مال منه !

آوا اخم کرد: مگه من کلفتتم؟!

پادرا شیطون خندید: اره دیگه پس زن گرفتم که چی؟!

آوا خواست چیزی بگوید که با شنیدن صدای آیدین با عجله از آشپزخانه خارج شد و به سمت او و سایان دوید . نیما راهش را صد کرد و گفت:

-آوا خانوم کجا با این عجله؟!

آوا با پشم هایی به اشک نشسته نگاهش کرد.

نیما- اچانا فکر نمیکنید آیدین نامحرمه؟!

پادرا از پشت سر آوا گفت: نیما بیا کنار اذیتش نکن !

نیما خطاب به پادرا گفت: چشمم روشن.....خیلی بی کپرتی ها!

دست نیمارا گرفت و او را کنار کشید. آوا هم بدون معطلی به سمت سایان رفت و او را بئال کرد.

هر دو شروع کردند به گریه کردن آیلین و پانیذ هم همراهیشان میکردند. آیدین به قصد عوض کردن فضا دستهایش را باز کرد و به آوا گفت: ابجی کوچولو نمیخواهی یه خورده هم از محبتات برای این حقیر خرج کنی!؟

آوا سایان را در آکپوش او جا داد و گفت: من از اولشم میخواستم سایان جونو بئال کنم آقا نیما بد برداشت کردن!

آوا رویش را به سمت پانیذ که کنارش نشسته بود چرخاند و گفت: پانیذم دستت درد نمیکنه!؟

پانیذ سرش را به نفی تکان داد.

آوا- پس چرا انقدر پکری!؟

پانیذ با بئال پاسخ داد: تو اگه میفهمیدی داداشات عضو یه باند قاچاق مواد مخدرن چه حالی بهت دست میداد!؟

آوا پادرا را که در حال رانندگی بود مورد خطاب قرار داد و گفت: پادرا، پانیذ چی میگه؟

نوید هم که به ظاهر خواب بود با همان چشمهای بسته گفت: آوا خانوم شما نباید با راننده صحبت کنید.

پانیز نگاه پر از خشم خود را به او دوخت و گفت: اره ایشون راست میگن هرچی باشه
جناب سرگردن دیگه!

نوید با خنده چشمهایش را باز کرد و روبه آندو گفت: من جناب سرگرد نیستم فعلا
سرهنگم بعدا شاید سرگرد هم بشم!

پانیز نگاهش را از او گرفت و به تماشای مناظر بیرون پرداخت.

آوا- جناب سرهنگ جریان پرهام و پرهان چیه؟! اونا این وسط چیکارن!؟

نوید درحالی که هنوز نگاهش سمت پانیز بود گفت: هیچکاره.....اونا هم مثل آیدین و
سایان بهمون کمک کردن!

پانیز متعجب به سمت او برگشت: پس چرا گفتین....

نوید حرّی او را قطع کرد: من نمیتونستم اون موقع کامل توضیح بدم اخه توی ویلا میکروفن
گذاشته بودن و صدای مارو میشنیدن!

پانیز با صدایی نسبتا بلند گفت: یعنی اونا بی گناهن!؟

نوید با لبخند و حرکت سر حرّی او را تصدیق کرد. پانیز هم از خوشحالی جی گ خفه ای
کشید و آوا را بئال کرد.

پادرا- نوید جان میخوای بزمن کنار برو بشین عقب اینجوری گردنت درد میگیره!

نوید به او نگاه کرد و گفت: به نفعته زیاد حرّی نزنن و گرنه میندازمت یک ماهی آب خنک
بخوری!

پادرا خندید: به چه جرمی اونوقت!؟

نوید باز چشمهایش را بست و گفت: به جرم توهین کردن به مأمور قانون در حین انجام وظیفه !

پادرا بلند خندید و دخترها را از حال خود بیرون آورد.

آوا- پادرا چی شده!؟

- هیچی عزیزم شما به ابراز احساساتتون برسین!

پانیذ- تموم شد دیگه .

پادرا سری تکان داد: خداروشکر که تموم شد بذارید این عمو پلیسه بخوابه یه خورده با نیما کورس بذارم حالشو بگیرم!

نوید تک خنده ای کرد: من توی خواب هم حواسم به همه چیز هست!

پانیذ با شیطنت گفت: بله شما کلا حواستون به همه چیز هست .

نوید متعجب به سمت او برگشت: این حرّی یعنی چی؟

پانیذ- چیزی نگفتم که حرّی خودتونو تأیید کردم .

پادرا- نوید جان بخواب عزیزم تو اگه بدخواب بشی پاچه همه رو میگیری بخواب من هواتو دارم!

نوید سائ و محکم سر جایش نشست و گفت: نه دیگه خوابم نمیبره مگه پانیذ خانوم میذاره
ما یه چرت بزیم!

پانیذ با اعتراض گفت: ایا من چیکار خواب شما دارم!؟

نوید با لحن شیطونی گفت: شما کاری نداری فکر و خیالت نمیذاره!

پانیذ از خجالت سرخ شد و لب پایش را به دندان گرفت. آوا هم کنار گوشش گفت: آخی
اینم بلده از این حرفا بزنه!؟

پانیذ ناخودآگاه بلندگفت: پس چی؟ فکر کردی فقط نامزد خودت بلده!؟

و نوید نگاهی به هم انداختند و شروع کردند به خندیدن.

پادرا- من چی بلام؟

نوید- نه مهم اینه که کی مثل تو بلده و چی بلده!

پادرا هم حرئ اورا تأیید کرد: اره مهم همینه که تو میگی.....!

آوا با لحنی جدی گفت: دوست منو اذیت نکنید که بد میبینید.

نوید به زحمت خنده اش را خورد: پادرا جان پیشاپیش بدبخت شدنتو تسلیت میگم.

پادرا خنده اش بیشتر شد و نگاه عاشقانه ای به آوا انداخت: خانوم من توی دنیا تکه!

نوید- اره تکه بعدا بهت میگم از چه نظر تکه!

پانیذ به او توپید: شما اقایون خیلی بی ادبین!

نوید باز خندید: شما مگه میدونی من چی میخوام بگم؟!

پانیز- نه ولی لحن کلامتون درست نبود!

پادرا - راست میگن ایشون لحن کلامت اصلا درست نبود.....!

نوید با خنده سرش را تکان داد و حرّی دیگری نزد . پادرا نوید و پانیز را رساند و در آخر هم

همراه آوا راهی منزل آقای احمدی شد . پادرا ماشین را جلوی در نگه داشت و گفت:

آوا با شیطنت گفت : آیدین رفته خونه پیش سایان آیلین هم قراره امشب پیش نیما باشه!

پادرا آه بلندی کشید: خوش به حالشون میگم توهم بیا بریم امشب پیش من باش!

آوا ریز خندید: امر دیگه ای باشه؟!

پادرا نگاه کپمگینش را به او دوخت: ما محرمیم چندروز دیگه هم عقد میکنیم و رسما میشیم

زن و شوهر

!

آوا ابروهایش را بالا انداخت: نوچ همیشه تا بعد عروسی من با شما تنها جایی نمیمونم اونم

شب اوه اوه خطریه!

پادرا کپش کپش خندید: خیلی شیطونی باشه حالا که اینطور شد من میام خونه شما!

آوا دست به سینه نشست: منو ببر خونه عمو علی میخوام برم پیش پانیز!

پادرا دستش را به سمت آوا دراز کرد: کلید بی زحمت!

-کلید چی؟

پادرا- کلید منزلتون !

آوا اخم کرد: واسه چیته؟!

پادرا با لبخندی شیرین گفت: با اجازتون پدر جان با بنده تماس گرفتن و گفتن که براشون کاری پیش اومده یعنی ظاهرا خاله اشرفی(خاله ی لیلا خانوم) حالش بد شده و مجبور شدن با مادر جون برن همدان و خیلیییییییی توصیه کردن که من امشب شمارو تنها نذارم !

آوا با تعجب گفت: بابا گفت تو شب بمونی پیشم؟! مطمئنی نگفت برم خونه عمو حسن؟!

یا خونه عمو علی؟!

- خوب عمو حسن هم که همراه زن عمو رفتن باهاشون گفتن ببرمت خونه عمو علی ولی من قبول نکردم و گفتم که خودم شبو پیشت میمونم یعنی گفتم تا وقتی اونا برگردن پیشت هستم .

آوا- یا ابالفصل تو میخوای بمونی پیشم؟ نه عزیزم راضی به زحمتت نیستم منو ببر خونه عمو

علی !

درهمین حین موبایل آوا زنگ خورد و او مجبور شد جواب بدهد. آقای احمدی پشت خط

بود و با پادرا کار داشت به همین دلیل اوا گوشی را به دست پادرا سپرد.

پادرا- جانم بابا؟!سلام .

-سلام پسرمهرچی به گوشیت زنگ زدم در دسترس نبود نگران شدم.

بله جاش گذاشتم توی خونه شما نگران نباشید ما حالمون خوبه خوبه .

-خداروشکر.....پادرا جان الان کجایی؟! هنوز نیومدین تهران؟!!

پادرا- الان ما رسیدیم خونه !

آقای احمدی- شب رو که پیش اوا هستی دیگه؟ خیالم راحت باشه؟

پادرا با خنده گفت: راستش من دلم میخواد ولی این دختر کوچولوی شما نمیداره شب پیشش باشم .

آوا چشم کپره ای به او رفت و گوشی را از دستش کشید .

آوا- نه بابا شوخی میکنه اتفاقا قراره تا شما نیستین من برم پیش پادرا خیالتون راحت .

آقای احمدی- باشه دخترم مواظب خودتون باشین بعدا دوباره زنگ میزنم خداحافظتون .

صحبت آوا که تمام شد پادرا ماشین را روشن کرد و به سمت آپارتمان خود به راه افتاد.

(آوا- ااااا کجا میری؟)

پادرا- میریم خونه من دیگه !

آوا با حالتی جیگ مانند گفت: اونجا چرا؟!!

پادرا متحیر گفت: خودت به بابا گفتی تا وقتی نیستن خونه ی من میمونی !

- من کی گفتم؟!!

پادرا ماشین را کنار خیابان نگه داشت رو کرد سمت آوا و با صدایی که تقریباً شبیه فریاد شده بود گفت :

پادرا- میشه پپرسم مشکلت دقیقا چیه؟ همین یه دقیقه پیش به بابا گفتم میای پیش من و خیالشون راحت باشه.

آوا که از ترس به در چسبیده بود گفت: خوب من یه چیزی گفتم تو چرا باور میکنی؟!

پادرا با دیدن ترس را در چشمان او ماشین را روشن کرد و بدون کلامی دیگر به راه خود ادامه داد.

هنگامی که رسیدند باز هم حرفی نزد و ساک هایشان را برداشت و به سمت آسانسور رفت. آوا هم با لب هایی آویزان دنبالش میرفت. داخل آسانسور آوا جوری ایستاده بود که پشتش سمت او بود و همین حرکت قفل زبان پادرا را گشود.

پادرا- درسته که گل پشت و رو نداره ولی من ترجیح میدم روی گل رو بینم!

آوا اعتنایی به حرفی او نکرد و در همان حالت باقی ماند. پادرا با خنده گفت: ببین اگه اینا دستم نبودن میدونستم چیکار کنم حی که دستم بنده ولی واسه جبران این حرکتت چندروزی وقت دارم!

آوا با شنیدن این حرفی چشمهایش گرد شد و آهسته به سمت او برگشت اما سرش همچنان پایین بود.

پادرا بازم خندید: افرین حالا سرتم بالا بگیر بینم!

آوا سرش را به چپ و راست تکان داد . آسانسور ایستاد و آوا سریع از آن خارج شد پادرا هم جلوی بسته شدن در را با پایش گرفت و از آن خارج شد. ساکها را روی زمین گذاشت و در خانه را باز کرد.

آوا کنار ایستاد تا اول پادرا داخل شود .

پادرا- خانوما مقدمن.....بفرمایین داخل!

آوا ساکت و سر به زیر وارد خانه شد. پادرا هم داخل شد و در را بست. ساکها را کنار در گذاشت و مقابل آوا ایستاد .

پادرا- آوا؟ خانومم؟ نمیخوای سرتو بالا بگیری؟!

آوا با حرکت سر جواب منفی داد.

- تا کی اونوقت ؟!

آوا اینبار حرکتی نکرد . پادرا هم که متوجه ناراحتی او شده بود گفت :

-گردنت درد میگیره ها !

آوا بدون توجه به او ساکش را برداشت و به سمت اتاقی که مقابل اتاق پادرا بود رفت. هرچه سعی کرد نتوانست در را باز کند. پادرا هم ساک خود را برداشت و به سمت اتاقش رفت و منتظر بود تا آوا وارد اتاق شود.

پادرا- خانوم احمدی تشریح نمیاری؟

آوا ساکش را روی زمین رها کرد و با صدایی که به خاطر بی‌خوابی می‌لرزید گفت:
 میخوام.. ام برم پیش... پان.. یذ!

پادرا با خنده به سمتش رفت و او را نرم در آغوش گرفت: قربون این بی‌خوابی کردنت برم
 ببخش داد زدم دست خودم نبود!

آوا با دو دست او را به سمت عقب هل داد و در حالی که اشک هایش بی وقفه روی صورتش
 جاری بود گفت: ولم کن تاحالا بابام هم سرم داد نزده بود اونوقت تو..... (جای پادرا بودم
 یکی هم میزدم توی گوشش تا دیگه از این لوس بازی در نیاره!)

پادرا بلند خندید و چندبار صورتش را بوسید: ببخش خانومم آخه تو که جای من نیستی
 بینی چه حسی داره کسی که قراره تا آخر عمرت باهاش زندگی کنی همش ازت دوری
 کنه..... آخه مگه من هیولام؟ مگه به من اعتماد نداری!؟

گریه‌ی آوا شدت بیشتری گرفت و سرش را به سینه‌ی پادرا چسباند: دفعه دیگه سرم داد
 بزنی همچین میزنم توی سرت که ندونی از کجا خوردیش!

پادرا صورت او را بین دستهایش گرفت و اشک هایش را پاک کرد: بله چشم من دیگه داد
 نمیزنم فریاد میزنم خوبه!؟

آوا- اره خوبه منم یه کتک حسابی میزنم..... گفته باشم شوهر موهر حالیم همیشه
 میزنم! (بابا دختر شجاع!!!)

پادرا خم شد و پیشانی اش را روی پیشانی او گذاشت: ببین هر وقت دیدی من عصبانیم بدون
 حرفی بوسم کن مطمئن باش کلا یادم میره چه اتفاقی افتاده.

بعد هم بو سه ای روی بینی اش گذاشت و دستش را گرفت و همراه خود به اتاقش برد.

آوا- من شب توی این اتاق نمیخوابم ها.

پادرا با اخم به او گفت: باز میخوای عصبانی بشم؟ مطمئن باش آدم خور نیستم!

آوا با لبخندی پهن گفت: اخه من آدم نیستم فرستم.....واسه این میترسم!

پادرا با خنده تی شرت و شلواری از داخل ساکش برداشت و درحالی که از اتاق خارج

میشد گفت: دو دقیقه دیگه برمیگردم لباسهاتو عوض کرده باشی!

آوا بعد از رفتنش داخل ساکش را نگاه کرد. شلواری ورزشی همراهش بود آن را پوشید اما

هرچه گشت بلوز مناسبی پیدا نکرد. ناگهان فکری به ذهنش زد و به سمت کمد پادرا رفت.

یکی از تی شرت های او را برداشت و به تن کرد. خودش را داخل آینه دید و با ژست هایی

که میگرفت شروع کرد به خندیدن.

پادرا هم با لباسهایش وارد اتاق شد و وقتی او را با تی شرت خود دید خنده اش را خورد

و با اخمی مصنوعی گفت:

- چرا بدون اجازه رفتی توی کمدم؟

آوا که هنوز هم میخندید سائی مقابلش ایستاد و گفت: بهم میاد نه؟!!

پادرا هم خندید و با سر حرفش را تأیید کرد. آوا به سمتش رفت دستش را گرفت و او را

همراه خود مقابل آینه آورد.

آوا- پادرا قدت چنده؟!!

-چیکار قد من داری؟

آوا- د بگو دیگه !

- ۱۸۸-۱۹۰ .

آوا روی پنجه اش ایستاد اما هنوز قدش از او کوتاهتر بود.

آوا- اه چقدر درازی !

پادرا با خنده گفت: شما کوتاهی عزیزم !

آوا بینی او را بین دو تا انگشتش گرفت و فشار داد: نشنیدم چی گفتی؟

پادرا دست او را به راحتی جدا کرد و بوسید: هیچی گفتم من زیادی درازم شما کچه نخور !

آوا دستهایش را از هم باز کرد و گفت: بیا بئال مامان !

پادرا انگشت اشاره اش را مقابل صورت او تکان داد: مامان پررو میشه اگه زیاد بئالش

کنم بدو برو به چیزی واسه شام درست کن.

آوا هم به تقلید از او انگشتش را مقابل صورت پادرا تکان داد: نه دیگه زحمت شام با جنابعالیه

!

پادرا از شدت خنده روی زمین نشست و گفت: آوا خیلی شیطونی حواست باشه که چندروزی

اینجایی ها از این کارا کنی دیگه من شرمندت میشم !

آوا که حرّی اورا جدی گرفته بود ازش فاصله گرفت : باشه ببخشید واسه شام چی میخوری؟

پادرا چهار زانو نشست: شام پیتزا سفارش دادم.

آوا نفسش را مثل فوت بیرون داد: یه چیزیت میشه ها.....تو اگه این چند روز منو سخته ندی خوبه !

سپس دستش را به سمت پادرا دراز کرد و ادامه داد: بلند شو بریم میزو بچینیم باز مثل ظهر تنبلی نکنی !

پادرا دست اورا گرفت و از جایش بلند شد. حدود نیم ساعت بعد پیتزاها را آوردند و آنها لذیذ ترین شام عمرشان را کپافل از اتفاقی که در انتظارشان بود خوردند . شب موقع خواب آوا باز هم با پادرا سر اینکه کجا بخوابد بحث میکرد.

- بین نومزد جونم بیا در اون اتاقو باز کن من برم اونجا بخوابم.

پادرا- آوا اصلا حرفش من زن همینجا پیش خودم میخوابی تختم دونفرس من اونطری تخت میخوابم توهم اینطری !

آوا مشکوک به او نگاه کرد: صبر کن بینم تختت چرا دو نفرس؟

پادرا- خانوم کوچولوی زرنگ انقدر فسفر نسوزون اگه یادت باشه اوندفعه که اومدی اینجا تختم یه نفره بود چندروز بعدش رفتم یه تخت دونفره گرفتم که توی همچین روزی شما راحت باشی و هی جی گ جی گ نکنی !

آوا که دید چاره ای ندارد رفت و یک طری تخت دراز کشید: باشه پس برو چندتا بالشت بیار بذار بینمون!

پادرا به حرّی او توجهی نکرد و با اخمی کوچک تی شرتش را درآورد و سمت دیگر تخت خوابید. آوا رویش را به سمت او چرخاند.

آوا- بالشت بیار!

پادرا با جدیت گفت: آوا انقدر نرو روی اعصاب من بگیر بخواب شب بخیر.

اینها را گفت و چشمهایش را بست. چند دقیقه بعد آوا نوک انگشتش را روی صورت او فشار داد. از این کار خوشش آمد و آن را چند بار تکرار کرد. ناگهان پادرا به سمتش چرخید و او هم خودش را عقب کشید و چشمهایش را بست.

آوا- باشه میخوابم شب بخیر.

چند دقیقه ای گذشت که آوا چشمهایش را باز کرد و پادرا را دید که به او زل زده است.

آوا- ا تو هنوز بیداری؟!

- آوا خودت بگو چیکارت کنم؟ بکشمت؟ بزنمت؟ ببوسمت؟ چیکارت کنم اخه؟ (با تشکر از نیلو جون به خاطر این تیکه کلامش)

آوا- وا من کاریت ندارم که بگیر بخواب داری هذیون میگی.

پادرا سر جایش نشست و پتویی روی آوا کشید: بگیر بخواب و گرنه باید تا صبح توی بئلم باشی ها!

آوا - هه هه هه ترسیدم.....اصلا نمیخوام بخوابم.....خوابم نمیاد!

پادرا کلافه دستی به موهایش کشید: باشه بلند شو برو بشین فیلمی چیزی نگاه کن تا خوابت بگیره .

آوا- نوموخوام برام قصه بوگو خووو...چه نومزد بدی هسی تو!

پادرا سرخوش خندید : اگه میخوای قصه بگم باید بیای بئلم سرتو بذاری رو سینم !

آوا - باشه قبوله !

پادرا که فکر نمیکرد آوا شرطش را قبول کند با خوشحالی گفت: پس بدو بیا!

آوا- کجا بیام؟!

-بیا بئلم دیگه .

آوا ریز خندید و گفت: اگه نیام چی میشه؟

پادرا بی تفاوت گفت: هیچی منم قصه نمیگم !

آوا - خوب بخواب تا بیام بئلت و سرمو بذارم روی سینه ی ستبرت ای هرکول

مهربون...ای قند و عسل.....ای اینبات..ای لواشک !

پادرا دراز کشید و باخنده گفت: بیا خانوم کوچولو بدو تا من نیومدم بئلت .

آوا- خوب پادرای بیگیر بخواب دیگه مزاحمت نمیشم شب بخیر.

پادرا او را به سمت خود کشید و سرش را روی سینه گذاشت.

آوا- خیالت راحت شد؟ پتو بندازی روت سردت نشه !

-وقتی تو پیشمی سردم همیشه.

آوا سرش را بلند کرد و در تاریکی به چشمهای او نگاه کرد : راست میگی؟!

پادرا- دروچکم کجا بود خانومی؟!

- پادرا دلیلش چیه؟ منم وقتی پیشمی گرمم میشه!

پادرا فهمید آوا قصد دارد سر به سرش بگذارد به خاطر همین او را محکم به خود فشرد و

گفت: بین الان تو بئلمی شیطونی نکن دیگه واسه خودت میگم عزیزم.

آوا- بواشه پشمل بد و اخمو و بداخلاق و بوگندو !

- باز گفتی بوگندو؟!

آوا- آله بوگندویی! میگم میخوای این رکابی روهم دربیار راحت بخوابی !

-نه دیگه همیشه که بذارم هرکسی بدن عزیزمو ببینه!

آوا با سر ضربه ی آرامی به زیر چانه ی او زد: من هرکسیم؟!

پادرا خندید: اوا بذار بخوابم به خدا خستم .

آوا- خو بخواب بوگندو خان !

صبح آوا زودتر از پادرا بیدار شد.به آرامی خودش را از آپکوش پادرا بیرون کشید و با موهای

شلخته روی تخت نشست. نگاهی به صورت پادرا که کپرق در خواب بود انداخت.باز شیطنتش

گل کرد. موهایش را با دست مرتب کرد و دنبال چیزی گشت تا با آن صورت پادرا را قلقلک بدهد. بالش ها بادی بودند و نمیتوانست از آنها استفاده کند (جهت پیدا کردن پر). دسته ای از موهایش را گرفت و آن را آرام روی صورت پادرا تکان داد وقتی عکس العمل سریع پادرا را دید دستهایش را دوطرفی شانه های او گذاشت و همه ی موهایش را روی صورت او پخش کرد و شروع کرد به تکان دادن سرش. پادرا هم صورتش را تکان میداد. چند ثانیه بعد که کلافه شده بود برای خاراندن صورتش یکی از دستهایش را بالا آورد. همین که پادرا دستش را تکان داد یکی از دستهای آوا که درست در مسیر دست او بود روی تشک لیز خورد و آوا با سر روی صورت پادرا افتاد. (هیییییی وای من چه شود) برای یه لحظه ذهنش هیچ فرمانی به او نداد ناگهان به خود آمد و سریع خودش را کنار کشید. پادرا با قیافه ای خواب آلود چشمهایش را باز کرده بود و متحیر به آوا نگریست.

پادرا- تو منو بوسیدی؟!

آوا که هنوز شوک زده بود نگاه خیسش را به نگاه منتظر پادرا دوخت.

پادرا- آوا؟ چی شده ؟

آوا با دو خودش را به حمام رساند و بعد از بستن در روی زمین نشست و تا توانست گریه کرد. (دختره ی لوس اخه یکی نیست بهش بگه مریضی از این کارا میکنی؟! ولی خوش به حال پادرا شد ها!!!!)

پادرا هنوز گیج خواب بود که با شنیدن صدای بلند گریه ی او از جایش پرید و به سمت حمام رفت. خواست در را باز کند اما قفل بود.

پادرا- آوا جان؟ خانومم؟ چرا گریه میکنی؟!

-....سکوت....

پادرا- عزیز دلم تو که کار بدی نکردی.

آوا از اینکه میدید پادرا تصور میکند او این کار را از عمد انجام داده گریه اش شدت گرفت و به زحمت و در همان حال جریان را برای او بازگو کرد. پادرا بعد از شنیدن حرفهای آوا شروع کرد به خندیدن. آنقدر خندید که اشک در چشمانش جمع شد.

پادرا- وای دختر تو نمیتونی اروم بشینی یه جا؟ حالا چرا گریه میکنی؟!

آوا با صدایی گرفته گفت: نمیخوام!!! (چی نمیخواد این اخه؟!)

پادرا متعجب پرسید: نمیخوام یعنی چی؟!

-برو نمیخوام بینمت!

پادرا - چرا عشق پادرا؟! چیزی نشده که..... اصلا من فراموش میکنم..... شتر دیدی، ندیدی!

آوا همچنان گریه میکرد. پادرا فکری کرد و از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد با یک دسته کلید برگشت و بعد از کلی کلنجار رفتن بالاخره کلید زاپاس در حمام را پیدا کرد و آن را گشود. آوا برای یه لحظه سرش را بلند کرد و با دیدن چشمهای خندان پادرا از جایش بلند شد و خواست آنجارا ترک کند که پادرا سد راهش شد.

پادرا- اخه چرا با خودت و چشمات اینطوری میکنی؟ منو نگاه کن بینم.

آوا او را با دستهایش کمی هل داد و گفت: برو کنار.

پادرا نیشخندی زد و دستهایش را دور شانه های او حلقه کرد.

پادرا- نمیرم کنار شما هم هیچ جا نمیری تا تکلیفت روشن بشه.

آوا متحیر نگاهش کرد: تکلی چی روشن بشه!؟

پادرا یکی از ابروهایش را بالا داد: مثل اینکه یادت رفته میخواستی منو اذیت کنی..... خوب منم باید تلافی کنم!

آوا لبهایش را جمع کرد: اره ولی فعلا که خودم اذیت شدم .

پادرا او را همراه خود به سمت شیر آب برد. آن را باز کرد و صورت آوا را شست.

آوا- خودم بدم صورتمو بشورم .

پادرا روی سرش را بوسید: میدونم عزیزم ولی نمیشوری مجبورم من بشورم بعدشم من از این کا رخوشم میاد.

آوا با دست مقداری اب روی او پاشید و شیر اب را بست.

پادرا- الان گریه کردی سبک شدی!؟

آوا سرش را تکان داد.

پادرا- میشه بدونم چرا گریه کردی؟

آوا نگاهش کرد: نمیدونم....همیشه وقتی کم میارم گریه میکنم!

پادرا لبخند پررنگی زد: ولی میدونستی چسبیدی؟

آوا اه عمیقی کشید: هیچی کمرت درد میگیره.

پادرا اورا رها کرد وگفت: اخه توی ج ئل وزنی داری که کمر من بخواد درد بگیره
(بابا وزنه بردار.....بابا هر کول.....بابا رضازاده!!!)

آوا در حال خارج شدن از دانشگاه بود که ناگهان شخصی او را صدا کرد. وقتی برگشت پسر جوانی را که چهره اش برایش آشنا بود مقابل خود دید.

-سلام آوا خانوم!

آوا با جدیت گفت: سلام.....بفرمایین!؟

پسر که دستش را به سمت او دراز کرده بود گفت: دستم بین زمین و آسمون مونده ها!

آوا اخمی کرد: مزاحم نشید اقا.

پسر دستش را کشید و با عجله گفت: نه مزاحم چیه منم ارمان.

آوا با شنیدن اسم ارمان یاد خاطرات چند سال پیش افتاد....خاطراتی که به خاطرش چند سال با خانواده خاله اش قهر بودند.

آوا- حالتون خوبه؟! کی برگشتین ایران!؟

آرمان خندید: خوب مرسی وقتی که شنیدم نامزد کردی سریع بلیط گرفتم تا پیام این مرد خوشبخت رو ببینم.

آوا لبخند مهربانی زد: یعنی باور کنم اومدی اینجا تا نامزدیمو تبریک بگی!؟

آرمان سرش را به چپ و راست تکان داد: خوب بین من امریکا ازدواج کردم و الان یه پسر کوچولوی شیطون دارم هیچکس نمیدونه من برگشتم فقط اومدم تو و نامزدتو ببینم و شب با آخرین پرواز برمیگردم امریکا.

-تبریک میگم ای‌شالله خوشبخت بشین پسرتم به جام ببوس!

آرمان موزیانه خندید: چی شد تا فهمیدی ازدواج کردم صمیمی شدی!؟

آوا باز جدی شد: نه من صمیمی نیستم شما پسر خاله ی من هستی و به خاطر نسبت فامیلیمون مجبورم مراعات کنم!

ارمان مستانه خندید: اوا خیلی شیطونی.....هنوزم مثل بچگی هات شیطون و بانمکی والبته زبون دراز.

آوا با دیدن پادرا که به آن دو نزدیک میشد گفت: خوب فکر کنم همین الان بتونی پادرا رو ببینی.

آرمان مسیر نگاه او را دنبال کرد و با دیدن پادرا سوت کوتاهی کشید: بابا این کیه دیگه؟! نمیترسی ازش!؟

آوا- نه واسه چی بترسم!؟

-خوب خیلی هیكلش ورزشیه یعنی زیادی ورزشیه فكر كنم منو یکی بزنه تا امریکا دور خودم میچرخم!

آوا با خنده گفت: آره خیلی زورش زیاده!

پادرا که دیگر به آنها رسیده بود با اخمی کوچک سلام کرد. آوا دستش را گرفت و گفت: سلام نومزد جون خسته نباشی.....ایشون اقا ارملن هستن پسر خاله ی بنده و همبازی دوران بچگیم.

ارمان با او دست داد: سلام خوشبختم.

پادرا هم با لبخند گفت: سلام منم خوشبختم آوا چیزی درباره ی شما نگفته بود.

آرمان با خنده گفت: خوب نباید هم میگفت!

پادرا کنجکاو به آوا که سفت دست او را گرفته بود نگریست: چرا نباید میگفت!؟

ارمان- خوب چون ما چندساله با هم قهر بودیم یعنی خانواده هامون قهر بودن منم ایران نبودم.

پادرا سری تکان داد: خوب اگه اجازه بدین ما دیگه بریم.

آرمان- خواهش میکنم اجازه ماهم دست شماس خوشحال شدم از اشناییتون ایشالله بعدا بیشتر باهم اشنا میشیم.

پادرا دستش را به سمت او گرفت: منم همینطور خدانگهدار.

آوا هم با آرمان خداحافظی کرد و همراه پادرا به سمت در خروجی دانشگاه حرکت کردند.

پادرا- خانوم گوچولو میشه پیرسم چرا انقدر محکم چسبیدی به دست من؟!

آوا سریع دست او را رها کرد و گفت: هیچی همینجوری.

ایندفعه پادرا دست او را گرفت: گفتم چرا گرفتی نگفتم نگیر که.

آوا حرفی نزد و هردو تا رسیدن به ماشین سکوت کردند. چند دقیقه بعد از حرکت ماشین آوا با خنده گفت:

میگم خوبه امروز مامان اینا میان ها.

پادرا نیم نگاهی به او انداخت: دستت درد نکنه یعنی انقدر ازم میترسی که لحظه شماری میکنی اونا از مسافرت برگردن؟!

آوا بلندتر خندید: نه به خدا دلم براشون تنگ شده خوب!

پادرا هم خندید: ||||| باشه پس وقتی اومدن میریم فرودگاه استقبالشون بعدش دوباره میای خونه من!

آوا لب برچید: نه دیه میرم خونه خودمون!

پادرا دستش را گرفت و نرم بوسید: بله چشم شما میری خونه خودتون و منو تنها میذار.

(فصل یازدهم: جدایی)

روز اول اسفند ماه کلاس آخر زبان تخصصی:

نیم ساعت تا پایان کلاس وقت داشتند. نیما حوصله اش از بیکاری سر رفته بود. نگاهی به چهری خندان پادرا که سرش به کار کردن با مایلش بود انداخت. با شیطنت سینه ای صائی کرد و گفت:

• استاد اگه خیلی با مزس بگین ما هم بخندیم!

دانشجویان که هر کدام مشغول انجام کاری بودند با این حرفی نیما سریع به پادرا نگریستند. پادرا هم لبخندی زد و در جواب نیما گفت:

• آقای عجول ظاهر ااً حوصلتون سر رفته!

نیما با دست بر روی پایش زد.

• آخ گفتین دارم دق میکنم!

پادرا به سکوی کلاس اشاره کرد: تشری بیارین وسط خودتونو خالی کنین!

نیما چشمکی به پادرا زد و از جایش بلند. به همکلاسی هایش تعظیم کرد و روی سکو ایستاد. پسراها همه برایش دست زدند. نیما دستی به پشت سرش کشید سپس رو کرد به پادرا.

نیما- استاد بی زحمت یه آهنگ خارجی بذارید!

پادرا لبخندی زد. از همان لبخند های دختر کش. یکی از پسراها خطاب به او گفت:

• استاد بذارین دیگه!

پادرا همه ی کلاس را از زیر نظر گذراند و با چهر ای جدی به انها گفت:

• مثل اینکه خیلی دلتون میخواد ترم اخری مشروط بشین!

همه خشک سر جایشان نشستند. پادرا پوزخندی زد و با اشاره به نیما فهماند سر جایش بنشیند. آیلین هم مرتب سر آوا کپر میزد. دقایقی بعد پادرا پایان کلاس را اعلام کرد و تمام دانشجویان سراسیمه از کلاس خارج شدند. نیما و آیلین هم داشتند از کلاس خارج میشدند که ناگهان آرمان رو به رویشان ظاهر شد. آرمان بدون توجه به حضور پادرا به سمت آوا که در حال جمع کردن وسایلش بود رفت و چیزهایی را آرام زمزمه کرد طوری که فقط او بشنود. آوا که خشم را در چشمان پادرا میدید از کنار آرمان رد شد و به سوی پادرا رفت. آوا- میخواد حرفی های آخرش رو بهم بزنه . میشه همراه نیما و آیلین دم در دانشگاه منتظرم بمونید؟

پادرا نگاه کپ‌ضبناکش را از آرمان گرفت و با اخم به آوا خیره شد.

آوا- خواهش میکنم بذار زودتر شررش کم بشه!

پادرا که از این خواست او دلخور شده بود بدون کلامی کلاس را ترک کرد. نیما و آیلین هم پشت سر او رفتند. آنها به در خروجی سالن رسیده بودند که پادرا پشیمان شد و برگشت. هنوز به در کلاس نرسیده بود که با شنیدن صدای آوا سر جایش خشک زد. دیگر چیزی از گفتگوی آنها را نشنید اما چند لحظه بعد با صدای جی‌گ خفیفی به خود آمد و وارد کلاس شد. با دیدن آوا که دستش را روی صورتش گرفته بود و اشک میریخت خونس به جوش آمد. خودش هم نفهمید کی به طری آرمان هجوم برد و او را زیر مشت و لگد گرفت. آنقدر او را زد که تما صورتش خونی شده بود. تقریباً همه ی اساتید و دانشجویان آنجا جمع شده بودن. سعی داشتند او را عقب بکشند اما بی فایده بود. آوا که تا آن لحظه فقط

گریه میکرد دست مشت شده ی پادرا که به سمت صورت ارمان میرفت را دو دستی گرفت. پادرا نگاهی به اون انداخت. با دیدن چهری خیس او که از شدت ترس طبق معمول سرخ شده بود کمی آرام گرفت اما با یاد آوری حرئ آوا که به آرمان گفته بود دوستت دارم باز عصبی شد و دستش را از میان دستان آوا بیرون کشید. آخرین مشت را با تمام قدرت به صورت آرمان کوبید که باعث شد او به عقب پرتاب شود و روی زمین بیفتد.

کیفش را از روی زمین برداشت و به سرعت از کلاس خارج شد. آوا هم به دنبال او بیرون رفت. قدم های پادرا آنقدر بلند و تند بودند که آوا مجبور بود برای رسیدن به او بدود. هنگامی که به او رسید از آنجایی که میدانست او عصبانی است بی صدا دنبالش راه میرفت. وقتی که به ماشین رسیدند او به پادرا که در سمت راننده را باز میکرد گفت:

• منم سوار شم؟!

پادرا هر کاری کرد مقابل چهره ی ملوس آوا طاقت نیاورد: من حال ندارم خودت بشین پشت فرمون!

آوا ذوق زده سوار شد پادرا هم با لبخندی کمرنگ کنارش نشست. در بین راه هیکدام حرفی نزدند. آوا ماشین را در پارکینگ آپارتمان گذاشت و از ان خارج شد. پادرا دم در ورودی منتظرش بود. او سوویچ را به او داد.

آوا- برو به دوش بگیر حالت بهتر بشه!

پادرا که فکر هایش را کرده بود از او خواست به خانه اش بیاید. آوا هم از خدا خواسته پیشنهاد او را پذیرفت و هر دو با هم وارد خانه شدند. پادرا ابتدا دوش آب گرمی گرفت. آوا هم جای خوش رنگ و بویی دم کرد و همراه با بیسکویت درون سینی گذاشت و با خود به هال

برد. با دیدن پادرا که سرش را به مبل تکیه داده بود نا خود آگاه لبخندی زد و کنارش نشست. پادرا چشمهایش را باز کرد و خودش را روی مبل جا به جا کرد.

آوا- چرا موهاتو خشک نکردی؟

پادرا به جای پاسخ به سؤال او گفت:

• حرّی های تو و آرمان رو شنیدم.

آوا با لحنی عادی که برای پادرا اعجاب انگیز بود گفت: بهتر دیگه لازم نیست تکرار شون کنم! پسره ی پررو اول میگه زن و بچه دارم حالا اومده میگه تورو میخوام و چرت و پرت!

پادرا تنها جمله ی دوستت دارم آوا را شنیده بود به همین دلیل از دروچکی که گفته بود پشیمان شد اما برای جبران ان دیگه دیر شده بود. آوا لیوان چای رابه دست او داد:

• ولی با این حال دلم برات سوخت خیلی بد میزدیش!

پادرا بدون مقدمه گفت: آوا بیا به مدتی از هم دور باشیم!

آوا متحیر در چشمان سبز پادرا نگریست: شوخی بی مزه ای بود!

پادرا- شوخی نکردم. هر دومون نیاز داریم مدتی آزاد باشیم تا راحت بتونیم فکر هامونو بکنیم!

آوا- پادرا هیچ میفهمی چی میگم؟ آخه به چی فکر کنیم؟

پادرا کلافه دستی به موهای خیس خود کشید: به زندگیمون، به آیندمون، به خواسته هامون، به

همه چیز!

آوا دستش را به نشانه ی نفی تکان داد: نه اصلاً موافق نیستم!

پادرا- تو رو خدا همش چند روز!

آوا که اشک در چشمانش جمع شده بود دستهای پادرا را گرفت: نه نمیخوام! نمیخوام حتی به لحظه هم ازت دور بشم!

پادرا دستهای او را فشرد: به خاطر من.

آوا با چشمانی بارانی سرش را پایین انداخت. پادرا دستهای همچون یخ او را بوسید و اشکهایش را با نوک انگشتانش مهار کرد. آوا درحالی که اشک میریخت از پادرا خواهش میکرد نظرش را عوض کند اما او تصمیم خود را گرفته بود و میخواست آوا را برای همیشه ترک کند.

آوا- پادرا تورو خدا بگو شوخی کردی بگو میخواستی منو اذیت کنی تورو چون عزیزت بگو شوخی بود بگو.. بگو دیگه.....

پادرا او را در آکپوش گرفت و اشکریزان سر و صورت او را کپرق بوسه کرد. دقایقی هردو در آکپوش هم گریستند. آوا که دید صحبت کردن با پادرا بی فایده است اشکهای خودش و او را پاک کرد.

آوا- چشمت بهم میگه میخوای واسه همیشه ترکم کنی آخه چطور دلت میاد؟ پادرا من بدون تو میمیرم.

پادرا پیشانی اش را روی پیشانی او گذاشت: آوا بس کن اگه بمیری من میدونم و تو.

آواخودش را عقب کشید: دیدی گفتم میخوای برای همیشه ترکم کنی من میدونم چی توی سرت میگذره ولی من من نمیخوام پادرا من هیچجا نمیرم همینجا میمونم نمیرم از پیشت نمیخوام تنها بمونم.

پادرا دستی به صورت خود کشید: همیشه آوا همیشه اصرار نکن برای منم سخته ولی مجبورم خواهش میکنم از این سخت ترش نکن باشه!؟

آوا که تحت تأثیر لحن ملتمسانه ی او قرار گرفته بود گفت: باشه ولی من شرط دارم. پادرا با لبخندی کپمگین گفت: شما امر بفرمایین.

آوا- شرط اول: دلیلت چیه؟ واسه چی باید جدا بشیم؟

پادرا- ای کوچولوی ناقلا..... خانم خوشکلم دلیل خاصی نداره فقط میخوام یه مدت از هم دور باشیم تا بتونیم راحتتر تصمیم بگیریم تا همینجا بسه باشه؟ دیگه نگو چرا برو سراغ شرط بعدی!

آوا دندانهایش را روی هم فشرد: باید زود به زود بیای دیدنم.

پادرا- من امشب از ایران میرم.

اشکهای آوا باز امان را از او گرفت. پادرا چشمان خیس او را بوسید: آوا تورو خدا گریه نکن دیگه قول میدم برگشتم پیام دیدنت البته اگه خودت بخوای.

آوا- میخوام میخوام میخوام پادرا نمیبخشمت اگه بیای ایران و به من خبر ندی نمیبخشمت به روح داداشم قسم نمیبخشمت.

پادرا که از حرفهای آوا خنده اش گرفته بود گفت: باشه چشم خانمم چقدر ناز میکنی تو قبلاً آنقدر ناز نمیکردی ها دیدی خریدار داره حالا هی ناز کن.

آوا که از خجالت سرخ شده بود سرش را پایین انداخت و ادامه داد: شرط سومم اینه که.....من.....نمیدونم چطوری بگم خوب.....من میخوام تا آخر عمرم فقط مالتو.....باشم!

پادرا از ته دل خندید. با مهربانی صورت آوا را میان دستهایش گرفت و سرش را بالا آورد: کوچولوی من اینطوری حرفی نزن.....دلمو نلرزون و گرنه دم آخری میخورمت ها.....نمیشه گلم همیشه مگه دیوونه شدم زندگیتو خراب کنم؟! ولی بهت قول میدم اگه خودت بخوای تا آخرش مال خودم میمونی تا ته ته دنیا.

آوا دیگر طاقت آنجا ماندن را نداشت. به سرعت از جایش بلند شد و لباسهایش را پوشید اما قبل از اینکه از در خارج شود پادرا سد راهش شد و یکی از حلقه هایی را که برای عقدشان خریده بود به دست آوا و دیگری را به دست خود انداخت.

پادرا- خوب اینم به خاطر اینکه مال خودم بمونی البته بازم میگم تصمیم با خودته.

آوا- مطمئن باش من این حلقه رو تا آخر عمرم نگه میدارم بعدشم من مگه مسواکتم که میخوای مال تو باشم؟

پادرا خندید: |||| خودت الان اینو گفتی!

آوا- من به چیزی گفتم خواستم منظورمو بفهمی تو نباید سوءاستفاده کنی که.

پادرا دستش را روی چشمش گذاشت: چشم نمیکنم.....بینم نکنه میخوای همینطوری
بری؟

آوا حیران او را نگاه کرد: یعنی چی همینطوری؟

پادرا- اول اشکاتو پاک کن تا بهت بگم یه ساعته داری گریه میکنی زود پاکشون کن تا بگم.

آوا نفس عمیقی کشید و اشکهایش را با پشت دست پاک کرد. پادرا با لبخند به گونه ی خود
اشاره کرد و گفت: خوب حالا اینجارو ببوس بعد بئالم کن بعد برو.

آوا اخم شیرینی کرد: نمیخوام تو که شوهرم نیستی من فقط شوهرمو میبوسم!

پادرا- اوه اوه چه شوهرمی هم میگه..... حالا فکر کن من شوهرتم یه بوس کن برو
.....بئال هم نمیخوام.

آوا روی پنجه بلند شد و با اعتراض گفت: یه خورده خم شو خوب من قدم نمیرسه.

پادرا او را بئال کرد طوری که صورتهایشان مقابل هم قرار گرفت.

پادرا- خوب حالا ببوس.

آوا- نمیخوام راحت نیستم بذارم زمین خودت خم شو.

پادرا خندید و بوسه ی محکمی از گونه ی او گرفت: تو نبوسیدی من بوسیدم.....آخی آوا این
لپاتو میدی من ببرم؟ خیلی خوشمزن.

آوا درحالی که تلاش میکرد دستهای پادرا را باز کند گفت: نخیر نمیدم اینا صاحب دارن.

آیدین سریع خود را به خانه ی عمویش رساند و سراغ آوارا از آنها گرفت. آقای احمدی به او گفت که آوا در اتاقش است. آیدین تشکر کوتاهی کرد و به سرعت به سمت پله ها دوید. هنوز از اولین پله بالا نرفته بود که صدای او را شنید.

آوا- سلام پسر عمو.

آیدین نفس زنان و با صورتی سرخ از شدت خشم گفت: پادرا کجاست؟

آوا به شوخی گفت: سلام ابجی کوچولو خوبی؟

آیدین متوجه طعنه ی او شد: سلام..... پادرا کجاست؟

آوا- امشب میره لندن.

صدای آیدین ناخودآگاه بالا رفت: نه خواهر منرفت..... الان دیگه پریده!

اشکهای آواروی صورتش جاری شد.

آیدین فریاد زد: میدونستی آره؟!

آوا با لحنی بی‌اض آلود گفت: نامزدیمونو به هم زدم بهش گفتم بره گفتم منو تنها بذاره

اون بعد از مرگ برادرم به زندگی من اومده بود من نیاز دارم فکرامو بکنم.....من.....من

هنوز نمیدونم پادرا رو به خاطر اینکه شبیه برادرمه دوست دارم یا به خاطر خودش!

آیدین گویی قدرت تکلم خودرا از دست داده بود. نمیتوانست چیزی بگوید. آقا و خانم

احمدی هم که آنجا حضور داشتند چیزی از حرف های دخترشان متوجه نشدند.

آقای احمدی: آوا جان....دعواتون شده؟!

آوا- نه فقط مدتی میخوایم از هم دور باشیم همین!

آوا دیگر طاقت نیاورد و با یک عذرخواهی کوتاه به اتاقش پناه برد و تا صبح گریه کرد.
گریه ای بی صدا ولی پر از کیم!

صبح روز بعد پسرها در آتلیه ی نیما دور هم جمع شدند. آیدین حرفهای آوارا برای نیما و نوید بازگو کرد.

نیما- آخی.....چرا نامزدیشونو به هم زدن!؟

آیدین- نمیدونم هیچی نمیدونم.....پادرای نامرد باز منو ترک کرد باز بی خبر رفت.....خیلی نامردی پادرا خیلی!

نوید- من نمیدونم دلیل این کار پادرا چی بوده ولی اینو میدونم که اون خارج از ایران طاقت نیما و زودی برمیگرده ایران!

آیدین-نوید تو شماره ای چیزی ازش نداری!؟

نوید کمی مکث کرد: نه!!!

پسرها هرچه فکر کردند به جایی نرسیدند. کم کم خبر به هم خوردن نامزدی پادرا و آوا بین همه ی فامیل پخش شد.هیچکس باورش نمیشد این دو که عاشقانه یکدیگر را دوست داشتند از هم جدا شده باشند.آوا برای اینکه خیال خانواده اش را از بابت خود راحت کند هنگامی که توی جمع قرار میگرفت خودراشاد و سر حال نشان میداد درست بر خلاف زمانی که برادرش را از دست داده بود،اما همین که تنها میشد بی اختیار اشک از چشمانش جاری میشد.دوماه تمام به همین منوال سپری شد تا اینکه....

آوا- آقا نوید خواهش میکنم شماره ی پادرا رو بهم بدین فقط میخوام تولدشو تبریک بگم.

نوید نگاهی به ساعتش انداخت: آوا خانم نمیتونم بهش قول دادم.

آوا با چشمانی بارانی گفت: امروز تولدشه میخوام برای آخردین بار صداشو بشنوم.....میدونم از دستم ناراحته.....

هق هق گریه مانع از حرف زدن آوا شد. نوید که دلش به حال این دختر جوان میسوخت با خود گفت: (پادرا کپلط کرده ..اگه خواست شمارشو عوض کنه!)

نوید- با تلفن همراهتون تماس بگیرین راحتتره.

آوا میان گریه لبخند زیبایی زد: مرسی آقا نوید مرسی.

نویدهم لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم فقط خداکنه از کاری که کردم پشیمون نشم!

آوا از نوید خداحافظی کرد و سریع به خانه برگشت. ساعتی با خود کلنجار رفت و در آخر دل را به دریا زد و همانطور که لبه ی تختش نشسته بود شماره ی پادرا را گرفت. نفس عمیقی کشید و منتظر ماند. چند ثانیه بعد صدای نازک زنی از پشت خط شنیده شد:

• Hello!?

حلقه های اشک درچشمان آوا نمایان شد. لحظاتی مکث کرد و سپس با صدایی لرزان گفت:

• Hello, can I talk with Padra!?

• Yes, wait a minute please

حدوداً دو سه دقیقه ای گذشت. آوا که در افکارش کپرق شده بود با صدای پادرا به خود آمد.

hello! پادرا -

قلب آوا خودرا وحشیانه به سینه میکوبید. تمام بدنش یخ کرده بود و میلرزید. آوا به زحمت آب دهانش را قورت داد و گفت:

سلام آقای حقیقی، حالتون خوبه؟!

پادرا با صدایی نسبتاً بلند که از شدت خشم میلرزید گفت: شماره ی منو از کجا آوردی؟!

آوا همراه با بی‌مضی سنگین که راه گلویش را بسته بود گفت:

• قول میدم آخرین باری باشه که صدامو میشنوی. من... من..... من فقط خواستم تولدتو تبریک بگم. برات آرزوی سلامتی میکنم و از خدا میخوام هر جا که هستی مراقبت باشه خدا که همراهت باشه خیال منم راحت..... پادرا..... خیلی خیلی زیاد دوستت دارم تا آخر عمرم عاشقت

میمونم..... خواهش میکنم یه قول بهم بده... بهم قول بده که..... که هیچوقت عشق اولتو با هوس های زود گذر عوض نکنی..... قول میدی؟!

پادرا با گفتن (قول میدم... خدا حافظ) تماس را قطع کرد.

آوا گریان روی تخت افتاد و کاکپذی را که شماره پادرا روی آن بود تکه تکه کرد. ناگهان دلش هوای آهنگی را کرد و آن را با گوشی همراهش پخش کرد. در فضای اتاق تنها صدای خواننده به گوش میرسید.

کاش از اول میدونستم که تو مال دیگرونی / کاش از اول میفهمیدم تو با من نیمونی
 کاش از اول میدونستم تو سهم من نمیشی / کاش میفهمیدم که تو از عشق من گریزونی
 از فکر و قلبم تو نمیری که به همین زودی / تو اون فرشته ی پاکی که من فکر میکردم نبودی

میدونم هر جا که هستی با هر کسی نشستی / به راحتی فراموشم میکنی تو به زودی
 این همه عاشق بودم تو نفهمیدی / با تو صادق بودم تو نفهمیدی / من که عاشق بودم تو
 نفهمیدی با تو صادق بودم تو نفهمیدی.....!!!

اشکهای آوا بی وقفه روی صورتش پایین می آمد و دل خسته اش را اندکی آرام میکرد. او تا
 موقع شام خود را در اتاق حبس کرد . هنگامی که برای خوردن شام به آشپزخانه رفت در
 کمال تعجب دید که نیما و آیلین هم آنجا هستند. او با شوقی مصنوعی به آندو سلام و با
 آیلین روبوسی کرد.

نیما- آوا خانم خبریه؟!

• نه، چطور مگه؟!

نیما- امروز حال و هواتون عوض شده یه جورایی شنگول تر از روزای قبل هستین!

آوا لبخندی زد و چون موقعیت را مناسب دید گفت: یه فکر توپ توی سرمه.

آیلین- ای شیطون.....میخوای چی کار کنی؟!

آوا در حالی که در ظرفی خود سالاد میگذاشت گفت:

• میخوام خودمو از شرر خواستگارام خلاص کنم.

خانم احمدی - ا.....چرا!؟!

آوا- مادر جان باید یه بشکه بخرین و منو بندازین توش چون تا آخر عمر از جفتون تکون نمیخورم.

خانم احمدی- جدی که نمیگی!؟!

آوا تکه خیاری را به دهان گذاشت: من شوخی ندارم که.....کلاً از ازدواج بدم میادا!

آقای احمدی- آوا جان زندگی خودته هر تصمیمی دوست داری بگیر اما عاقلانه!!!

آوا- متشکرم بابا جون!

آیلین لیوان را به دهانش نزدیک کرد: حالا چطوری میخوای خواستگارای بیچاره تو دک کنی برن!؟!

آوا- از اونجایی که تمام خواستگارام کپریه هستن تصمیم گرفتم بگم ازدواج کردم و برای اینکه ثابت کنم حرفم رو یه سر به ارایشگاه میزنم و یه حلقه ی ناناژ میندازم دستم!

خانم احمدی قاشق خود را روی میز رها کرد: دختر مگه دیوونه شدی!؟!

آوا- من تصمیم خودمو گرفتم پس لطف آا بذارید راحت باشم!!!

روز بعد آوا همراه سایان به تصمیم خود جامه ی عمل پوشاند.چهره ی جدیدش مخصوص آا با آن ابروهای نازک و موهای شرابی واقع آا محشر شده بود!

ده ماهی از جدایی آوا و پادرا میگذشت. در ۴-۵ ماه اخیر حال آوا بهتر شده بود. او پادرا را بخشیده بود و همیشه برایش دعا میکرد.

نوید- پادرا حرئ الکی نزن..... جشن عقد من و پانیده توهم حتم ااً باید بیای!

پادرا- نمیتونم نوید جان اگه پیام موندگار میشم.

• خوب بمون...مگه مجبورت کردن بری؟

پادرا- آوا چی؟ اونو چی کار کنم؟

• پادرا تورو خدا بس کن.....یه چیزی بگم؟

پادرا- دوچیز بگو!

• خیلی احمقی!

پادرا با خنده گفت: چقدره تو بی ادب شدی تازگیا.

• آخه پسره ی زبون نفهم من هزار بار بهت گفتم آوا تورو دوست داره..... بلند شو بیا

واقعبتو بهش بگو.

پادرا- نوید میتراسم..میتراسم تلافی کنه...میتراسم دیگه منو قبول نکنه!

نوید- من میگم شب جشن حرفاتو بهش بزن ولی اگه قبول نکرد ناامید نشو.

پادرا دقایقی سکوت کرد. نوید با اعتراض گفت: پادرا زنده ای؟!

پادرا- من بیست و نهم میام

.....خوبه؟ • اگه میدونی چیه بذار

خود شب جشن بیا.

پادرا- همینه که هست.....راستی به کسی چیزی نگو البته به جز آیدین و نیما دلم

براشون یه ذره شده!!!

نوید- باشه کاری نداری؟

• نه قربانت خدافظ.

• به امید دیدار.

روزها یکی پس از دیگری میگذشت و همه در حال و هوای جشن عقد نوید و پانیذ بودند. روز بیست و نهم نوید جریان برگشتن پادرا و اینکه تا اون موقع نوید با او در تماس بوده را برای نیما و آیدین گفت. نیما و آیدین از دست آندو خیلی شاکی شدند. ساعت ۴ بعدازظهر پسرها باهم به استقبال پادرا رفتند. نیما و آیدین داشتند با هم نقشه میکشیدند چگونه حال پادرا را بگیرند که صدای او را از پشت سر خود شنیدند.

پادرا- کم نقشه بکشین بابا...به خدا من گناه دارم!

نوید پادرا را در آکپوش گرفت و صمیمانه به او خوش آمد گفت. نیما و آیدین دستهای چپشان را به کمر زدند و با پای راستشان روی زمین ضرب گرفتند. پادرا از نگاه مشکوک آنها خنده اش گرفت و گفت:

• باور کنید برام سخت بود باهاتون حرفی نزنم....ولی به خاطر خودتون بود ممکن بود دیگه نتونید منو ببینید! اگه مجبور نبودم با نوید هم تماس نمیگرفتم.....

(تمام قضیه را برای آنها گفتم. آیدین و نیما با چشمانی اشک آلود پادرا را گرم در آکپوش

گرفتند. آیدین سریع از او جدا شد و قطره اشکی که از گوشه ی چشمش پایین آمده بود را پاک کرد. پادرا به زور نیمارا هم از خود جدا کرد و به شوخی گفت:

• هوی مرتیکه اشتباه گرفتی!!!

نیما- گمشو... بچه پررو... ابراز علاقه به تو نیومده؟!

سپس نگاهی به سر تا پای او انداخت و ادامه داد: میگم پادرا جان پوستت خوب کلفتها...یه خورده لاکر شدی ولی هنوزم همون کپولی هستی که بودی!

پادرا خندید: نه بابا کلی لاکر شده بودم پدرم دراومد تا دوباره هیکلی به هم زدم!

چهار جوان از فرودگاه خارج شدند و راهی شمال شدند. پادرا از اینکه میدید به سمت شمال میروند تعجب کرد و از نیما پرسید:

- آقای راننده اشتباه نمیری مسیرو؟

نیما از آینه ی جلو نگاهی به پادرا انداخت : نه عزیز دلم ، امشب همه ویلای دایی جونتون هستیم جشن عقد هم همونجاست!

پادرا- یعنی الان همه اونجان؟

نوید که کنار نیما نشسته بود به سمت عقب برگشت: تقریباً آره.

آیدین- راستش مادر بزرگم سخته کرده بود واسه همین بابا و عمو و ماما و زن عمو رفتن همدان عیادتش ولی امشب با هواپیما برمیگردن.

پادرا- پس آوا کجاست؟

آیدین- اولاً آوا خانم، دوماً مگه من مردم؟ خوب پیش من و آیلین بود دیگه، سوماً آوا به تو ربطی نداره!

پادرا طوری به آیدین نگاه کرد که او مجبور شد حرفش را پس بگیرد:

- آخه آوا وقتی نامزدی رو به هم زده خوب حتماً دیگه نمیخواه تورو ببینه!

پادرا جریان جدایی خود و آوارا برای نیما و آیدین نیز بازگو کرد.

نیما- یعنی آوا به خاطر اینکه تو بدنام نشی گفت خودش نامزدی رو به هم زده؟

آیدین- آخی بمیرم الهی... ابجی کوچولوم چه زجری کشیده و ما نمیدونستیم. ولی به هر حال آوا زن تو نیست نامزدتم نیست کلاً هیچ نسبتی باهاش نداره!

مودیان خندید: باید عرض کنم خدمتون که آوا جان همسر صیغه ای اینجانب هستن!

نوید قهقهه ی بلندی سر داد: پادرا خیلی مودی هستی... خودت بهتر میدونی آوا چقدر حساسه کاری نکنی ناراحت بشه!

پادرا- نترس قبلش حتماً بهش یادآوری میکنم!

ساعاتی بعد نیما اتومبیل را جلوی در باغ نگه داشت.

نوید- پادرا تو برو پشت موردها تا ما بریم و همه رو از ویلا بکشیم بیرون بعدش یواش از

توی باغ برو داخل ویلا حواستم باشه نگهبان نبینت!

نیما با خنده گفت: مژده جان مگه بقیه کش هستن که بکشیمشون بیرون؟

پادرا و آیدین خندیدند نوید هم به زحمت خنده اش را قورت داد و گفت: نه عقل کل این یه

اصطلاحه!

نیما- آهان خوب شد گفتمی نمیدونستم!

پادرا از ماشین پیاده شد و خورد را پشت موردهای کنار دیوار باغ مخفی کرد. حدود نیم

ساعت بعد طبق نقشه پسرها ویلا را خالی کردند و پادرا هم به سرعت نور از دیوار بالا رفت و

شروع کرد به

دویدن. چند دقیقه بعد نفس زنان وارد ویلا شد. وقتی دید هیچکس نیست با خیال راحت به

اتاقش رفت. وارد اتاق که شد دید شخصی روی تختش خوابیده است. ابتدا خواست به اتاق نوید

برود اما حسی آشنا او را به سمت تخت کشاند. از دیدن صحنه ای که جلوی چشمهایش بود

حسابی شوکه شد. باورش نمیشد این فرشته ی زیبا همان آوای خودش باشد. نوید جریان رد

کردن خواستگارهای آوا را برای او گفته بود اما حتی تصورش را هم نمیکرد آوا تا این حد زیبا

شده باشد. پادرا به او نزدیک شد و بوسه ی نرمی روی گونه ی آوا گذاشت. آوا بلافاصله

چشمهایش را باز کرد و با دیدن پادرا سریع روی تخت نشست و گفت:

- وای بالاخره اومدی؟ چرا دیر کردی!؟

پادرا متحیر گفت: سلام.....تو مگه میدونستی من دارم میام؟!

آوا - و علیکم.....بله یه ساعته منتظرتم....چرا مثل همیشه نیستی؟ قبلاً با تیپ و قیافه ی
بهتری میومدی به خوابم.....جریان چیه؟!

پادرا یک تای ابرویش را بالا داد: یعنی من الان توی خوابتم؟

آوا گردنش را کج کرد و گفت: حالت خوبه؟ خوب معلومه که توی خوابمی!

پادرا- نه عزیزم شما بیداری!

آوا سرش را تکان داد: نه عزیزم شما توی خواب من هستی.....بین نمیتونی با این حرفا
حواس منو پرت کنی امروز حتم ااً باید تنبیهت کنم!

لبخندی زد و دستهای آوارا در دست گرفت: خانم کوچولو تو الان بیداری منم واسه ی
عقد نوید و پانیذ اومدم.....به جون خودت راست میگم!

آوا از گرمای دستهای پادرا لحظه ای جاخورد: تاحالا گرمای دستاتو انقدر واقعی حس نکرده
بودم!

پادرا لب او را آرام کشید: خوب واسه اینه که بیداری دیگه!

آوا با گفتن: (الان معلوم میشه) نیشگون ریزی از بازوی خود گرفت. با احساس درد و دیدن
جای قرمز نیشگون روی دست خود نگاهش را به نگاه سبز پادرا دوخت. چند ثانیه بعد که به
خود آمده بود با صدای بلند شروع کرد به جیگ زدن. پادرا دستش را محکم جلوی دهان او
گرفت و گفت:

- چرا جی‌گ میزنی؟!

آوا همانطور سعی میکرد جی‌گ بزند و دست پادرا را از روی دهان خود کنار بزند اما نمیتوانست.

پادرا- دختر آروم بگیر نمیخوام بکشمت که !

آوا چیزی گفت که نامفهوم بود به خاطر همین پادرا دستش را آرام از جلوی دهان او برداشت. آوا فریاد زد:

- برو بیرون.....چرا اومدی اینجا...برو بیرونبرو.....نمیخوام بینمت !

پادرا با لبخند گفت: مطمئنی؟ برم دیگه بر نمیگردم ها! (بچه میترسونی؟! خوب برو...هه هه)

آوا اخم کرد: برو بیرون.....فقط برو!

پادرا کنار آوا روی تخت نشست: نمیرم باید حرفامو گوش کنی بعد اگه خواستی میرم.

آوا- پادرا برو مگه بهم قول ندادی همیشه پیش زنت بمونی؟ پاشو برو چرا باز برگشتی؟

پادرا سرش را پایین انداخت: زن من تویی.....عشق من تویی.....گرمای جونم

تویی.....کجا برم آخه؟

آوا با بی‌عشق گفت: آره معلومه بعد ده ماه اومدی اینجا اونم بدون اینکه حتی حلقه بندازی دستت!

پادرا زنجیری را از زیر پیراهن خود بیرون آورد و حلقه ای که به آن آویخته بود را بوسید.

پادرا- این حلقه همیشه کنار قلبم بوده حتی زمانی که توی اتاق عمل بودم.

بدن آوا با شنیدن اسم اتاق عمل یخ کرد: اتاق عمل؟ واسه چی؟!

پادرا نگاه کمگینش را به چشمهای گیرای آوا دوخت: خیلی سخت بود.....بیشتر از اونجه فکرشو بکنی سخت بود.....نمیدونی وقتی مجبور باشی از عشقت دوری کنی چقدر زجر آوره.....آوا من

(روزی هزار بار میمردم و زنده میشدم.....نه میتونستم باهات حرفی بزنم نه میتونستم بهت بگم چه دردی توی جونمه.....روز آخر که گفتی تا آخر عمر منتظرم میمونی می خواستم همه چیزو بهت بگم ولی شک کردم....دروغ چرا؟! راستش فکر میکردم آرمان رو دوست داری چون فقط تیکه ی آخر حرفاتونو شنیده بودم به خاطر همین بیشتر برای رفتن مصمم شدم.....اما وقتی که نوید گفت برای رد کردن خواستگارات چی کار کردی صدبرابر گذشته عاشقت شدم یعنی شب و روز کارم گریه بود.....(قطره اشکی روی صورت پادرا سر خورد و سرش را پایین انداخت)...آوا منو ببخش....میدونم خیلی اذیت شدی ولی مطمئن باش من بیشتر تو عذاب کشیدم.....خودتو بذار جای من نمیتونستم بهت بگم یه نومور توی سرمه...نمیخواستم ناراحتیتو بینم.....نمیخواستم اگه مردم سیاه پوش بشی.....معذرت میخوام.....!)

پادرا اشک هایش را پاک کرد و سرش را بالا گرفت . درکمال ناباوری دید اشک های آوا همچون رود روی صورتش جاریست . با نوک انگشت اشک های آوارا کنار زد : خانم کوچولو گریه نکن.....اگه بخوای میرم.....حتی اگه جون بخوای هم میدم فقط گریه نکن .

گریه ی آوا به هق هق تبدیل شد و خودش را در آپکوش پادرا انداخت. پادرا هم او را محکم به سینه ی خود میفشرد و خدارا شکر میکرد. آوا در میان گریه بریده بریده گفت:

من

همون...موقع..بخش...شیدمت.....تو رو خدا...دیگه ترک...کم نکن.....پادرا

اگه...بازم...بری...من میمی.....رم!!!

پادرا سر او را بوسید: فدات شم الهی . پادرا پیش مرگت بشه قول میدم هیچوقت تنهات نذارم تا وقتی زندم کنارتم حتی اگه خودت نخوای دورادور کنارت هستم!

آوا- پادرا خیلی.....خیلی زیاد...دوست...تت دارم.....چرا همون....موقع بهم ..نگفت..ی کهکه....

گریه ی آوا شدت گرفت. پادرا هرکاری میکرد گریه ی او تمامی نداشت . ناگهان جرقه ای در ذهنش زده شد. همانطور که آوا را در آپکوش گرفته بود او را روی تخت خواباند و رویش خم شد . اشک های آوا وقتی که متوجه موقعیت خودشان شد متوقی شد وبا چشمانی پر از ترس به پادرا نگریست. پادرا ریز خندید و پیشانی او را بوسید . بعد هم اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- هنوزم که حساسی خانم کوچولو.....چرا انقدر میترسی!؟

آوا- پادرا برو کنار!

پادرا لبخندی شیطون زد: نه دیگه همیشه تازه خانم کوچولو گریه هاش تموم شده !

آوا با صدایی جی‌گ مانند گفت: پادرا خیلی لوسی به خاطر اینکه گریه نکنم اینکارو کردی؟

پادرا بلند خندید: خوب چیکار کنم .حی‌تی این چشمای خوشگل نیست بارونی باشه؟

آوا با ناراحتی گفت: باشه حالا برو کنار ببینم خیر سرمون نامحرمیم ها !

پادرا با نوک انگشت ضربه ای روی بینی او زد: اگه نامحرم بودیم که من الان اینجا نبودم!

چشمهای آوا از تعجب گرد شد: پادرا خیلی منحرفی.....بلند شو خوب نفسم بالا نیما!

پادرا سرش را به صورت آوا نزدیک کرد و در فاصله ای بسیار کم نکه داشت: اجازه هست؟!

آوا مشکوک او را نگاه کرد: اجازه ی چی؟!

پادرا خنده اش گرفته بود اما با دیدن ترسی که در چشمان آوا بود آرام گونه اش را بوسید و کنارش دراز کشید .

ساعت نزدیک ۳ بعداز ظهر بود که آوا چشمهایش را گشود . با دیدن پادرا گه او را تنگ در آکپوش گرفته و کنارش خوابیده بود کپرق در شادی شد و بوسه ای روی گونه ی او گذاشت. پادرا با چشمان بسته لبخند پرننگی زد و گفت:

- نمردیم و دیدیم این خانم کوچولوی نازنازی مارو بوسید !

آوا معترضانه گفت: ||||| من که قبل از اینکه بری هم بوسیدمت !

پادرا چشمهایش را باز کرد: نخیر اونموقع خودم بهت گفتم....ولی میدونی چیه؟دلم میخوااد
زودتر بوس اصلیه رو بگیرم !

آوا سرخ شد و سر خود را به پیشانی او کوبید(البته آرام): منحرئ.....داکشو میذارم به دلت !

پادرا از ته دل خندید : وای خدا.....هلاک یه ذره سرخ شدنت بودم !

و خواست آوارا ببوسید که او نگذاشت و گفت : نه دیگه پررو بازی نداشتیم .

پادرا بینی به بینی آوا مالید: دختر لوس نازنازو.....بعد ااً میگم برات !

آوا با حالت قهر رویش را برگرداند: اص لاً پاشو برو بیرونبچه پررومنو تهدید
میکنه!

پادرا چانه ی او را گرفت و صورتش را به سمت خود برگرداند: وای وای چقدر ناز داری
تو.....خدا به دادم برسه نمیدونم روزی چندبار باید ناز خانم کوچولو رو بکشم !!!

آوا گفت: (دلتم بخواد ناز منو بکشی) و لبهایش را جمع کرد . پادرا مردانه خندید:
خدا نکشت دختر.....نکن اینجوری وگرنه کار دست جفتمون میدم ها !

آوا با دو دست پادرا را به سمت عقب هول داد اما حلقه ی بازوهای او باز نشد.

آوا- هرکول جون ولم کن خفه شدم دیگه !

پادرا او را روی شکم خود نشانده.آوا جیگ خفیفی کشید و گفت: نکن بچه زشته!

و خواست از روی شکمش بلند شود که او نگذاشت. مهربان خندید و گفت:

-نمیشه یه خورده آروم بگیری؟!

آوا متعجب گفت: سرت نخورده جایی؟ بذرا برم بابا..... خجالت نمیکشی تو؟!

پادرا بیخیال گفت: نه خجالت واسه چی؟ دلم میخواد نگات کنم. و بعد شروع کرد به بازی کردن با موهای آوا.

آوا- خوب بذار بشینم روی تخت نگام کن!

پادرا سرسختانه گفت: نه دیگه..... اینطوری راحتترم!

آوا شانه هایش را بالا انداخت: باشه تو هی زور بگو منم سر سفره عقد بهت میگم زور گویی یعنی چی!!

پادرا موزیانه خندید و گفت: راستی ج ئل خانوم.....یه خواهشی ازت بکنم نه نمیگی؟!

آوا- خیلی هم نه میگم.....مگه تو حرئ منو گوش میدی؟!

پادرا مظلومانه به او نگریست.

آوا- باشه بابا قیافشو.....شده عین این مادرمرده هاحالا چی هست خواهشت؟!

پادرا- بیا ماهم فردا عقد کنیم .

آوا موشکافانه به او نگاه کرد وقتی دید حرفش کام لاً جدی است گفت: خوب عقد کنیم که چی بشه؟!

پادرا هم خندید و گفت: گمشو!

صدای خنده ی نیما بلند شد .

نیما- باشه چشمآوا خانم؟ میگم زشت نیست الان شماها تنهائین اونجا؟ خدای نکرده کاری نکنید گناه وار بشید یه وقتخوب نیست ها اون دنیا بهتون گیر میدن!

آوا باز سرخ شد که ایندفعه پادرا به سمت در هجوم برد و همین که در را باز کرد و از آن خارج شد نوید و آیدین دو پارچ آب خالی کردند روی صورتش و هر سه پسر از شدت خنده روی زمین ولو شدند.پادرا برای لحظاتی سر جایش میخکوب شد.

پادرا- میگم براتون بذارید به وقتش یکی یکی حالتونو میگیرم .

بعد هم دوباره به اتاق برگشت.آوا با دیدن پادرا شروع کرد به خندیدن انقدر خندید که اشک در چشمانش جمع شد. پادرا همانطور اورا نگاه میکرد.آوا دستهایش را بالا برد: معذرت میخوام آخه خیلی بامزه شدی!

وباز خنده اش شدت گرفت .پادرا با گفتن: (|||| بامزه شدم؟) به سمتش دوید آوا خودرا زیر پتو مخفی کرد و همچنان میخندید.پادرا اورا هرطور بود از زیر پتو بیرون کشید و با دیدن چهره ی خندان آوا دیگر طاقت نیاورد و...!!! (شرمنده دیگه از اینجا به بعدش به خودشون مربوطه....)

پایان